اگر بکف داری تو مصباح یقین
می بری ره در مقام عارفین

مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكٰوةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ



زبدة العارفين قدوة السالكين امام المسلمين شيخ الوحيدين من
اهل التفريد حضرت مولانا شيخ عبد المجيد قدس سره المتخلص
بالمصفى الغزنوی

بسم الله الرحمن الرحیم ط

الحمد لله الذی تقدس عن المشارکت المخلوقین وتلطف عن المناسبة العلمین وصلی الله تعالی علی اشرف الانبیاء و سید المرسلین التبعهم باحسان الی یوم الدین خصوصاً علی الخلفاء الراشدین المهدیین وعلی آله واصحابه وازواجه وذریاته المطهرین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین ثم الحمد لله نحمده ونستعینه ونؤمن به ونتوکل علیه ونعوذ بالله من شرور انفسنا ومن سیئات اعمالنا من یهدی الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی له ونشهد ان لا آله الا الله وحده لا شریک له ونشهد ان محمداً عبده ورسوله فاما بعد وما توفیقی الا بالله علیه توکلت وهو حسبی ونعم الوکیل این کتاب مستطاب مصباح انوار ربانیست متجلی که در آئینهٔ مشکوات نهانیست متجلی وکشف الموقنین سُکَت اگرچه مسمی بمصباح الیقین ست کمشکواة فیها مصباح چونکه مصباح دانستی واز مدرسهٔ معلم خود ربیاموزد برانوار انمصباح خود را پروانه آسا بسوزد در مشکوات یقین حقیقت را برافروزد تا راه علم الیقین وعین الیقین وحق الیقین بر تو روشن گردد هرکه از معنی دانست با ما رفیق شد بلکه غریق این بحر عمیق شد واز بدهستی خویش عتیق شد وهرکه خود را درین دریا انداخت ودرین محل وطن ساخت امید ست که ازین گوهر مقصود خواهد یافت پس از فروغ

انصباح او امر شرع شریف دانند و اسرار طریقت بینند و لذت باده حقیقت در چشند

پس در علم الیقین حق شناس گردد و در عین الیقین حق بین گردد و در حق الیقین

حق باش است پس بدانکه شریعت موضع برای دیدن بمثال آئینه است و

طریقت بمثال مصقل است که بصفای مصقل طریقت در آئینه شریعت چیزی

نماید حقیقت نقطه جمال است که در آئینه صفای شریعت بربط طریقت می تابد

همچنان رابط علم الیقین و حق الیقین بتوسط عین الیقین است باید که آئینه علم

الیقین از مصقل عین الیقین صفای پذیرد که تا جمال حق الیقین بروی رونماید.

ازینجا است که شاه عشق را چهار تخت است و هر تختی را تجلی دیگر و سلطنت دیگر و امیر دیگر

که مراد ازان چهار تخت یکی لاهوت دوم جبروت سوم ملکوت چهارم ناسوت

است، ناسوت مراد از نفس است و از ملکوت مراد از دل است و از جبروت

مراد از روح است و از لاهوت مراد از جان است پس بدانکه جان در وصلیت و روح

بقربیت و دل در محبت و تن در خدمت همچنان که در حدیث نبوی صلی الله علیه وسلم

وارد است الشریعت اقوالی والطریقت افعالی والحقیقت احوالی والمعرفت اسراری

و رابطه هر یکی بدیگری میباشد که فیض این چهار بر جان و روح و دل و تن میباشد و نمیتوانند

هیچکس ازین هر چهار مانی او قوله تعالی لا یملکون منه خطابا ای عزیزان شاه

بی نشان را اگر خواهی نشانش در آئینه عبدیت خود در یابی بنگر که نشان بخدا

خدا بود و خدا بخدا یافتن عین دین است و خدا با خودی خدا یافتن کفر یقین است

ازینجا است که مصنف رحمهم الله میفرماید و زبان را زمیکشاید.

عین تو غیر تو و غیر تو عین　　گر تو یابی خویش را بی شک و شین

ازین است که در ناسوت بیکاری و در ملکوت بیداری و در جبروت بایاری و در لاهوت

خودیاری ازین تجلی هیچم و کائنات از چهار منزل تجلوه با تو نمود که هر چهار با همدیگر

صفت و موصوفند صفت از موصوف جدا نمیباشد.

در کجا آید در کجا　　که خود دید سر حق و نور خدا

خود همان سر نهان آید در نهان　　خود بدانید که عیان آید در عیان

نی ز آبید نی ز باد ید نی ز خاک　　نور پاکید نور پاکید نور پاک

ای بیاید ای بیاید ای بیا　　کز خدا آید با خدا آید از خدا
رخ نماید رخ نماید رخ نما　　خود لقا آید خود لقا آید خود لقا
از صفا تو مصحف را مجو　　ای آزادی ای تو آزادی ای تو آزاد

العزیز آنکه این کتاب فیض یاب را کشاف القرآن که هم صفاء الاحزان خوانیم و یا بستان
الجنان که مصباح عیانست از آنکه چراغ صادقین است که مخزن الصابرین است
نی نی مقصود جان مشتاقانش مینامیم و یا گنج محبانش میخوانیم و یا خزانه عرش
و یا بوستان عالم فرشست خیالم که جمله چیزهاست که در عالم امکانست آنچه اسرار
غیبی است که از عالم لاریبی است اندر لفه شرافت و سرمایه سعادت از تصنیف ضعیف
النحیف محتاج الی رحمت الله تعالی از صفای غزنوی است که مملو از اسرار معنویست
ای عزیز بدانکه هر فردی از افراد انبیاء کرام صلوات الله علیهم السلام و اولیاء عظام
بر قدر ریاضات و تحمل مجاهدات و تقلب اسرار در اطوار مقامات پی برده اند و عارفی
مبارزان میدان طریقت و سابقان عالم حقیقت بحسب تزکیه نفوس و تصفیه قلوب
بر خزانه از خزائن اسرار جناب کبریائی اطلاع یافتند ما را نیز آنقدر که بجهت صحت
ایمان که از آن چاره نیست آنست که بدانیم که آفریدگار آسمان و زمین یگانه است
که او را شریک نیست　فردیست که او را مثل نیست　صمدیست که او را ضد نیست قدیمیست
که او را اول نیست　قیومیست که او را آخر نیست　ازلیست که او را ابتدا نیست
ابدیست که او را انتها نیست　حی که حیات کائنات از رشحه فیض رحمت اوست
عالمی که جمله معلومات نقطه از دائره علم اوست　مریدی که مجموعه مرادات رقمی از
کتاب مشیت اوست　قادری که جمیع مقدورات مقهور قبضه قدرت اوست
سمیعی که اختلافات لغات و اصناف خطرات پیش از ظهور ضمائر اصوات مسموعه
شنوائی اوست　بصیری که حرکت موری در تحت الثری منظور بینائی اوست
و کلیمی که اتصال امر و نواهی بر دوش جمیع مخلوقات نتیجه سر گویائی اوست
و لطیفی که ذات مقدس او را جسم نیست و جوهر نیست عرض نیست از جهات و اقطار
و اکناف عالم از چیزی و چونی منزه است بی مثل و مانند است هیچ موجودی مانند او
نیست احاطت علم و قدرت و ارادت او هیچ مکانی جای او نیست و حصر چندی

که نویسم شرح اوصاف او را نهایت و غایت نیست که در ظهور هویت او حیر
عجز و حیرت مانع نیست الحمد لله بان الدین و الدین الاسلام الاسلام حق والکفر
باطل ان الباطل کان زهوقا لا اله الا الله محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
اینقدر از اصول ایمان به سبیل اجمال بر همه کافه مسلمانان واجب است اگر اینقدر
از حقایق ایمان ندانند ایمان ایشان بر خطر است عصمنا الله من خطره و ما حجب
بالمحجوبین والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی سیدنا و مولانا محمد و علی آله
واصحابه و ذریاته و احبابه و احفاده اجمعین.

کتاب مصباح الیقین را که جناب فضیلت پناه حقایق و معارف آگاه ملا عبد المجید مصفا
ولد خان محمد قوم تاجک ساکن شهر غزنی که از طرف جناب حقایق و معارف آگاه خلیفه
ملک محمد مرحوم مشکونه بلده مذکور طریقه مبارکه نقشبندیه ماذون بود چندی قبل
تصنیف نمود

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العلمين والعاقبة للمتقين والصلوات والسلام على اشرف الانبياء والمر سلين وعلى آله واصحابه واهل بيته اجمعين اما بعد چنین ایراد میرود که اسم ونسب حضرت قدوة الواصلین امام العارفین ومرشد السالکین مصنف مصباح الیقین شیخ ملا عبد المجید المتخلص بمصفای غزنوی بن ملا غلام محمد بن فیض محمد بن آقا محمد بن عبد الرحیم بن عبد الرحمن بن عبد الفتاح بن خلیفه محمد عالم نقشبندی غزنوی قدس سره تولدش در سنه ۱۲۹۷ هجری در قریه رامک که یکی از قراء توابع غزنی است واقع گردیده ابتدائی دائمی آن در گذر مسمی کارگری شهر کهنه غزنی است وعلوم ظاهری را که عبارت از علم فقه وتفاسیر واحادیث عقائد صرف نحو منطق واصول را نزد مولوی سید حسین پیرزاده ای تحصیل نموده ودر سن جوانی به ترک وتجرید تمایل داشته ودر جستجوی مردان حق وکاملان مطلق بوده در سن ۲۵ سالگی دست بیعت بر دست حق پرست شیخ السالک المسالک حضرت قطب المحققین خواجه عبد الملک معروف به شیخ ملک محمد غزنوی ثم خواجه تعالی در طریقه عالیه منوریه نقشبندی داده وعلم تصوف وسلوک را به نهایت اکمال رسانیده وعمر خود را به تقوا وریاضت وذکر حضرت خداوندی جلت عظمته سپری نموده ومواظبت شان صحبت یاران طریقت را دنبال میکرد وباذن شیخ موصوف ارشاد گردیده وبعد از فوت مرشد خویش در سنه ۱۳۲۰ شمسی به سجادهٔ خلافت نشسته وطالبان خدای را بسوی خدای تعالی دعوت نموده ودر سن ۶۶ سالگی در ساعت هشت بجه قبل از ظهر پنجم شوال سنه ۱۳۶۳ ق ۱۳۲۲ ش داعی اجل را لبیک گفت (انا لله وانا الیه راجعون) در نزدیک منار یادگار جانب شهر غزنی در جوار جد بزرگوار خویش خلیفه محمد عالم غزنوی دفن گردید واز آثار وتصانیف شیخ الاشهر وامام الانور چهار جلد کتاب که مسمی به مثنوی هذا مصباح الیقین ودیوان در علم تصوف غزلیات که دارای مخمسات ورباعیات ومعراجنامه وصلواة نامه وساقی نامه ومراثی اشعار دل چسپ وعشق وادبی تصوفی است سروده اند ورساله سبیل الهدایت وغنایت الولایت که برای طالبان راه خداوندی در حقایق ودقایق سیر وجودی واذکار نفسی هدایت فرما شده است ورساله دیگر به نظم ونثر نیز بیان نموده وبعد از رحلت مرشد خویش ومرور چند سال آثار موصوف به سعی بلیغ وتوجه جناب حضرت شیخ صوفی عبد السلام خلیفه اش اوراق متلاشی کتاب های موصوف را از نزد برادرزاده اش اسد الله توکل بدست آورده بقلم خیر محمد متخلص به نقشبندی غزنوی که یکی از ارادتمندان است جمع وقلمی گردیده وواپس به برادران طریقت سپرده ودر ثانی به کوشش حاجی عبد اللطیف غزنوی وملک منصور کابلی قابلبائی وآرزوی برادران

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خدای قادر فرد الصمد | که توئی پیش از ازل بعد از ابد
از ازل تا ابد تاثیر تست | جملگی وابستهٔ تقدیر تست
عالمی که جمله معلومات را | در عدم میدانی معدومات را
یعنی ماهیات ممکن سربسر | می‌نمود هر یک بعلمت جلوه گر
اولیت را بدایت در نخواست | آخریت را نهایت از کجاست
ذات تو برتر بود از چند و چون | کز کم و کیف و جهت باشد برون
بی عرض بی جسم نی از جوهری | که ازین وصف و صفت بالاتری
دو جهانرا مالک و مولا توئی | لاشریک و واحد و تنها توئی
زان بگوییم نشهد ان لا اله | که نمی باشد دگر جز تو خدا
ما تو از غیر تو خواهیم پناه | که تو از غیر خودم داری نگاه
جمله مقدورات را تو ای قدیر | می‌کنی از قبضهٔ قدرت اسیر
جامع جمله مرادات ای مرید | از مشیئت های تو آید پدید
تو بصیری که همه زشت و نیکو | از تو پوشیده نماند تار مو
در شب تیره رود مور سیاه | باشد آن منظور بینائی خدا
تو سمیع هستی که سمعت همچنان | بشنود از التماس بندگان
زاختلافات لغت ای رازدان | پیش تو مسموعی از اصوات ا
تو کلیمی که ترا باشد کلام | امر و فرمان و نوائی را تمام
که هدایت باشد و فرخنده گی | بندگان را بر طریق بندگی
ز خدایا ما چنین حسن نکوست | گر ورا طاعت کنیم توفیق ازوست

گر بما قدرت نه بخشد از کمال — ما همه در گفتن وصفش چو لال

باکمال عظمت خود داده گر — او بما از ما بود نزدیک تر

یعنی او نزدیک جمله عالم است — کز برای قرب اش شمس عظمت

دل مرا در قرب دلبر قانع است — ورنه غیر از عجز و حیرت ما لغت

حیرت افزاید مرا زین بحر نور — مغز جانرا جوشش آید از سرور

گر بگویم عقلها کم می شود — این سخن از نه فلک بر میشود

عقل جزوی را فنا آید پدید — بشنود گر نکته حبل الورید

در دل از خاطر بروح شد از عیان — قرب تر از ما بما رب جهان

اینهمه نطق و زبان و علم و فن — عاریت بود و نبود از اصل من

دست و پا و این زبان و چشم و گوش — باده از جام دگر میکرد نوش

پرتو او در همه اعضا گرفت — ظاهر و باطن تمام اشیا گرفت

تا دم من از دم او زنده شد — گر خدا بود و خدا را بنده شد

وصف حق در دل تجلی میکند — خویش را از وی تسلی میکند

من بوصف یار خود فانی شدم — رفتم از خود محو ربانی شدم

از مصفا وصف یار آمد پدید — خرقه این ما و من از خود درید

رفته از خود بالکل از نام و نشان — که نمید اند ز خاک و خاکیان

فرد گشتم از همه افراد فرد — تا مصفا آمدم از خاک و گرد

تا که دیدم جلوهٔ ناظر حضور — خویش را از خویش افگندیم دور

چون مرا بی من ز من در یافته — بر من از خورشید وحدت تافته

وصف او در دل تجلی زد مرا — گر خدا گوئی بیا از خود برا

از نوید کل شیٔ ها لک — یافتم در خلقت خود لی سخن .

متصف چون با صفات او شدم — با خدایم از خودی یکسو شدم

ای کریم و ای حکیم و ای علیم — خود توئی دانای اسرار قدیم

در طبیعت (۱) قوت گفتن نماند — پا ندارم قوت رفتن نماند

یا محی و یا عزیز و یا جلیل — انت ربی انت لی نعم الوکیل

(۱) در طبع من —

در سر گنجش خرابم من خراب
بر سر دریا حبابم چون حباب

دیدهٔ دل محو دیدار خداست
من نمیدانم سر و پایم کجاست

دل چو محو جلوهٔ دیدار شد
خود زبان نطق من بیکار شد

ده خوش است ما بود زین جلوه گم
ما نباشیم جز بامر فاستقم

گم شدم از جلوهٔ وصف نگار
گفتگوی ما ز ما بی اختیار

ارجعی پس میزند از دل ندا
کین چنین نسبت ترا شد با خدا

کی نبود در دل بجز جان آفرین
لیس فی قلبی سوی الله باشد این

چیست الرحمن علی العرش استوا
که بعرش دل ندانی جز خدا

ذات ما از پرتو آثار اوست
جذبهٔ او میکشد ما را بدوست

جان ما را سوی خود طالب بود
زانکه مغلوبیم او غالب بود

گر شنیدی یفعل الله ما یرید
یعنی کانچه خواهد او آید پدید

در وجود ذره ما محرک هم اوست
گر نباشد این تحرک از چه روست

گر سر این رشته را آری بدست
پس بدانی نقش بی آلت که بست

نقش بی آلت نه بندد جز خدا
تا بدانی که ز ما نبود خدا

تو مبین ما را بجز از نقش عدم
که عدم را در وجود آرد قدم

گر کسی را دیدهٔ دل باز شد
بیگمان او محرم این راز شد

وعدهٔ فردا ترا افکنده دور
که تو نتوانی نظر در بحر نور

حاضران گر بشنود اسرار غیب
از زبان عارفان بی شک و ریب

دیده بگشاید که او ناطق بود
نی ز صرف و نحو نی منطق بود

گرچه ظاهر بیند از لب های من
خود ز جان و جان برآید این سخن

تو مرا از من مدان ای بی هنر
آنچه بینی از کمال حق نگر

راز مطلق غیر از مطلق نخواست
عارفان دانند که گفتگوی شاه ست

خود کمال حال این معدوم چیست
غیر حی و قادر و قیوم کیست

گر ز بند خویشتن بیرون شوی
تو غریق بحر آن بیچون شوی

تا ابد برون نیائی زان کنار
بنگری خود را از خود بی اختیار

علم معنی بین خود بیرون بحث ... پاک گرداند ترا ازین حدث
هر که موصوف صفات یار شد ... مظهر حق محرم اسرار شد
قول و فعل و دیدن و گفت و شنید ... فعل معشوقی ز عاشق شد پدید
وصف او تابان ز جان و دل شود ... روشن افضای تن بر کل شود
با وجود خاک از نورم سرشت ... تخم مهر اندر زمین سینه کشت
تا که من واقف ز سر دل شدم ... کی خبردار از تن پر گل شدم
خیره شد از دیدنش چشم سرم ... نور معنی داد چشم دیگرم
لوح میکائیل را برشش طبق ... پیش چشم دل نهادم چون ورق
پس گرفتم من ز درس دل سبق ... در دو عالم من ندیدم غیر حق
صد دو عالم بین که از فعل حق است ... در زبانم گفتگوی مطلق است
علم توحید است بی نطق و بیان ... جملگی اسرار کشف است و عیان
وصف ما گم در صفات یار شد ... پیش ظاهر بین سخن دشوار شد
چونکه گم گشتم مرا یابی کجا ... هر کجا یابی نیابی جز خدا
گر خدا یابی تو پایانی کجاست ... چونکه پایان نیست آسانی کجاست
من بسیر جلوه ماندم از طلب ... که ز باطن رو نمود حال عجب
چونکه سیر جلوه آمد در میان ... من بیا بنمایم از گفتن این زمان
راست ناید فاش کردن در قلم ... جز نهفتن نیست حل مشکلم
زین دو لب من پرده سازم بر زبان ... تا بگنج دل مرا باشد نهان
که بگنج دل بود کام منست ... خود بزیر پرده آرام منست
که درون پردهٔ باطن لقاست ... که لقا را معنی و معنی لقاست
گر کنی در اصل آن معنی نظر ... جملگی معشوق بینی سر بسر
این بود حق پوشی و کوری دل ... که بجز حق دیده باشی آب و گل
خود ز شیطان این عمل آمد پدید ... کو به آدم غیر آب و گل ندید
دور شو زین کوری احوال و حال ... گر نقاب خاک بگشاید جمال
باورت نبود بیا چشمت گشا ... که شدیم آئینهٔ هستی نما

صورت توحید را از ما نگر — که بود ز آئینهٔ ما جلوه گر
گر تو خواهی معنی حق الیقین — در یقین نور صفات حق ببین
پرتو ذات خدا باشد عیان — گر یقین داری نمی بینی چنان
همچو بوجهل خود حجاب خود مشو — رو تو در نور محمد در گرو
تو مرو اندر طریق بولهب — رو ز فیضش دیدهٔ بینا طلب
از در صورت بر معنی ببین — تا نگردی همچو شیطان لعین
چون مصفا کن تو زین معنی سخن — پر تو معنی بود علم لدن

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای تو ای رب رئوف حی و قدیر — لایزال و لم یزل فرد و بصیر
هر گلی کز گلبنش آراستی — شد بر آن رنگی که رنگش خواستی
یا ربم بنمای پیش چشم جان — در گل و در بوستان کنفکان
تو بپایان آوری کار جهان — هر نهان را خود همی آری عیان
ای محب و مونس کل فقیر — نیست ما را جز تو سلطان و امیر
دل ثناخوان تو با وجه اتم — باشد ای سرمایهٔ جود و کرم
ای فروغ جان ما انوار تو — قوت و قوت دلم اذکار تو
همت یاد تو کلید کار ما — مومیای این دل افگار ما
ای فرح بخش دل غمگین من — از تو باشد در محافظ دین من
دایما بر ما تو از لطف و عطا — پرده پوشی در همه عیب و خطا
نیست جز تو کس خریدارم دگر — تو ز رحمت ای خدا سویم نگر
کارساز و رهنمای راه دین — نیست جز تو ای خدای عالمین
کار تو ما را بکاری خواسته — دست ما را دست تو آراسته
ای گنه بخش گناهم صد هزار — دست لطف تو مرا بر ده بکار
کس ندارم جز تو یارب چاره ساز — دست مطلب سوی تو باشد دراز
در طلب طالب کنی جان مرا — کن تو روشن نور عرفان مرا
ورنه نفس ما بما آرد شکست — گر نگیری دست ما رفتیم ز دست

گر تو بپذیری مرا ای کردگار — تا که گویم با که نالم زار زار
ای تو سامع ناله های زار من — مرحمت بخش دل افگار من
من ندارم جز تو یا رب هیچ کس — بالیقین ما را توئی فریاد رس
گر بدم ور نیک ای رب مجید — نیست با غیر تو هم روی امید
ای کلید قفل دلها یاد تو — دارم از دل ناله و فریاد تو
چشم عالم بسته بر انعام تست — دفترم را خال و خط از نام تست
بر فروزان نور مصباح مرا — تا که روشن گردد این ظلمت سرا
در شب ظلمت دهی نور سحر — میکنی صرصر ورا از گل خبر
از دل ما میل غیریت بسوز — وز چراغ شوق در دل بر فروز
گرمی از ساغر وصلت کشیم — بالیقین در آتش شوقت خوشیم
گر شود بی پرده حسنت ای حبیب — میخورد عقل کل از حسنت فریب
آفتاب حسن تو کون و مکان — نیست جز یک ذره کامد در عیان
عالمی پر باشد از غوغای تو — هر سری دارد سر سودای تو
از می عرفان تو مستی ماست — کز فروغش ذره هستی ماست
ای که از احسان دلی ما برده — ظالمان را از دل بیم افسرده
میکنی بر عاشقان لطف و عطا — خاک را سازی بر نگ کیمیا
عاشقان در عشق تو سودا زده — آتش غم بر دل شیدا زده
ای حیات دل بدست غم دهی — عیسی دم در تن مریم دهی
الحذر جز تو ندارم غمگسار — دور کن از روی مقصودم غبار
لطف تو یا رب که اکسیری بود — فضل تو ما را به از پیری بود
حال من دانی حبیب من توئی — درد من دانی طبیب من توئی
باز بنما علت بیماریم — کن سبب سازی پی بیکاریم
بهر تو بیماریم عین شفاست — گر گرفتار تو ام عین دواست
خود بخود وسمم داده یار مرا — تا فرستادی پی کار مرا
آنچه آید از تو گر بر جان من — جمله باشد حجت و برهان من

شربت من لذت گفتار تست — صحت من داروی دیدار تست
عمر صرف غفلت و عصیان و هم — گر نمودم عفو فرما ای کریم
قطرهٔ زان بحر رحمت کن نثار — از گناه و جرم و عصیانم برار
که ز خود رفتم من از ضعف بدن — برفروزان مشعل مقصود من
برفروزان مشعل دل را چنان — تا شود روشن مرا مصباح جان
ز و فتیله از یقینم کن دیگر — روغن از فیض شه عالی گهر
خود ز فیض عالمی بی شک و ریب — برفروزان این چراغ از نور غیب
کن مسمایش بمصباح الیقین — تا برفروزد چو شمع راه دین
ز فروغ نور مصباح این کتاب — کن تو روشن ای کریم مستطاب
تستعینم ده تو ای رب الانام — تا به پایان آورم دفتر تمام
ده ز شوق خود مرا مستیئی دل — تا نمانم در رهٔ عرفان خجل
کز شراب شوق او هل من مزید — نعره بردارد دل عبدالمجید

پرتو فگندن مصباح الیقین بنعت خواجه عالم حبیب حضرت رب العلمین ؐ

که بکام عاشقان از ذوق تست — خود عنان دل بدست شوق تست
این که نور امنیت مصباح الیقین — از قدوم خواجهٔ دنیا و دین
کو شدست افروزندهٔ مصباح جان — کو بود پیغمبر آخر زمان
آن فروغ جلوهٔ نور قدم — آمد از شرق عرب ماه حرم
جلوه کرد آن نور معبود الست — شش جهت را از وجودش نقش بست
از وجود فیض بخش کائنات — گشت روشن جلوهٔ ذات و صفات
شمع ما مصباح و مصباحم یقین — پشت و روئی کی بود آن را ببین
جمله را یک نور دان ای نیک خو — ظاهر و باطن ندارد پشت و رو
حامد محمود و احمد را نگر — جز یکی نبود که آید در نظر
سایهٔ خورشید نور است ای امین — گر از و سایه بیفتد در زمین
گر تنش جان باشد و جانش صفا — سایه چون دارد که باشد مصطفی
انبیا و اولیا را پیشواست — زانکه از کنت نبی اورا لواست

رفعت جاهش در اخفاء رسید — که پر جبریل نتواند پرید
شد مقام قاب و قوسینش تمام — در علوئیت[1] بود جایش مدام
تا بدل با فیض او واصل شدم — همچو مصباح روشن و کامل شدم
پر فروغ از احمد آخر زمان — هست در هر دم مرا مصباح جان
ما چو مشکاتیم احمد چون چراغ — گر کسی جوید زما یابد سراغ
زانکه از هر ذره نورش شد عیان — میدرخشد چون سواد دیدگان
چون که نور احمد آمد در شهود — در مسیح منصب احیا نمود
در مسیح از پرتو آن نور زد — هم بموسی از شرار طور زد
از نجات نوح و بوستان خلیل — نیست جز اسرار احمد را دلیل
از چه کردند سجدهٔ ابو البشر — که ز نور مصطفی بودش اثر
زین عنایاتش بمن بینی چنین — میکنی تحسین مصباح الیقین
پرتوش در جان این ذره رسید — شد فروغ نور مصباحم پدید
بهترین انبیا خیر الانام — او دست کردی گشت کار ما تمام
او بود خورشید و ما افسردگان — اوست ابر رحمت و ما مردگان
حب او در دل مرا شد زندگی — زنده گی چه مایهٔ فرخندگی
مهر احمد شد درون جان من — کو بود سرچشمهٔ ایمان من
یک دمی بی مهر او بودن محال — بلکه لغزش باشد و کفر و ضلال
دارم از وی صد زمان چشم امید — زانکه از رحمت درین امت رسید
نور او روشن تر است از مهر و ماه — امتان را ظلمتی نبود براه
ای تو غمخوار تمام امتان — امتان از تو نباشد در زیان
گرچه عصیانم ای عالی جناب — رحمت بر عاصیان دارد خطاب
ای دل و جانم بروی تو فدا — که توئی باران رحمت از خدا
کن ترحم بر من ای محبوب رب — که بود درد امت دست طلب
هست نکوتر ز نیکان خوی تو — شد دماغم مشک سا از بوی تو
تا باحسانت مرا بنواختی — ذره بودم آفتابم ساختی

[illegible]

(۱) در الوهیت نسخه

ذره بنوازی تو حیرانم نمود — تابش شوق تو بریانم نمود
با سگ کویت نمودی این کرم — تا قیامت دان که احسانت برم
خود کجا من با سگانت همسرم — کز سگانم از سگانت کمترم
فهم از خود بالکل ای شاه زمن — چشم بکشا یکنظر سویم فگن
بی نگاه تو مرا صد مشکلست — عمر رفت و پا هنوزم در گلست
چند گویم چند نالم یا رسول — حیف که عمرم رفت در کار فضول
روز و شب دل را ازین اندوه غمست — صبح میدم چو شام ماتمست
یا رسول الله ز غم گشتم هلاک — اندرین اندوه روم در زیر خاک
تا که خود بر خاک راهت افگنم — تا بآن دم که رود جان از تنم
ای بتو یاران تو یار دل نواز — از کرم تو چارهٔ کارم بساز
زانکه بحر رحمتی اندر میان — میل تو دایم بود بر عاصیان
زان ز نعت تو کنم ورد زبان — که بود مهرت درون مغز جان
پر بود چشم دل از انوار تو — تا نمودم تشنهٔ اسرار تو
زانکه جانم مشرق انوار تست — ذره ذره طالب دیدار تست
دیده در سیر گلستان تو شد — طوطی طبعم ثناخوان تو شد
دیدهٔ خود محو دیدارت کنم — که سر سودای بازارت کنم
با زلیخاسی دلم سودای تو — مصر تن پر باشد از غوغای تو
دل پر از ذوق تو شد ای ارجمند — کز ثریا میرود نامت بلند
از نفیر من رود تا نه فلک — کز صدایم کر شود گوش ملک
باد از ما بر تو ای خیر الورا — صد درود و صد سلام و صد ثنا
باد از ما بر مهٔ تابان تو — بر همه یاران و اصحابان تو

با مصفا تا که احسان تو شد
بلبل مدح و ثناخوان تو شد

مناقب رئیس الابرار و مظهر صدق و الصیانت دار الاسرار معدن الانوار عتیق الله من النار صاحب رسول الله اذ هما فی الغار حبیب حبیب ملک الجبار برگزیده

برگزیدهٔ رسول مختار قاتل الزنادیق والاشرار شیخ الشیوخ من الصغار والکبار حجت المسلمین تاج الموقنین شیخ الکاملین امیر المؤمنین مخزن التحقیق ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه

بعد ازین شان که شان بهتر است   وصف صدیق تقی او لایق است
مر محمد را که یار سابق است   صادق است و بر همه او فایق است
کز نخست آمد مقوی یقین   مصطفی را او محب و جانشین
در میان صادقان اهل دین   نیست سابق تر ز صدیق امین
یار غار خواجهٔ کونین اوست   مصطفی را ثانی اثنین اوست
خواجهٔ ما کز در تحقیق سفت   اول من آمن صدیق گفت
آن شه کو یار غار مصطفی است   بی تغیر مقعد صدق و صفا است
راستگو و راست بین و راست دین   پر ضیا بود او چو خورشید برین
در درون دریای نص دقیقش روان   کز کلامش کوثر و صد رشح جنان
مظهر صدق و صیانت شد او   صاحب تاج و ولایت باشد او
باشد آن سرچشمهٔ اهل یقین   درهٔ معنی چو فردوس برین
زانکه مصباح و چراغ انور است   وز دو صد مصباح او روشن تر است
منبع نور است در راه هدا   گیرد از وی چشم و گوش و دل ضیا
هر چراغی کو نماید پر فروغ   نور وی[1] بگیر کشد او را دروغ
کز چراغ او چراغم بر فروخت   حاسدان را از تف او لب بسوخت
پرتو صدقش بمن افگنده شد   نطق و اخلاص و یقینم زنده شد
زانکه نور صدق او تابنده است   پرتوش اندر دل این بنده است
او چو خورشید یقین پر ضیا است   مخلصان در جنب او چون ذره ما است
ذره ام پر نور فیض آفتاب   بشگفاند غنچه ام را چون گلاب
میکشد اکنون مرا زین ما و طین   در حیاتستان تقوی و یقین
کز میان پردهٔ جان مو به مو   وز زبان دل نماید گفت گو
هر دمش گویم که ای مصباح نور   کز تو نور صدق تقوی شد ظهور

(۱) رونقش ب

نام تو بر سر محبان را چو تاج   گر تو روشن گشت جانم ای سراج
تو خدا را بوده باشی یقین   هم ترا باشد خدا خواهد چنین
چهرهٔ صدق از یقینم بر کشا   که کشاید چهره از نور صبا
ای صبا را تو صبا باشی سحر   گر ز دم صدق تو شد عالم خبر
نور مصباح الیقین از تو مزید   می شود گر تو یقین آمد پدید
یافت از فیض تو مصباح انتظام   گر ز موز صدق میروید کلام
هر که با تو میکند روی امید   در دلش نور یقین آید پدید
گر بدل نور یقین داری طلب   جان فدا کن بهر صدیق از ادب
مهر صدیق ار بدل داری چو من   رو سر اخلاص در پایش فکن
بی یقین و بی تجلی یقین   کس نرست از دام شیطان لعین
بی یقین گر میروند اندر فلک   باشد اندر منجنیق شک و ریب
گر یقینت نیست ایمانت کجاست   زهد و تقوی علم و عرفانت کجاست
قوت ایمان یقین باشد یقین   که یقین شد رهنمای راه دین
گرچه داری از همه فضل و هنر   رو تو در بال یقین بر تر بپر
علم کردن بی یقین بیهوده است   دل که باشد بی یقین فرسوده است
علم چه بود وصلهٔ اهل نظر   که بود در دیدهٔ جان جلوه گر
قبله گردیدی عیان و آشکار   پس تحری کی ترا آید بکار
گر ترا معلوم شد این علم خاص   چون تحری میهای از قیاس
علم باطن گر ترا شامل شود   حرف دیگر حجت باطل شود
گر ترا مکشوف شد علم لدن   کی کسی پروای درس بی سخن
خاصه این علمی که مفتاح صفاست   که فروغ لمعهٔ نور الهست
علمها درپیش این علم است محو   کس نیابد آن ز علم صرف و نحو
آنکه باشد وارث علم رسول   چون پذیرد دانش او از فضول
سرهای غیب بیند در میان   زانکه باشد وارث پیغمبر آن
باطنش از علم مسیحو شد چو بحر   بایدش تابع بود جن و بشر

دارد آن خاصیت علم رسل — دیگران آثار جزو سنت او چو کل
کی پسند عدل و فضل کردگار — که بود کل تابع جزو ای نگار
صدق معنی کل آمد از یقین — همچنین صدیق را باشد امین
اولیا آن را که باشد زیر دست — بین چه اقبال است او را از نسبت
کی توانم من برین جسم سقیم — که بگویم وصف صدیق عظیم
انقدر باشد کزان شیخ سعید — میکند این خادمک چشم امید
گر یقینت با تو شد یار و رفیق — خیر هدایت نیست بر تو زین طریق
گر یقینت نیست چون ابلیس دون — میشوی از بدگمانی سرنگون
چیست با صدیق پاکت بغض و کین. — که نمی ورزی تو اخلاص و یقین

آنکه دارد حضرت بوبکر نام
بنده و چاکر ورا باشم مدام

مناقب شیخ الانور و شمس الاظهر و بدر القمر و نور البصر و سیف الاظهر قاتل الکفر الهادی الصواب والماحی الاعقاب امیر المومنین و امام الاشجعین عمر ابن الخطاب رضی الله عنه

از پی آن ظل حق شیخ کبار — معدلت گستر امیر دره دار
آنکه در ملک عدالت سرور است — شاه فاروق و لقب مر عمر است
این ستون خانهٔ دین استوار — باشد از عدل امیر دره دار
ای عجب شاه که اوصاف دلست — جان او فاروق حق و باطل است
هیبتش عصیان گریزان شد زبیم — همچنان کز جسم شیطان رجیم
شیشه ها و خم خمر از وی زبون — چون صنم کز نام احمد سرنگون
تا که گفتش حضرت خیر البشر — یفر الشیطان من ظل عمر
بین که ظل آن امیر سهمگین — خطره وسواس نگذارد بدین.
چونکه عدل عمر آمد در جهان — رسته اند از رنج مطلق مردمان
تیغ عدلش از میان کار جست — دست ظلم ظالمان از هم شکست
در دلش سر حقیقی شد پدید — در جهان ظلمات ظالم کس ندید.
مر عمر که دین حق را رونق است — آفتاب عدل و ظل مطلق است

دانهٔ تحقیق از کاه خسی — فرق بنمود آن امیر خوش نفس
بسکه در دین داشتی سعی و تلاش — نام او فاروق اعظم گشت فاش
تا که عمر شد باسلام آشکار — بر طرف شد از میان دین غبار
تا قیامت زان امیر محترم — درهٔ عدلش بعالم شد علم
یافت دین از عدل عمر انتظام — همچو صبح طالع در ظلمات شام
داشت توفیق از عطاء سرمدی — تا نمود اظهار دین احمدی
تا که بنمود آن شه نیکو پسند — بانگ آذان آشکارا و بلند
از شریعت هرکه در دل نور یافت — روی دل از جانب عمر نتافت
هرکرا در دل بود عقل و خرد — او کجا پا از حدش بیرون کشد
هرکه را زیشان بدل نوری رسید — خویش را در حلقهٔ ایشان کشید
بسکه بود در عدل و دانش حق شناس — شهپر عدلش بپوشید افتاب
از نهیبش خیره شد شمس فلک — تا در لرزش شد این ملک و ملک
هرکه گستاخی نماید با عمر — گر بود خورشید افتد در خطر
آتش غیرت زجانش بر فروخت — چشمهٔ خورشید را چشمش بسوخت
خشم آن ظل الله ذو الحیا — چشمهٔ خورشید را سازد سیاه
همچو خورشید فلک ای خود پسند — بر رخ پاکان زگستاخی مخند
گرچه آن چرخ چهارم بدکنون — زعهدهٔ یک خنده او نامد بیرون
گر زخورشید فلک بالاتری — دم مزن بر نائب پیغمبری
از رهٔ کین و تعصب درگذر — نه سر اخلاص در پای عمر
تو مکن با خاص حق مکر و دروغ — تا نگردی روز محشر بی فروغ

در مناقب شیخ الاعیان و طیران الجنان و جامع القرآن امین الوحد و الایقان محبوب حضرت ملک المنان خلیفة الرحمن وصی النبی آخر الزمان تاج العرفان صاحب الحیا و الایمان کاشف الوحی و البرهان امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه

در سیوم کرسی که می تابد عیان — همچو مصباح کوکب ابن عفان

خواجهٔ عثمان یار سیوم مبین ۔ جامع قرآن حق با علم دین
در میان اهل و اصحاب نجوم بود خورشید ولایت در علوم
گرد نعلینش بچشم تو تیا زانکه بودش ظاهر و باطن حیا
چون حیا بودش انیس جان و دل شد غنی القلب با حق متصل
نقشهٔ لوح اله را سینه اش پر بود از نور حق آئینه اش
در دلش زد پرتو علم قدیم چون طلوع شمس از شرق عظیم
پرتو افگن شد چو مصباح الیقین با حیا و علم با دانش قرین
تا که گفتش آنشه پر فضل ذات دانش عثمان به از صوم و صلوٰة
باز گفتش آنشه ارض و فلک که ز عثمان شرم میدارد ملک
وقت ذکرش در زبان خاص و عام شیخ ذی النورین خوانندش بنام
چیست ذی النورین ای مرد فقیر معنی اش خواهی تو از من یاد گیر
بود احمد جنت علم ازل جان عثمان اندر وی جوی عسل
بسکه بودش جنت قرب حضور صاف و شیرین چون عسل دارد دو نور
که بهار خلقش از حسن نیکو یافت از خلق محمد رنگ و بو
یافت از خوی محمد خوی او زانکه بودش در مشام از بوی او
ظاهر آثار شریعت زو نمود باطن از نور حقیقت در وجود
خود ز قولش قول احمد ظاهر است که ز فعلش فعل احمد صادر است
زنگ غیرت ز خاطر می زدود که با وصاف نبی آئینه بود
بسکه پاکی داشت از حد اعتدال مر محمد را نمود از وی جمال
آن یکی با دیگری آئینه وار هر یکی نقش دیگر را گذشت یار
دو نمود و لیک یک اخلاق بود خیر و شر ظاهر نمود از یک وجود
زین کلام جان فزایم هوش را میر باید گر بگیری گوش را
کین کلامم بهتر از گوهر بود معنی اش شیرین تر از شکر بود
گر بسینه علم در دیده حیا جا دهی در جانب عثمان بیا
گر حیا باشد ترا یار و انیس رو تو خاک پای عثمان را بلیس

عالم تنزیل و وحی لم یزل	جان عثمان بود انها را محل
در ذکا و علم عثمان عفان	چشمهٔ عرفان در چشمش عیان
دیدهٔ جانش از آن اسرار یافت	که بمشکات دلش انوار تافت
گر سرت در خاک پایش افگنی	میشوی از دولت علمش غنی
فیض علمش با تو ریزد یک‌بیک	وا رهاند مر ترا از ریب و شک
تا نگردد دل پر از انوار او	کی بشود کس واقف اسرار او (۱)
فیض روحانی مرا آمد بدست	دو صفت بنگر زبک مدح آمدست
فرق در رسم است نی اندر صفت	ای مصفا بین بچشم معرفت

(۱) [illegible]

در مناقب سلطان جلالت و مصباح ولایت صاحب الجود و الغایات مواج بحر قناعت برهم کنندهٔ ضلالت و بطالت نائب الرسالت و اشرف السعادت مهدی الطریقت صدر الشریعت اسد الله الغالب مظهر العجائب و الغرائب شمس المشارق و المغارب علی ابن ابو طالب کرم الله وجهه

چارمین کز چرخ چارم شد ظهور	همچو خورشید ولایت غرق نور
پرتو افگن شد چو مصباح الیقین	شیر یزدان قوت اسلام و دین
بسکه غالب بود در همت بلند	چون بقوت شد در خیبر بکند
چند نوبت آن امیر حق پرست	از قضای حق در خیبر شکست
صف شکن بود آن علی مرتضی	بر شکستی خیل کافر از قضا
تا رسیدی ضرب شصت بو تراب	گشتی از هم قلعهٔ خیبر خراب
هر سری کو سر کشید از جا بلی	چون قلم سر زد زهیبش تیغ علی
هر که در میدان درآمد از ستیز	کس نیافت از دست او راه گریز
هر کجا که نعرهٔ حیدر رسید	کافران را هول در دل شد پدید
هر زمان از نعرهٔ آن شاه دین	میفزود اندوه بجان اهل کین
زانکه مثلش نیست شاهی در جهان	همچو او صاحب شجاع و پهلوان
حرب علی که بود امیر نامدار	با شجاعت با سخاوت با شعار
با عدو تیغ از پی حق میزند	کو بفرمان الهی می تند

کی هوای نفس بودش در نهاد — تا کند بر کافران قصد جهاد
در جهاد نفس شیر ذوالمنن — بر کشید از خویش بیخ ما و من
رو تو همت جوی و یاری از علی — در جهاد نفس گر اهل دلی
گو کشاید باب علم دین عیان — تا ز شهر علم حق یابی نشان

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انا مدینة العلم و علی بابها

مصطفی گر شهر علم آمد جلی — باب آن علم نبی آمد علی
مصطفی را بود گر علم خطاب — مرتضی آن علم را می بود باب
تو از این در سوی علم حق خرام — تا به عین علم آئی کن مقام
پس علی شد رهنمای راه دین — از محمد روشنست چشم یقین
دان علی را فیض بخش کائنات — مصطفی شد چشمهٔ آب حیات
رو بنوش از چشمهٔ نور قدم — تا که فیض علم یابی دمبدم
چون بباب علم سازی منزلت — میشود زان پس ترا حل مشکلت
دست خود در حلقهٔ آن باب کن — تا شود مکشوف علم من لدن
آشنای علم باش ای حق پرست — که در این بر رخ بیگانه بست
نیست این دروازهٔ اهل مجاز — کو در آید در مقام کبر و ناز
نیست این علمی که آموزد کسی — کز پی تدریس خیزد بوالهوس
تا نسازی خویش را خون جگر — تا نسازی تو قدم از فرق سر
کی بری تو گشاید در که بست — کی شود مکشوف از تعلیمی که هست
گشته مصباح ولایت هر ولی — از ابوبکر و عمر عثمان و علی
روشنی دیدهٔ جان آمدند — همچو مصباح پر عرفان آمدند
قدسیان اندر حریم قدس شان — بسته اند در دل خیال انس شان
پس علی را من غلام و چاکرم — خاک راه او بود فرق سرم
در هوای شان گرچه بی بال و پرم — حب شان در دل همیشه پرورم

شرح روی باطن عبدالمجید
هست از خاک در ایشان پدید

چون که آئینهٔ کرامات در دیدهٔ دل عارف از جهت رموزات

کشف گردد و حرف تنزل شود

از عالم باطن در عالم ظاهر

مرور نماید و متابعت

نبوی صلی الله

علیه وسلم

برخود لازم شمرده و بحکم یتکلم الناس علی قدر عقولهم تکلم آغاز نماید

پس ضرور آمد که تا آرم بیان

زین حکایت قدر فهم طالبان

تا که شوق افزا شود زین گفتگو
سوی درویشی نمایند آرزو

گویمت از شرح حالم گوش کن
باده از جام محبت نوش کن

تا ز خود بیرون شوی در دل رسی
تو بفر مرشد کامل رسی

شیخ چوپان است طالب چون رمه
پاسبانی شیخ باشد در همه

کز رزاز فیض قرآن مبین
تا نشان آگه نمایم ای امین

محرم راز شوند و آشنا
متصف اند صفات کبریا

در چنین هرچه گفتم ای پسر
مر ترا ادا دم ز حال خود خبر

سوز شرهستی و مستی بگذری
تا بمضمون رموزم پی بری

مطلب از هستی تو دنیا بود | نیستی سرمایهٔ عقبی بود
کانچه بر ما مانده باشد کم و بیش | بگذریم از هستی و نیستی خویش
از سر هستی و نیستی درگذر | که نیابی جز خدا در دل دگر
چون خدا باشد ز خود گردی فرار | سلطنت کس را نباشد جز قهار

قوله تعالی لمن الملک الیوم لله الواحد القهار

که بعون او کسی را عون نیست | اشتمل جز در خور فرعون نیست
حق به نفس خویشتن قهار نیست | گوید او جز من درین دیار کیست
کیست جز من کز غضب بیرون کشم | تا که بیند جوش قهر آتشم
پس ز ملک هستی خود شو فرار | مالک الملک تو باشد کردگار

قوله تعالی ففروا الی الله

پس ازین معنی ترا باشد سفر | گر خدا خواهی تو از خود درگذر
که تقاضای خدا باشد چنین | گر خودی بگریز با حق شو قرین
یعنی گر هستی و نیستی خود برو | گر خودی فنی بحق آماده شو
چون بمن بوی خودی از من نماند | بعد از آنم حق بسوی خویش خواند
ذره همه یکسر خیالم سرد شد | دل به تنهائی ما تنها فرد شد
در دل پر فکر و پر اندوه و درد | باز ماندم از همه تنها و فرد
لذتم بی سوی خواب و جفت بود | نی مرا اهل و عیال و جفت بود
بی باحسان کسم امیدوار | نی مرا باکس گرفتاری و کار
ترک این دنیا گرفتم ای عمو | که ندیدم فائده زین زشت خو
برگزیدم فقر و راه اخروی | دیده بستم زین متاع دنیوی
چون کشیدم از دل هر تشویش را | با خدا بستم خیال خویش را
رحمت حق در دل آمد ناگهان | از دلم برخواست حب خانمان
رحمتش در دل که باریدن گرفت | در ضمیرم تخم کاریدن گرفت
دل شد از تخم محبت چون چمن | زان شجر اشجار رویاند ز من
چون شجر شد در کمالیت رسید | شاخ و برگ و گل ازو آمد پدید

من نبودم خود ضمیر دل شده
خود نهان این تن پر گل شده

خود شجر شد خود بیامد در کمال
خود نمود از شاخ و برگ و گل جمال

چون شجر شاخ و گل و پر برگ بود
خود بخود دید و بخود جلوه نمود

این زمان بر خود که او خود می تند
نوبت سلطانی هستی زند

دنگر سلطانی قهار را
تا برانی معنی اسرار را

هستیش آمد چو تیغ بی غلاف
غیرت حقش نمود از غیر صاف

بود حق بود مرا برده ز کار
که بردن برده ز خویشم اختیار

از چه آمد تیغ غیرت درمیان
که نماند از من این نام و نشان

من نماندم بهر خودبینی و لاف
بهر آن باشم که بشناسی تو صاف

گر نه اویم نه زاویم چیستم
گر تو میدانی بگو تا کیستم

پس بیا بینا شو از نور یقین
کز دل هر ذره پی تا بد چنین

کز یسین و تبارک ای پسر
پرتوش را بین بجانم کن نظر

تا بدار از آئینهٔ اجساد نور
گاه از مشکات ارواحم ظهور

گر تو هم بگذشتی زین ظلمات خاک
پس تو دریابی رخ مصباح پاک

از فروغ نور مصباح الیقین
معنی بهتر ازین خواهی ببین.

گر تو پاکی یابی زین وهم و گمان
یابی خود را از حریم الله نشان

در تو باشد این حریم الله بناء
در حریم حق چه آید در نگاه

در حریم الله بجز الله نیست
پس نظر کن صورت بود تو چیست

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لیسعنی فی قلب عبد المومن

خود حریم الله دل انسان بود
زانکه اصل مظهر جانان بود

گنج اسرار خدا خواهی بیا
که ترا در عرش دل باشد ضیا

پر فروغ حق بود مشکات جان
مهر رخشد چون سواد دیدگان

خاک از افلاک کی شد تابناک
تا که نگرفت این اثر از مهر پاک

غیر حق دل را چه باشد ای عمو
ظلمت و دوری بود بی گفتگو

رو تو چشم از سیر نفسانی بدوز
که تو بی سر خدای را کنوز

چیست یاد غیر لفظا سنی تو | در هوای غیر طیرانی تو
کن خیال غیر حق از دل برون | تا نیفتی در ندامت‌ها کنون
از طبایع رو که تا یاسی شوی | در جمال مطلقش فانی شوی
چیست این هستی موهوم العمو | که نیفشانی تو دست از وی بگو
هستی کز نیستی باشد بتر | ده دستان در عوض جان دگر
تا که پاکی یابی از شرک و دروغ | جان نو یابی چو مصباح ز الفروغ
شعلهٔ شوقش کند در دل شرار | تا بسوزاند ترا پروانه وار
گر ازین گرمی شود جانت خبر | سوزی چون پروانه اینا بال و پر
زین تن کهنه چو پروانه بسوز | جان نو از نور شمعش برفروز
چونکه گشتی از خودی یا خود خدا | پس نماند در خیالت جز خدا
سینه را سازی ز زنگ کینه صاف | حرف درویشان نه پنداری خلاف
پس بیا از جسم حیوانی گذر | تا ازین معنی بخود یابی اثر
گلشن دل پاک کن ز نیخار و خس | خبر خیال واحد فریاد رس
تا چو من نمایدت رب کریم | دولت ز فیض اسرار قدیم
تا نباشد فیض فضل کردگار | کی شوی آگه بسعی بی شمار

قوله تعالی انما تنذر من اتبع الذکر

چونکه فیض حق بدل ما واکند | نور عرفان را بچشمت جاه کند
آفتاب معنی افشاند که نور | میکند از آسمان دل ظهور
کی بود اهل هوس را دسترس | که شود خورشید حق را هم نفس
بود این توفیقم از روز نخست | که سخن از فهم من آید درست
نور حکمت را نهاده ذوالمنن | چون چراغ روح ما را در بدن
چونکه احوالم بدین حد رسید | در دلم نور یقین آمد پدید
گوش جانم پر شد از الهام غیب | شد هدایت را سبب بی شک و ریب
پس مرا آمد بدل صد بحر نور | دیدم از دوری خود قرب حضور
در دل آمد رازهای نو به نو | گاه محو و گاه سکر و گه بصحو

چشم دل بینا نمود از این نکات / تا نمودم سیر اسما و صفات
در دل خود دیدم از فیض قدیم / جمله گی اسرار قرآن عظیم
یا مرا از فضل ربانیست این / یا یلقی روح رحمانیست این

چنانچه خبر داده شده که نزل روح القدس علی قلبک

فیض روح القدس شد در دل مگر / که شدم از باطن قرآن خبر
این نداند هر که از وهم و قیاس / کی شناسد جز دل قدسی سپاس
چونکه این معنی بود اظهار من / مخزن اسرار حقم بی سخن
که درین دور از مصفای وحید / میشود از روزن جانش پدید
همچو مصباح نور من روشن نمود / ملک جانم چون گل گلشن نمود
تا که خورشید یقینم شد ظهور / بین ز نورم تیرگیها گشت دور
آب جان بخشی بجان خواهی تو نیز / کن ازین مصباح گدائی ای عزیز
شد یقین آب لقا بس ناپدید / کس بجز مصباح حق راهش ندید
بی رخ مصباح بدانی ای نگار / خانهٔ هر دل بود تاریک و تار
خانهٔ هر دل ز ظلمت دور نیست / غیر مصباح یقینش نور نیست
کس نخواهد شد ز تاریکی بدر / تا نگردد نور مصباح چاره گر
نور این جان تو نورانی کند / با خبر از راز پنهانی کند
گر ز قلبی متقی اکسیر شو / که یقین اکسیر باشد در گرد
الله الله سنت مصباح عیان / کز فروغش روشنی یابد جهان
الله الله سنت مصباح منیر / همچو جان صادقان روشن ضمیر
الله الله سنت مصباح وحید / پاک و روشن چون دل عبدالمجید
این دلی باشد که اسرار نهان / همچو آئینه بتو نماید آن
زانکه این دل یابد از فیض لقا / هم محل نور توحید و لقا
حق ز نور صدق تصدیقش دهد / فیض نور خویش تحقیقش دهد
جذبهٔ حق آید و دل را کشد / تا بد اندر راه ارشاد و رشد
زانکه اصل هر وصول است این وصول / مغز ایمان با خدا و با رسول

کشف سازم با تو از راز بطون　　تا که گردی سوی عرفان رهنمون
هر بیانم کاشف امر یقین　　راز دار اولین و آخرین
دام دلها از سخن کردم فراز　　تا نمایم صید معنی اهل راز
هر سخن در تار مضمون دانه ایست　　صادقانرا بس همین پیمانه ایست
صادق آن باشد که آید در جهان　　در معارف همچو بحر بیکران
بین نشان قوت مردان حق　　گر معارف بر نماید هر ورق
از سخن بشگفته باشم چون شجر　　از نشان صدق بار آرم ثمر
صدق در دل راستی دار از خواص　　که نگیرد دانشش جز مرد خاص
نور صدق از من بیاب و فهم کن　　گر کلامم سر زند علم لدن
این کسی داند که باشد مهتدی　　آفتاب صدق و نور ایزدی
هر که از نور یقین دل شاد شد　　همچو سرو از راستی آزاد شد
صدق از آنست وسیله ای والا صفت　　گر ز تو سر زد آفتاب معرفت
گر ترا در دل بود نور یقین　　از تو جویم راستی را ای امین
بین مترس از کس که کس را چیز نیست　　که بغیر از راستی تمیز نیست
هر که تیغ راستی دارد بکف　　باشد مش در دل خطاب لاتخف
در بیان راستی رو بیحجاب　　گر سلامت خواهی از حق رو متاب
راستی گو از حق میاندیش از ثواب　　حق کرا بهتر بود نادان مباش
گر مرا حق باشد از انصاف بین　　از چه نائی از گمان سوی یقین
گر ز حق شرمت بود وز من حیا　　خود بیا سوی شوق برخیز و بیا
در طلب گر جنبشی خودی رواست　　که مبارک مطلب و دلخواه تست
در حضورم گر بیائی چون گداه　　پاش انفاسم اگر داری نگاه
هم تو تسلیم با من پیش کن　　در گذر از نام ترک خویش کن
خویش را از خویشتن آزاد گیر　　با خدا باش و ز من ارشاد گیر
گوش کن از لذت گفتار من　　دیده کن پر نور از دیدار من
پس نزول فیض حق بر خود ببین　　که چه سان پر گردی از نور یقین

پس بجود یاپی همه صبر و رضا — هم جلیس یار گردی در جزا
گر ازین مصباح تو بر خوی سبق — صدق ورزیدن بود در ذات حق
گر نخست ای جان کنی ترک حسد — از خدا خوبی تو یاری و مدد
بعد ازان بگشای مصباح الیقین — از سر اخلاص ای مرد امین
میکنی دریافت ای عالی کلام — آنچه خواهی مقصد خود ای غلام
هر خیالی را بدل داری مهید — آن ز مصباح الیقین باید شنید
همچو خورشید است طوبی را اثر — گر نشان صدق بار آرد ثمر
شمع صبح است آنکه میتابد ز نور — پرتو افگن شد بهر نزدیک و دور
هرکه زد در پرتو خورشید دست — گرم گشت از ظلمت و سردی بجست
گر بدل نور یقین آید ز غیب — تصفیه گردد دل از تشکیک و ریب
نور صدیقان بود چون جوهری — که نه بیند حاسدان از منکری
خود گمان دارد بروز روشنی — در وجود صبح صادق آن سنی
صبح صادق خنده دارد کی فلان — چون توئی در ضد ما ای بدگمان
زانکه ماخوذ صادق و تو کاذبی — صادقان را کی ز کذبت جاذبی
صبح کاذب کی نماید راه کس — جز فروغ صبح صادق دان و بس
کذب چه بود بدگمانی با دگر — در میان ظلمت خوف و خطر
صدق آن باشد که میگیرد فراق — از خیال بدگمانی و نفاق
چون فروغ صبح صادق در سحر — شو دلیل راه رو راه سفر
صدق ورزیدن مرا کامد پدید — خار غم در دیدهٔ دشمن خلید
هست دایم صادقان کردگار — پیش این دون همتان بی اعتبار
پیش این دون همتان بیخبر — اولیا قدری ندارد در نگر
در بنا بد حال ما را هیچ کس — که با اعلی راه اسفل نیست بس
همچو کوکب در فلک مصباح نور — رفته ایم از صحبت ناجنس دور
ناگه گشتم محو آن دریای نور — کرده ایم از بس مراتب ها عبور
غافلان را عقل نبود انقدر — که ببوی ما نه بینند یک نظر

گرد غفلت چشم شان را کرده کور — که نه پندارد مراد بحر نور

یا که تیغ کین بر آمد از برش — چشم و گوشش را کشیده از شرش

تیغ کین دلشان نموده ریش ریش — عاقبت کشته شدند از تیغ خویش

بی شعور و چشم کور و گوش کر — به ازین کشتن بگو چه بود دگر

که نه پندارد نه بیند نشنود — در صراط المستقیم چون میرود

آنکه راجع نیست در راه خدا — کور و کر باشد ز چشم دل عما

که نمی بیند رخ مصباح پاک — غیر ظلمات تن و اجزای خاک

آنکه بگذشت از طریق لحم و پوست — نیست او را در نظر جز نور دوست

عامیان را پوست آید در نظر — که نکرد از چشم حیوانی گذر

عامیان نشنگرد الا که پوست — خاصه گان پر بینند از نور دوست

دیده حق بین ازان نبود پدید — که با شیا دید جز اشیا ندید

گر ز من خواهی که گردی با خبر — تو مراد از چشم سر بین نه بسر

ای برادر تو ازین حس دیده — گر ز ری کانم تو هم مس دیده

سترها در دیده سر شد پدید — سر به چشم سر کسی هرگز ندید

گر ترا سر باشد از ما دور شو — چشم سر گر تو نداری کور شو

چیست فرق تو و حیوان در حواس — گر نه ای خر خویش را نیکو شناس

بین که بر سر مخفی هم بود — تو نه فهمی زانکه درکت کم بود

ای که چشم تو دو صد کوه حجاب — چون تو ظلمت و فنگی با آفتاب

تا فستی روی از حور تابان من — سوختت جان از لعنت ایمان من

جان ما از چشم تو مستور باد — وز لقاء حق دو چشمت کور باد

پر ز تلبیسی چو ابلیس تمام — صحبت ما بر تو میباشد حرام

از دلت گر نور ایمان رفت زود — خانه جانت سیه باشد چو دود

چونکه نور صدق از دل کم کنی — خانه اخلاص را برهم کنی

بهر محجوبان همین باشد عناس — که ندارد اهل محجوبان سپاس

هر که چشم خویش وا کرد و شناخت — هر که یار خویش را دید و نواخت

ای دلا زین گفتگو بس کن خموش   چشم ناقص را نجاک تیره پوش

یارب از شر بد اندیش تباه   در پناه خود نگهدارم نگاه

گوش دل بکشا اگر داری تو هوش   کوس دولت میزنم در بیخ گوش

مغز جانست این سخن کاید ز لحم   تا بدانی صورت و معنی بهم

درج اسرار الهی گشت یا   یا بود سر و وسیلهٔ وحی خدا

هوش اگر داری تو گوشت برگشا   کز کجا آید بگوشت این ندا

کز میان پردهٔ دل شد برون   زان ترا از راز دل گویم کنون

وحی دل باشد که آید در زبان   تا زبان برگوید اسرار نهان

چون ز مغز دل بر آمد این خطاب   مغز دل را نام نهادم کتاب

این زبان از وحی دل دارد شرف   که بود پر گوهر از معنی صدف

پس بتوان گوهر اسرار سفت   مینماید آنچه در باطن نهفت

میرساند هر نهان را در عیان   بر مراد عاشقان معشوق جان

اگه از راز کماهی نمی کند   صورتش معنی نمایی میکند

هیچ ننماید بلی از ماجرا   جز نشان دوست در دیده ترا

گرچه بود بی نشان را خود نشان   خواهد از اسم و صفت بشناسی آن

مو شکافان را بود این چشم دید   کز زبان جز وصف او ناید پدید

ظاهر گفتارم ز علم حق است   باطنم غواص بحر مطلق است

گر زبان از سر حق گویان شود   گوش هم از گفتار آن حیران شود

غرق آن دریا بود غواص من   بیخبر از خویشتن خواص من

این زبانم حامد و احمد بود   که بهستی واحد این شاهد بود

گر زبان از خود مجرد آمده   در همه عالم مفرد آمده

چونکه وصف نائی اندر نی رسید   می شود صد گونه راز از وی پدید

گر نه سبابی را درین نی همدمیست   اینقدر قدرت کجا از آدمیست

دفتر دل پر ز علم انبیاست   کز شراب معرفت در دل مراست

دل ز سر هستی بمن دارد خطاب   کز کدامین خم بود ما را شراب

پس بتحقیق این زبان عارفان　　علم الاسرار آمد بی گمان
گرزهٔ دل تا سخن سنج آمده　　گنج معنی اندرین گنج آمده
صورت معنی نما باشد زبان　　کز معنی می شود صورت عیان
رمز معنی گر تو میخواهی ز من　　بشنو از قول رسول ذوالمنن

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله ینطق علی لسان عمر

این بود فرمودهٔ خیر البشر　　منطق حق بشنو از قول عمر
یعنی آنچه گوید او از حق بود　　از زبانش منطق مطلق بود
ظاهر از معنی مطلق آمده　　چون انا الحق از هو الحق آمده
اولیاء امت خود را ستود　　گرزهٔ صورت در معنی گشود
بین که از صورت بجز معنی نخواست　　زانکه صورت فانی و معنی بقاست
معنی و صورت که باشد رو برو　　معنی از صورت نماید گفتگو
اولیاء امتی را هم چنان　　آید آن معنی ازین صورت عیان
یعنی باشد که خدای لایزال　　از زبان عارفان دارد مقال
بشنوی از گوش دل گر زین بیان　　زین نشان پی میبری در بی نشان
زانکه از آثار اسما و صفات　　پی بری زین معرفت در کنه ذات
بگذری گر زین بصارت ای پسر　　نورش از چشم بصیرت در نگر
یادم آمد نکتهٔ دیگر بدان　　این مثالش را بفهم جسم و جان
که فنائی را پذیرا ید جسد　　روح باقی در بقائی تا ابد
صورت ار فانی شود معنی بجاست　　زانکه صر معنی ز اوصاف خداست
در وجود عارفان آثار اوست　　آنچه گوید جمله گی اخبار اوست
عارفانش چون رسول حق بود　　در زبانش گفتهٔ مطلق بود
باعثم این بود ازین شرح و بیان　　که بود حکمت بهر چیزی نهان
نور خور ظاهر ز عین خور بود　　گرچه زو ذرات عالم پر بود
گر زبان ظاهر نماید لحم و پوست　　باطنش پر باشد از اسرار دوست
همچو رضوان جنان شد ای امین　　که ز جنات سخن آراید این

ظاهرش دارد ز جسمانی وجود / باطنش آئینهٔ معنی نمود
تا زبانم محرم اسرار شد / جام دل آئینهٔ دیدار شد
خود درین آئینه حسن یار ماست / که دلم را جانب دیدار خواست
گرچه ممکن می نماید زین مکان / جوهرش باشد ز نور لامکان
ز عقل بر خود زبان دارد شراب / مستمع را تا نماید کامیاب
هر که می نوشد ازین خم عسل / مستی دی مینماید از عمل
زانکه در معنی زبان عارفان / چشمهٔ حیوان بخود دارد نهان
نوشی کز جام زبان آبحیات / یا پی در معنی تو از مردن نجات
جان هر بیمار را نیرو دهد / چون طبیب مهربان دارو دهد
میکشد در ذکر یار خود نفس / که مرید پیر توحید است و بس
چونکه قصد نقش بدل محکم بود / زین سخن او مرشد عالم بود
هر که بر اسرار آن خلاق شد / در سخن او شهرهٔ آفاق شد
عطر عشق عاشقان عطار دان / گرچه از ک گفتمت بسیار دان
روی اهل دل بسوی دلدار شد / هر که دارد بوی حق عطار شد
گر بگلزارش ز بوی یار نیست / گر عطار او باشد العطار نیست
از نی کلکم شد این نکته پدید / که فلک از دیدهٔ پروین ندید
بهتر از شمس فلک مصباح بود / که فروغ مشعل ارواح بود
زانکه این از نور مصباح آمده / مشعل مشکات ارواح آمده
بستم مضمونش از وجه حسن / تا شوم مقبول چشم اهل فن
تو مبین گفتار تقلید و هوس / حاصل تحقیق و توحید است و بس
هر که بیند مشعل مصباح نور / میشود منظور هر نزدیک و دور
که خرد ها را کند روشن نظر . / سخت مشکل با تو سازد مختصر .
تا فروغ نور مصباح شد عیان / صم ببین هم بخوان وهم بدان
زانکه مصباح پر ز انوار حق است / کاشف اسرار و رمز مطلق است
گر فروغ نور مصباح الیقین / بر فروزد مشعل اسلام و دین

ای برادر آشکارا و نهان   از فروغ نور مصباح شد عیان
زانکه تفسیر کلام مطلق است   کز احادیث رسول برحق است
وز ثبوت راه عرفان و یقین   از بیان ملت و احکام دین
زانکه از فضل خداوند قدیر   اهل دل را این بود شمع منیر
رهنما و مرشدی مدت است   دانش و دانشوران را زینت است
هم بود این چشم اعمی را دلیل   رهنمای سوی عرفان جلیل
این عصاکش دان برای چشم کور   بهر بینایان بود مواج نور
یعنی این باشد خطاب بهره ور   زین ترانه میکند جان را اثر
پرده بردارد زگوش عاصیان   نغمه پردازد ز قول ناصحان
هر که دور افتاده باشد از شعور   زین اشاره می شود قرب حضور
کین اشاره میر مدعهد رخنت است   دل قوی گردد ازین قول درست
مینماید این بیان خوش گوار   داروی درمان دلهای فگار
نفحه این چون نسیم خوش لباب   کرده عالم را پر از عطر و گلاب
بشکفاند این گل اسرار را   مژده بخشد عاشق دیدار را
میفزاید در دل این نور لقا   رهنماید سوی فردوس لقا
مینماید حق ازین مصباح عیان   ظاهر و باطن بچشم صادقان
غیر عارف کس نباشد ای کیا   که شود در نور وحدت آشنا
هر کرا باشد ازین گوهر نگین   چون سلیمان حکم راند بر زمین
ما ازین پستی زکوه علیا تریم   که همیشه پر ز لعل و گوهریم
حیف تو کز سرو قد بالاتری   که ز معنی سخن کوتاه تری
قیمت این در خوشاهی بود   نی بهر مفلس سزا راهی بود
بس کن ای فرزانه گوهر فروش   قیمت گوهر ندارد کس خموش
ای مصفا بس کن این گفت و شنید   در دل آمد معنی دیگر پدید
در حواسم گوهر فکر و تمیز   بین زبحر باطن آمد ای عزیز
گوهر دانش مرا شد در حواس   از ره معنی نی از روی قیاس

پس منور می شوم زان بحر نور — تا نمودم راز باطن را ظهور
بهره ور گردد ز گوهرهای آن — از بحار صوت گوش سامعان
حسهای دیگران ای هوشمند — حس ما را جملگی تابع شوند
حس عارف حسها را رهبری — میکند با حس ما معنبری
زانکه دانم عارف صاحب نظر — پر ز معنی باشد و کان گهر
زانکه در معنی و دانش بهتر اند — گوید از معنی شنوتش آورند
تیز فهمی باشد و صاحب ذکا — که ز چشم جان و دل دارد نگاه
چشم شان دریای پر گوهر بود — فکر شان غواص بحر و بر بود
پیش چشم جانشان روشنتر است — کانچه بینند و بگویند جوهر است
هر که روشن دل شد و صافی تری — کی کند چون کاذبان حیله گری
هر کرا از حق بدل نوری رسید — شد چو من در بحر معنی ناپدید
با تو از فضل کریم کردگار — گوهر عرفان نمودم آشکار
با تو زین گوهر دلیلی آورم — ورنه روشن تر ز ماه و اخترم
باورت نبود بچشم خود نگر — پر ز درد غم بهتر از لعل و گهر
سوی باطن رفته ایم در بحر نور — زان کند اسرار حق از ما ظهور
هر کرا باشد چنین احوال و حال — شد عطای حق مرا در بی سوال
بیگمان کو اولیای حق بود — مستفیض از جوهر مطلق بود
غیر اهل الله که دارد این شرف — که بیارد گوهر عرفان بکف
آنکه در نزدیک حق باشد قبول — گوهر عرفان ازو آید حصول
پس یقین پاک باید این زمان — گرچه بحر این راز آوردم عیان
گرچه این گوهر بیانی آمده — دانگهر کز بحر معنی آمده
هر سخن کز بحر دل آید برون — باشد این گوهر ز هر گوهر فزون
که همه احوالشم از فیض خرد — گوهر معنی ز دریا آورد
گوهر علم حقایق وز رشد — که گره باطن بتو بیرون کشد
هر حقیقت را که بردم نام این — الحقیقتها همه باشد درین

هر چه گفتیم این بود در پی گفتگو　　زانکه مصباح الیقین باشد نکو
گر فروغ خود بهم دیده کشید　　میشود اسرار حق ازوی پدید
گر حروفش معنی روشن عیان　　میدرخشد چون سواد دیدگان
شاید این کلچین چشم جان شود　　قابل این دیدهٔ خاصان شود
لایق این سمع مشتاقان بود　　نی که لایق حاسد نادان بود
گر تو میخواهم خدا یا مستجاب　　کن قبول خاطر خود این کتاب
یا رب داری چنین شیرین نکات　　تا ازو لذت برد آب حیات
کن کلام شهد آمیزم ز نور　　تا ازو شیرین شود دریای شور
هم بخورشید یقینم نور ده　　منفیض از فیض این کن که و مه
که شود روشن تر از شمس سما　　تا خجل گردد به پیشش مهر و ماه
گر ضیائش پر شود ارض و فلک　　تا که تصدیقش کند ز جن و ملک
شمع امیدم تو یارب بر فروز　　حاسدان را از تف این لب بسوز
نغمهٔ عشاق با عاشق بسان　　زین ترانه حاسدان را مشنوان
همچو مصباح صادقان پر نور کن　　خورده گیران را تو یارب کور کن
گر حقارت تا ببیند از نظر　　دست رد کوته نماید از ضرر
قطع باد انگشت آن انگشت نما　　که دهد انگشت بد نامی بما
ای خداوندا تو میدانی سرم　　گر نهان از چشم اهل ظاهرم
من چه گویم چون ترا باشد خبر　　جز تو کس را نیست در باطن نظر
دم گرفت از دم زدن دم از ادب　　که نماند در دل مرا راه طلب
گرچه اندر زیر بار محنتم　　مو بمو امید وار رحمتم
گرچه جانم ز عصیان بد ترست　　رحمت تو از همه سابق ترست
هر کرا خواهی تو از لطف ازل　　میکنی ابدال حالش را بدل
گر رضای تو مصفا سی عبید　　از گریبان فنا سر بر کشید

فی بیان تحقیق المحبت قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه قال رسول الله ص

من احبّ لقاء الله احبّ الله لقاءَه ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه

خود محبت حیثیت بشنو اے امین ‏ خاص مر ذات خدا را باشد این

که بلا کیف و بلا میل و حجب ‏ آمده در بین محبوب و محب

در نیابد این بادراک خرد ‏ کو بمعنی محبت سے برد

پیشتر کین عالم و آدم نبود ‏ بود این ذات محبت را وجود

که نبود ارواح و اشباح کم و بیش ‏ خود بخود بود او محبِّ خود بخویش

هم محب خود بود محبوب خود ‏ طالب خود خود بود مطلوب خود

کما جاءت في کلمات القدسیة انّ الله جمیل ویحبّ الجمال

آن جمیل عشق را دان مقترب ‏ وز محبت در جمال آن محب

این دو صورت خود زیک معنی پدید ‏ شد که یک معنی بدو صورت رسید

هر دو شان را چون که باشد یک وجود ‏ بهر اوصاف ضرورت دو نمود

دو چه باشد آن یکے حسن خدا ‏ دو میان عشق است با حسن آشنا

حسن و عشق این هر دو را واحد ببین ‏ شد خدا را ظاهر و باطن ازین

حسن چه بود ظاهر آن کردگار ‏ خود مراد از عشق باطن را شمار

حسن گر ظاهر بود زان باطن است ‏ عشق را باطن شناسد مؤمن است

پس هو الظاهر هو الباطن بخوان ‏ ظاهر و باطن که باشد غیر آن

قوله تعالی چنانچه در نقول فرموده که هو الظاهر هو الباطن

هم بود ذاتے جمال کردگار ‏ هم محبت را تو ذاتے کن شمار

شد جمال عین محبت ای پسر ‏ هم محبت را تو عین او نگر

رکن اول که بیان احوال نهایت محبت است که آنحضرت خود بخود نهفت چه **شخص** خود در از جهت حسن و احسان دوست نمیدارد بل حسن و احسان بذات خود محبوبست پس دوستی حسن و احسان بذات آمد نه دوستی ذات بحسن و احسان این ذات باشد که تعلق بصفت ندارد پس بدین نظر حسن عین عشق است و عشق محض حسن که ذات خود بخود عاشق است و خود بخود معشوق و هم محب است و هم محبوب اگر یحبهم و یحبونه را به ان الله جمیل و یحب الجمال ربط دهی

معلوم گردد که دوستی او بتو دوستی او بود و بست و دوستی تو بود دوستی تو نیست لا یحب الله غیر الله

از فروغ نور مصباح الیقین .. روشن افزا گشت رکن اولین.
که ازین ارکان چراغ رهنمون میدهد راز محبت را برون
گر ترا ای جان برین رکن عازمست با تو میگویم که گفتن لازمست
ور ازین صورت حقیقت جو شدی تو بدانی که تو پی تو او شدی
بر جمال الله تو می باشی جمیل که جمالش را بدو باشی دلیل
در میان ربط محبت شد خلوص ربط حادث با قدم دان زین خصوص
دوستی با ما مسلم میکند که بخود ما را او محکم میکند
انجمنست مر عشق را هم جوهریم که زیک دریا هم و یک گوهریم
ما بخواهیم رنگ و بوی هر چمن بوی یار است هر که می بوید زمن
نور یارم نور یارم نور یار میکنم از کفر و ایمان ننگ و عار
تن بدم دل گشتم و خود جان شدم که بجان جان جان یکسان شدم
چون بشر نبود بشارت چون کنم خود اثر نبود عبارت چون کنم
در دل از فوج محبت می رسد دل رضاجوی و رضای او برد
احتیاجم در محبت ای جمیل که بدل نبود بجز صبر قلیل
چون بدل دارم خیالش بالدوام در زبانم میرود ذکرش مدام
کیمیای عشق بر من شد نگر که همه هستی وجودم گشته زر
عشق بود آن دم که بود ما نبود بود ما از بود او شد در وجود
خود بجنب هستیش تو نیستی پس بخود بنگر در اینجا کیستی

كان الله لم يكن معه شيء الآن كما كان

چونکه گم گشتی ز خود گردی نهان واجب اندر ذات خود باشد عیان
پس گذاری انفس و آفاق را جفت بگذاری که بینی طاق را
هم تو از کشف و کرامت بگذری جز طریق استقامت نگروی
قطع گردانی ز خود وهم و گمان وادی در وادی روی تا لامکان

که خیالش پی سرو پا میکند تا بمغز دل ترا جا میکند
از خودی بیرون بیائی گر نخست معنی حرفم کجا دانی درست

مراد از فنا که صوفیه بدان اشارت میکنند سقوط نظر است از لذات و شهوات دنیا و نه همت بستن بمرادات آخرت که من فنی عن مراد النفس بقی بمراد الحق

گر بنوشی شربتی از کام یار آن شراب بی می و بیجام یار
پس تو از فهم و حس دگر دی بیرون میشود فهم و خرد از وی درون
مرگ تن باشد حیات جان و دل که شدم فارغ ز جسم آب و گل
وارهیدم تا فنید جسم و جان نی مکین دیدم در انجا نی مکان
بند بریدم تا ز پیدا و ز بند خویش را بر خویش کردم ناپدید
تا ز نفس سوی آفاق آمدم در تمامی حضرتها طاق آمدم
نی فلک دیدم در انجا نی ملک اعتقاد من گذشت از ریب و شک
در گذشتم از کرامات و مقام مقتدی گشتم که صدق آمد امام
من ندانم در چه کارم در چه کار کز کر این باده گشتم پر خمار
تا شدم از عشق او بی پا و سر محو یارم خود ز یارم بی خبر

یعنی [illegible] را ز اشغال در کار است و حسن درویشی از اشغال معنی بیکار

در کجا فهم که انجا راه نیست زانکه این ره را نشان پا نیست
بی نهایان باشد این راه نهان رهنما جز حق نباشد درمیان
اندرین ره نیست پستی و بلند هم نباشد تحت و فوق ای هوشمند
زود شتاب بیا دریاب تو تا که یابی دولت نایاب تو
راه عشق است این ندارد آشنا صدق تکلم کن که تا یابی بنا
که مرا از رستی شد ملتجی با چو رف مهوشان دارد کجی
این تظلم یا تکرم باشد این یا بسازد یا بسوزد از کمین
یا مرا برق تجلی لب بدوخت یا عجیب است آن کز و جانم بسوخت
یا بشمع حسن او کردم نظر که سر داغم بهر داغ دگر
یا دلم در شمع او پروانه شد که بسودای رخش دیوانه شد

یا خورد از ناوکش در دل مگر | که بهم در خنجر تسلیم سر

اگر سعادت وقت مساعدت کند بترک التفات ازین روی که بخود است جمال لقا در آئینهٔ فنا معاینه شود وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظره

یا بخوانم مصحف رویش سبق | یا نمایم با تو کشف نه طبق
یا که اویم یا ازو دارم خبر | یا که خورشیدست من با شمع مر
یا که اویم یا که نور او ستم | معنی و صورت یکی باشد بهم
یا نمود روح مرا بر خویشتن | که بود در تن حیات ذوالمنن
خود ازان تن تنه الله بود | که جز الله هر چه باشد لا بود
غیر جان ثابت نمیاند تنم | چون که حق جان گشت کو ما و منم
ذات نائی بود نی در کار شد | که دم نائی ز نی اظهار شد
روح من بر نائی خود نی بود | ذات آن نی ز نفخنا حی بود
زانکه گوینده ندیدم زین صدا | لیک بشنیدم بگوش دل ندا
بس کن ای دل کین سخن بی‌انتهاست | مدرک این معنی علم انبیاست
چشم دل روشن کن از مصباح ما | از فروغ عکس انوار خدا
درنگر این وقت دیدار را | تا گشاید این لب گفتار را
گر شد از گفتار من گم گو بیان | خاکیان نشنوده حیرانم ازان
گرچه بی پرده سخن گفتم نگر | خاکیان را هیچ نبود زین اثر
گر امام عرشیانم ای پسر | میکنم بر عالم فرشی نظر
خود ز قدام ازل دارم رشد | که مرا قسمت درانجا می کشد
زان بفوق و تحت گشتم رو برو | که بتابم همچو خورشید از دو رو
نی منم بر من که گویم نی توئی | زانکه در توحید حق نبود دوئی
عشق بازار خود از من گرم کرد | عشق انداز مرا در سوز و درد
تا شدم من عشق را دامن کشان | بر کشید از من بن نام و نشان
عشق در هر دل که خود را جا نمود | از سوی ممکن بواجب راه نمود
تا مصفا را صفا و صاف یافت | عشق اندر بوتهٔ توحید یافت

آن بهار هستی آمد در کنار — رنگ بی‌رنگم نمود همرنگ یار
عشق بازی عشق بین ای عاشقان — دل ربود و جان بمن بخشید آن
داد با من بادهٔ جام قدم — تا خرد را بر کند لشکر عدم
زهد و مرا سوی زهوشیاری بود — اندرین دیوانگی یاری بود
بی صفا و مروه بر کعبه مقام — میکنی گر خویش برگردی تمام
در کجا گردی الطوفان فناد — نی تو مانی سینه عمارت نی بناد
از ندای خلق تکبر بگذری — در حریم لی مع الله بی سری
نی سنی گنجد در انجا نی ملک — نی زمین گنجد در انجا نی فلک
جلوهٔ حسنش تجلی میشود — خود بخود آن عشق مرئی میشود
دل که بیند میشود مست جمال — غیر حقش در نیاید بر خیال
بشنوی زان نغمه صوت سروش — همچو مدهوشان بمدهوشی بهوش
از خمار عشق گردی بارکش — همچو اشتر بیخبر از بارکش

چونکه موحد را بجود از خودش در پرده وحدت ره نماید تا بجود وجود عبدیت شهود واحدیت باحدیت شد از خود برهد وجدک فنا آمدی ما فی الوجود الا الله

جان تو از عشق گر یابد کمال — از تو هم تو عشق بنماید جمال
گر لباس تن بر اندازی ز دوش — در قبای وصف ذات الله بپوش
پس مرا از من گرفت العارفان — عارف و معروف را غیر حق مدان
گم شدم آئینه آسا من درو — بی من و آئینه خود شد روبرو
خود بخود نظارهٔ هستی شود — آئینه در عین او هستی نمود
بس کنم زین بیشتر ندهم نشان — گر حجاب خلق خالق شد عیان
گفته‌ت من تا زمن یابی خبر — گر کسی مغز کلامم را نظر
مرغ جان از علم الله بال یافت — بهر پرواز خیالم حال یافت
تا رسیدم من باوج عرشش — گم شدم از خود بنور وحدتش
صورت خود را اگر یابی فنا — بینی سبحان اندرو سر بقا

کل یوم هو فی شأن ط لا یشغله شأن عن شأن

عشق را مشاطه دان ای اهل راز — که حقیقت را نماید چون مجاز
گاه در زلف ایاز آرد شکست — گاه دل محمود را گیرد بدست
سر خود را عشق سازد آشکار — تا کشد همچون حسینش سوی دار
زانکه جان عاشقانش محو اوست — این اناالحق زان نباشد غیر دوست
بین که از منصور جانش خسته شد — نقش اناالحق ز خونش بسته شد
از هوالحق این اناالحق میزنند — تا ندانی کو بناحق میزند
عاشقان را عشق دیوانه کند — که ز غیر خویشش بیگانه کند
عشق بستان خلیل است ای نگار — با بود آتش گل[illegible] در شرار
عشق در هر دل که باشد همقرین — خوش آتش با یار سازد همنشین
عاشقان کز کار دان خوشیماند — وز براق عشق با یارش رسانند

حکایت آفرینش عالم و معنی حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف آن کنز مخفی خود است که شناخته شود خود را العالم نمود

بود پنهان گنج هستی خدا — کرد اظهار ربوبیت بما
تا که دانم عکس اسماء و صفات — که نماید پرتو انوار ذات
این دوئی از ذات یکتائی نمود — همچو شخص و سایه آمد در وجود
تا زبی مثلی خود مثل آفرید — حادث از نور قدم آمد پدید
گر نمی آید ترا در دل خلل — باشد از بی مثلی او این مثل
گرچه دانم بی کم و کیف است آن — بی نشان از این نشان آمد عیان
خلق و خالق را اگر عارف شوی — بیگمان از سر دل واقف شوی
عارف و معروف را جز حق مدان — در دوئی جز لفظ نبود در میان
صد سخن از یک نفس گر نگری — اصل یکتائی ازین بی مری
اصل یکتائی ازین باشد مراد — که جمال صورت از معنی کشاد
چون صفات و ذات کامد از قدم — معنی و صورت یکی باشد بهم
همچو شخص و سایه دان ای ارجمند — یا چو ماه و نور ماه ای هوشمند

هر یکی آئینهٔ یک دیگر اند　　گر شکر نامش کنی یا کالقند
ربط این آئینه با آئینه دان　　گرد و شو یک جلوه آید در میان
واجب و ممکن که آمد رو برو　　مؤمن المرآت مؤمن گفته او
هستی مطلق که آمد جلوه گر　　باطنش با خویش ظاهر از اثر
دان اثر را از مؤثر اصل و کیش　　می شود پیوسته اندر اصل خویش
این اثر اندر مؤثر میرود　　همچو قطره جانب بحری رود
موج و بحر از همدگر کی منفک است　　در صفت بسیار در معنی یکیست
باشد آن امواج آن دریا کنون　　که برون آمد از ان بطن بطون
چون با شمار وصفت آمد وجود　　آن یکی بسیار با تو مینمود
فرعها بر اصل خود محکم بود　　از چه ادراکت درینجا کم بود
خود ز معنی نقش صورت آمده　　ظاهر از تاثیر قدرت آمده
شاخها از اصل نخل وحدتست　　که ز حسن معنی اصل صورتست
ممکن از آثار واجب آمده　　در طلب از نفس طالب آمده
ابتدای خلق حال انتهاست　　انتها را رو بسوی ابتداست
چونکه اظهار خدا از عشق بود　　سر واجب ازان رو رو نمود
درس عشق از مکتب توحید جو　　که ز هستی نیست جز هستی او
نور خورشیدی که از مشرق دمید　　جملگی ذرات عالم شد پدید
آفتاب عشق آمد در میان　　ظاهر از وی گشت این کون و مکان
گرچه از احدیت آمد در وجود　　میم احمد با احد آئینه بود
زان اثر بی مثل آمد در مثال　　که بود حب جمیل اندر جمال

عشق صورت صفات ظاهر میکند لکن صفات آئینه ایست که در اصلش تغیر نیست .

ازین است که ان الله جمیل و یحب الجمال

پس حجاب ممتنع اینجا کشود　　که جمال ممکن از واجب نمود
عشق در آئینه اندازد نظر　　یعنی آن وحدت تو از کثرت نگر
همچنان کز نقطه پر باشد کتاب　　بسته یک خیمه باشد صد طناب

گرهزاران دم زنی از بکیفش[3] واحد آمد در کتابم عشق بس[3]
زین شراب و جام آئینه گزین اندران آئینه عکس[3] یار بین
هر که خواهد خود معائینه کند پس[3] نظر در[3] سوی آئینه کند
آئینه در پیش خود گیرد مثال زانکه بی آئینه ننماید جمال
چون پذیرد آئینه از حسن[3] یار آئینه را دوست میدارد نگار
دوستی[3] آئینهٔ صورت پذیر داشت گر بجسم گفتا قدیر
آئینه را حق از آن رو برگزید که در آن آئینه حسن[3] خویش دید
گرچه خوبان میشود آئینه دوست[3] آئینه جسم عاشق روی نکوست[3]
چونکه آئینه بجود یابد جمال خویش را داند جمال لایزال

چونکه جمال در وجه آئینه تابد آئینه خود را عین محبوب یابد

گر جمال حق بجود یابد عیان خویش را از عین حق پندارد آن
خوابی گز تفسیر[3] بجستجو نه زود یابی سر[3] این ای راز جو
(۱) غرق بجستجو نه زین شان بود کز جمالش آئینه پنهان بود
گر تو هم بینی بجود آئینه وار تو نیابی خویش را جز نقش یار
گر بجود یابی تو آن نقش حسن دوست[3] داری خویش را بر خویشتن
چونکه خود را عین حق کردی شمار خود تو میباشی جمال کردگار
دوستی[3] خود بجود واجب بود خود بجود مطلوب خود طالب بود
خود بجود شد شاهد و مشهود آن با وجود خود بجود موجود آن
نقطهٔ ذات وجود احمد جمال بی شهود از وی محبت را محال
زانکه بودش این محبت از قدیم گر مثالش خواهی بشنو ای فهیم
یعنی صاحب حسن[3] نبی باشد بیمثال ممتنع شد آن مثالش را جمال
خواهد ار بیند جمیل اندر جمال خویش را از ممتنع بیند مثال
با شهود این محبت ای عزیز خود بجود شد شاهد و مشهود نیز
آن جمال آئینه گردد نقطه شان شاهد و مشهود را زینجا بدان

العزیز ذات نقطه حسن شهرت وصفات دایره محبت هر جا که آن نقطه وضع شود آن دائره

(۱) غرق ــ

بدو تمام آید ازینجا روشن شد که اگر در لوح انسانی نقطه ذات وضع نمودی دایره صفات بدورش چون روی نمودی قوله تعالی وهو معکم ای بالمحبت فاینما کنتم ای بالجمال ازین رو مصنف میفرماید

وضع شد گر نقطه حسن ای غلام — دایره در ذات می آید تمام
چونکه دایر شد محبت زین کمال — نقطه آن دایره باشد جمال
وضع گر شد نقطه ای پر فکر و غور — دایره زین رو نمی گردد بدور
ذات حق چون نقطه حسن جمال — شد صفاتش دایره در جمله حال
خود بذات لوح انسانی نخست — وضع شد آن نقطه تا دانی درست
نقطه را تا وضع بنمود ای پسر — ارزه معنی شد از صورت بدر
گر ازین نکته بنقطه پی بری — جز خدا خود را تو چیزی ننگری
پس بدانی محب و محبوب را — هم شناسی طالب و مطلوب را
چشم بکشا شاهد و مشهود کیست — پس نظر کن عابد و معبود کیست
کس نباشد جز جمالش در وجود — هم وجودش را نباشد بی شهود
حق بچشم خود بخود دارد نظر — خود ز نیک و بد بخود شد جلوه گر
نیک و بد آیینه شاهد بود — شاهد آن آیینه واحد بود
غیر او غائب که او حاضر بود — بر جمال خود بخود ناظر بود

العشق نار یحرق ماسوای المحبوب

عشق باشد آتش اغیار سوز — بر رخ غیر آتش غیرت فروز
آتش عشق پرده از رخ برگرفت — صد جهان از آتش او در گرفت
جان عاشق ز آتش او گشت آب — همچو جان گر آتش دل شد کباب
مغز مغز مرا بسوزاند نهان — ور عیان سازم بسوزاند جهان
عشق گویا جلوه ذات حقیقت است — یا که خود عین ظهور مطلق است
گر از و فیضی رسد در حس ما — میشود اکسیر اعظم مس ما
سوز این آتش بخود دارد هنر — در کسی سوزد نمی گردد خبر
دار داین آتش کرامت ای پسر — که بسوزد از تفش نار سقر

گر کسی زین نار بریان می شود — کحل چشم دیدهٔ جان می شود
آتشی از عشق دارم در نهان — که نمی آید بدرک عاقلان
آتش عشق از زبان افروختم — گر سخن ادراک عالم سوختم
عاقلان را کی بود ادراک آن — که ازین آتش بدانند در نهان
جان عاشق عشق ما را میخرد — که بود بیگانه از هوش و خرد
گر خیال یار خود مجنون شود — خود نهان در پرتو بیچون شود
گر بود صحرا نورد لامکان — یا بود بیرون ز قید جسم و جان
گر پی جانان گذر دارد ز جان — که مقید نگشت با نام و نشان
او نداند خویش و هم بیگانه را — در نیابد خانه و همخانه را
هم نشین کس را نخواهد ای فلان — بگذرد از آرزوی این و آن
گم کند سرمایه سود و زیان — در سفر تنها رود بی کاروان
بگذرد از تاج و تخت بی نظیر — لشکر سلطان غیور آمد قدیر
تاج و تخت خویش داند اهل فن — عقل و روح و سروری اندر بدن
هرچه دون حق بود ما بگذریم — زانکه ما در آرزوی دلبریم
وصف عاشق از همه بالاتر است — که میان سروران سردفتر است
نیستم پابسته اندر تار دلق — که برآریم بر سر بازار خلق
آرزوی خودفروشی را بکام — ما نیاریم که نداریم ننگ و نام
دوست حاضر آمد و دیده نماند — گنج نقد آمد و کیسه نماند
صیدم آهوی رضا اندیشه شد — در بیابان فنا یم پیشه شد
ای مصفا درگذر از ننگ و نام — کن سخن بر یاد بسم الله تمام

چند نکته از روزنهٔ نور شهود و قدم که حرفهای ذکر خاص الخاص قدسیست که در مشاهدهٔ دیدهٔ دل عارفان ذات باریتعالی بمثال الفاظ بسم الله الرحمن الرحیم مظهر عالمیان فاش

می نگارم از عنایات کریم — ابتدا با نام رحمن الرحیم
زان کنم رمز حقایق را عیان — انکشاف راز مطلق را بیان
قاصد آن راه مقصود آمدم — زانکه معبدگاه معبود آمدم

نور عرفان درمیان سینه ام / جلوهٔ علمست در آئینه ام
ظل خورشیدیم وصف آمد حجاب / ورنه باشد سایه وصل آفتاب
مشک معنی پردهٔ خود میدرد / که دماغ اهل معنی پرورد
در شکست آمد حباب جوی من / که درید این پردهٔ دو توی من
تا ز دو توی خود یکتا شدم / مست انجام می و مینا شدم
ساقیا درکش سبوی احمر بجام / تا مرا سرمست بیند خاص و عام
که شرابم خارج از مینا بود / جوی دل را روزن از دریا بود
منفذ دریا بدل باشد کنون / که سخن از حد و عد آمد بیرون
عین آن دریاست کز دریاست این / فیضیاب از رحمت اللعلمین .
قطرهٔ من شبنم دریای اوست / که نم دریا بود در جسم و پوست
معنی درمیغی بود ای دوستان / گر غذای دل نمائی قوت جان
این سخن را مومنان پاک روح / کشتیان خویش دانند همچو نوح
گر کسی از کس حکایت ها شنید / نور یار است آن کزین آمد پدید
ذات هم معنی ندارد دلشت ورد / که خدا زین معنی بنماید نکو .
روی دل از خویش گر بر تافتی / تو ازین معنی خدا را یافتی
در نخست اندر عدم کردیم جای / کرزهٔ فکر خودی شبنم سپای
داد در چشم دلم انوار خویش / که زمن بیرون دمد اسرار خویش
گفت من زانکه گفت ذوالمنن / که زبانم شسته بود از ما و من
گر درون پرده ام آن پرده ساز / میکند از خویشتن افشای راز
پس شنو از بای بسم الله بیان / که بود غیب و شهادت اندر آن
گر تو برگیری ازین دفتر سبق / پی بری در پردهٔ آیات حق

چند نکتهٔ دیگر برای اهل باطن که از طوائف عشاق و احباب بی پرده انداز تصفیهٔ قلوب و انوار علم قدیم که مراد از آن علم لدن و مفهوم حقیقت الاشیاست چنانچه خبر داده شده که آتیناه من لدنا علماً و این علم لدن حقائق اشیا باشد بدانکه نیز مهربانی شده اللهم لا تشغلنی بالملاهی و ارنا حقائق الاشیاء کما هی که این اشیا را حقایقیست که در آن آثار حقیقت معرفت

حضرت رب العلمین بهشت

دیدهٔ بکشائی چو در نور شهود
میشوی بینا تو در ذات وجود

معرفت حق را ز اشیا میکنی
معنی در معنی ز کشف باطنی

چیست بسم الله الرحمن الرحیم
که بود مظهر خدا را عالمین

پس تو از کثرت بوحدت درنگر
یعنی خالق را تو از خلق ای پسر

باشد آن باطن که ظاهر شد بسم
فرد مطلق در لباس باء بسم

نقطهٔ باء را بحکمت زد شکاف
که برون آمد از و صد بحر صاف

نقطهٔ باء بر شکافید آنچنان
که برون آمد دو عالم زان میان

زاقتضای حکمت رب ودود
بود علم و نام آن عالم نمود

بود آن دریای علم بیکران
کز درون نقطهٔ باء شد روان

چون بهار هستی یا بی درکنار
رنگها بینی ز بیرنگی یار

در حقیقت صاحب اسرار کیش
داند آن نقاش را با نقش خویش

شد ظهور حادث از نفس قدیم
دایم و قایم بالله مستقیم

دایم و قایم بود بی گفتگو
در زمین و آسمان از نور او

عظمت ذاتش نشد ظاهر ز ذات
تا نشد انوار اسماء و صفات

عالم از ظل صفات آمد یقین
خود صفات از پرتو ذات همچنین

زانکه دارد جلوهٔ ذات و صفت
هر یکی با دیگر خود معرفت

گرچه آن ذات کریم دارد رمش
پاک از الواث کثرت مثل بش

ذات حق را نیست تغیر و زوال
زانکه برتر باشد از مثل و مثال

قوله تعالی لیس کمثله شیٔ وهو السمیع البصیر

که مقید باشد این مخلوق نیز
نیست مطلق غیر از حق ای عزیز

لیک دایم بهر اظهار کمال
مینماید اقتضا در جمله حال

که تجلی صفات ذات آن
در مراتب آید از کون و مکان

هر یکی را زین مراتب کم و بیش
مینماید مظهر اسماء خویش

تا بدانی خلق و خالق کز وقوف
آن یکی معنی دگر باشد حروف

آفتاب از جواهی بینی ای عتیق / در نگر از پردهٔ ابر رقیق
همچنان تو واجب از ممکن ببین / پر تو افگن شد خدا بر ماء و طین
از تو ایجاد جهان بار دنی است / که همه آئینهٔ ذات حق است
تو ازین آئینه آثارش ببین / صورت معنی نما اینست این
پس بدان در سیر اسما و صفات / تا ترا بنماید از آثار ذات
هر دو عالم دان که از آثار اوست / همچو جسم و معنی ظاهر شد ز پوست
در محیط کل اشیا در نگر / وحدت از کثرت نماید جلوه گر

ای عزیز هر صفت او تعالی نوریست بسیط و بحریست محیط که ظاهر و باطن جمیع ذرات مخلوقات را بحقیقت داند لمحهٔ ذات او تعالی ازین اوصاف ذاتی خالی نبود اولا و آخرا که صفاتش محض اگاهیست که جز از احاطت علم او نیست الا انه بکل شیء محیط

هر صفات حق بود نور بسیط / که بذات جهان باشد محیط
زان قیام کل اشیا شد بوی / که خدا باشد محیط کل شیء
بی موثر این اثر موجود نیست / که کسی را غیر او به بود نیست
آنچه در غیب و شهادت باشد آن / دان همه در علم او باشد عیان
این تجلی تا که پیدا آمده / سر این اسرار اشیا آمده
پس بدان این را مثال جسم و جان / هر مکان را این ز نور لامکان
شاهدش آن نور مطلق آدم / که خمار خم عشق است در سرم

قوله تعالی الله نور السموات والارض

حق بود نور زمین و آسمان / روشن افزای همه کون و مکان
زان تجلی بر نمود آفاق را / تحت و فوق و پایهٔ نه طاق را
ظل آن نور است ذات آدمی / که بنور الله نماید همدمی
سایه باشد نور خود را متصل / کز فروغش نور یابد چشم دل

ای عزیز هر دیده که مکحول بکحل وحدت باشد دنگرد بصنع قدرت و مشاهدهٔ لمعات آثار شنود قوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و اگر بدیدهٔ تحقیق بحقیقت نظر کند قول ابنطالعه است که ما رایت شیء الا قد رایت الله فیه

زان فروغ دیده بیند بی جهات / در شهود پرتو انوار ذات
ظاهر از آثار نور رحمتش / بیند انوار شهود حضرتش
هر وجودی را وجود غایب است / هر شهودی را شهود شاهد است
دو جهان آثار انوار حق است / کز یک هستی ذات مطلق است
گفتن نامش ز آثار ظهور / میگشاید در دلم صد بحر نور
دو مخوان و دو مگو و دو مبین / مقصد از ینظر بنور الله است این
دل مصفا گر شود از خیر و شر / او بنور الله بیند از نظر

چنانچه که در حدیث نبوی صلی الله علیه وسلم خبر داده شده که قوله تعالی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله فانظر الی آثار رحمت الله ای الی شهود انوار حضرت الله فی الارض وفی الانفس عند المتصوفین اما عند المتکلمین فی الرؤیت مصنوعاته فی الارض والآفاق کما فی قوله تعالی شهد الله انه لا اله الا هو.

دیده بگشا کن بنور الله نظر / در همه آثار رحمت را نگر
دیده کز رحمت الله نور یافت / حضرت الله را بجان و دل بیافت
در بساط قرب حق نتوان رسید / تا بچشم دل بنور الله ندید
با تو گفتم حجت مطلق بود / که ظهور حق ز نور حق بود

ظهور الله بنور الله

در نگر توای هدایت مستحق / که ظهور حق نمود[1] از نور حق
کز فروغ نور حق بینا شوی / تا که بویش را شمی بویا شوی
آن بود بینا که بی ما و من است / دوست آن باشد که با خود دشمن است
این حقیقت جلوه گر شد در مجاز / تا بداند سر وحدت اهل راز
شد مکانم محو نور لا مکان / بی نشانم داد از خود این نشان
جز خدا من کردم از عالم عبور / بی دل از دل یافتم نور حضور
دل بخوان غم که مهمان آمده / عشق را غم شادی جان آمده
بلبل جانم از آن دارد نواه / که گذر بر گلشن وصلش نگاه
گوهر اسرار دارم در درون / آورم از مخزن سینه برون

(۱) بود ب

گویمت گر بشنوی تو ای پسر ... تا ز صورت فیض معنی بنگری
زانکه هستم واقف اسرار او ... در زبان زان میرود این گفتگو
مغز این راز است یکراز دگر ... همچو آتش در میان سنگ در
گرچه بیرون میشود راز حبیب ... بین به آواز حقی آواز غیب
حق بخود ظاهر بود غایب ز من ... مطلب خود دارد او طالب ز من
در حقیقت این وجودم شد عدم ... علم خود را خود نمود از من علم
تا گدای گنج هستی آمدم ... پادشاه ملک هستی آمدم
میکند قطب فلک زان سر بدر ... تا کند بر خانهٔ فقرم نظر
زان گریبان سحر راز د شکاف ... که در و دربان من شاد ز طواف
میکند از هر سحرگاه سر اغ ... بوی فقرم از گل و صحرای باغ
چشم بینا سوی ندارد خاکیان ... که بخدمت آمده افلاکیان
بس کن ای دل گر حقیقت بنگری ... آدم و شیطان ندارد همسری
باز میگردم کز الخابیم کنون ... از رهٔ انّا الیه راجعون
پس بیان آرم ازین اوصاف چند ... که بود علم ازل در نقطه بند
قفل باب مخزن عالم که بود ... در کلید با بسم الله کشود

العزیز پس بدانکه این نقطهٔ با بسم الله بدو لفظ یکمعنی دارد یعنی با آ دها که با درجات و با ابرلبان و با ناطق است او دها صامت مثالش بخشین است که علم در ذات عالم و حرف در قلم و نطفه در رحم و رشته با درخت و شیوه تا همیان ستایی که معدن جمیع حروفات است از ازل تا ابد آنچه از غیب و شهادت از اسرار و اظهار است و از حروف ها هویت ستاری و جاریت همه بدو قایم بر وجود شهود اند مستقیم چنانچه فرموده شده بی ماکان و بی ما یکون

نقطه کز با بسم الله نمود ... دانهٔ مرغ هوای قدس بود
عرشیان و فرشیان ای ارجمند ... آن همه در دانهٔ بسم است بند
تا بدام و دانهٔ بسم آمدم ... ما بمعنی صید این اسم آمدم
عارفان را زین مراتب مدعاست ... که اول و آخر درین یکنقطه جاست

نقطهٔ باء بدایت را بیاب	که بود روشن چو قرص آفتاب
مجمع علم لدن ای نکته دان	اندرین نقطه است پیدا و نهان
این دوات و نقطهٔ باء را ببین	معدن جمیع حروفات است این
چون قلم باشد زبان آتشم	گر ز دوات باطنی سر برکشم
از دوات دل کنم گر سر بدر	صد کتاب از وی نویسم بیش تر
که بود ایجاد نقطه از قلم	تا نمود این هستی عالم علم
گر بروی لوح از خامه چکید	در تحت یکنقطه سه آید پدید
نقطه را بالاش گردد کتاب	میشود شکل دیگر زین پیچ و تاب
همچو ایجاد جهان از کاف و نون	خود ز درج نقطهٔ ب شد برون
جمله مضمون آمد از وی ای نگار	خود بیان کنز مخفی آشکار
در حقیقت این جهان هیچ هیچ	غیر یک نقطه نباشد هیچ هیچ
این حروف و نقطه و شکل دگر	گر ز دون نقطه آمد جلوه گر
این زمین و آسمان کل جهان	جمله از نفس حقیقت شد عیان
چون کمال روح باشد زین نمط	که جمالش حله پوشد از جسد
باء و ها را گر بیاری در حساب	در جمال یک حقیقت دو نقاب
با چه معنی در لبانم ناطق است	ها حیات جان من از ثابت است
باء و ها یک معنی دارد العزیز	یک حقیقت در لباس آمد دو چیز
ها صامت باشد و باء ناطق است	داند این راز مر آنکو صادق است
صامت و ناطق مثالش این بود	که جسد از عین ماء و طین بود
خود جسد را صورت و شکل جدید	جمله گی آید ز ماء و طین پدید
مادهٔ شهوت میان دو وجود	زان نهاده تا بر انجید دود
کرد قدرت خدا ایش آفرید	تا شود در صورت انسان پدید
انجسد را خود نفس نقطه دان	چون شجر در دانه میباشد نهان
هم چو عقل کل ز علم حق بود	مستفیض از پرتو مطلق بود
نفس کل را خود باغراض حواس	داده جا چون نطفه در اجساد ناس

عقل کل از علم حق شد در عیان — همچو نور دیده در دیده نهان
این شیونات که در دیده رسد — دیده را از نور حق باشد مدد
خود بدان نقطه باشد دیده گان ...... — گر تو بکشائی جهان بروی عیان
گر بپوشی چشم بیش از نقطه نیست — ور کشائی جمله اشیا را معی است
پس بدین شان ذات احمد را شناس — که دو عالم را بود از وی اساس

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انا من نور الله و خلق کلهم من نوری

میم او پرکار صفر اعظم است — زانکه علم جز و کل را خاتم است
تا ز باطن شد ظهور او پدید — هر دو عالم از محمد آفرید
سر این اسرار آن با سی بود — بر همه شی تاری و جاری بود
زانکه سر اجمال کرد اظهار — و ز رسول پاک آمد آشکار
این همه از سیرت او لامع است — زانکه موصوف صفات جامع است
خود ظهور نور پاک معرفت — می شود پیدا از آن و الاصفت
ظل حق میدان تو این نفس شهود — که در آن از عکس وجه الله نمود
دو نمود اوصاف آن ذات یکی — دو صفت باشد یکی را ای زکی
گر یکی بر گیری هستی حیات — که از و ظاهر شود چندین صفات
سر پنهانست زیر هر سخن — فهم کن تا سر این یابی ز من
از حقیقت گویمت باید شنید — تا شود سرمایهٔ فکرت مزید

بدانکه از مراتب غیب هویت و شهادت الوهیت از آن متجلی گردید تا صورت حرف ما لصورت حرف با متصور گشت حرف واو لصورت حرف میم آمد بعد حرف سین سر غامضه را ما بین حرف ها و حرف با مدخل نمود تا هو الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم موسوم آمد که از غیب هویت بسراپردهٔ شهادت از حجاب اسما و صفات ظهور کرد تا از نشان بنام و از حقیقت بمجاز رسید.

پرتو علمش زد از باطن برون — تا شود انا الیه راجعون
از حقیقت در مجازش بود کار — زان نموده عشقبازی اختیار
عالم غیب و شهادت شد از آن — که شهادت بود غایب اندر آن

آنچه از غیب و شهادت باشد آن | جملگی ز علم او آمد عیان
تا نیامد خلق عالم در وجود | بس نمش ز خلقت عالم نبود
بود هو الله الرحمن الرحیم | در علوهیت(۱) با وصاف قدیم
صرف هو الله کز هویت نمود | گویم آن را روزن نور شهود
کز ازل برگیر تا روز ابد | جمله را باشد هو الله احد
گر هو الله احد خوانی نکو | خود موحد خود موحد باشد او
شهد الله انه را گو شد از | آنچه جز او باشد آن لا هو شمار
از بلا هو هر که تا لا هو رسید | غیر الا هو دگر چیزی ندید
ذاکر هو خود به هو گم میشود | همچو قطره محو قلزم میشود
اوست هو الله رحمن الرحیم | خالق المخلوق خلاق عظیم
زان هو الاول و هو الآخر است | هم هو الباطن و هو الظاهر است

هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شئ علیم

انبساط انداخت مد ظل بسیط | که بود علمش بهر اشیا محیط
پس دلیل غیب ظل مطلق است | که نمود ارش ز هستی حق است
حکمت آموز از حکیم کارساز | کز حقیقت چون برون آرد مجاز
پرتو غیب از شهادت شد عیان | ذات انسان شاهد آمد در میان
کز نهان آرد ترا اندر عیان | بین که باشد آشکار او نهان
ما ز او هیم یا که خود او هیم ما | عکس عینیم یا که از عین لقا
آمد اوصافش شیون ظاهری | جلوهٔ ذات از عیون ناظری
ثانی شیئ ظل شی باشد بکر | اصل و عکس یک ذات باشد ای پسر
عکس و عین در ذات اصل واحد است | نفس واحد خود شهود شاهد است
عکس بی مثل است مثل این بشر | مثل این بی مثل کو که بود دیگر
بحقیقت گر بدفتر آمده | بهر این اظهار مظهر آمده
مظهر ذات وجود واحدیم | آن شهود واحدش را شاهدیم
گر غبار غیر خیزد از میان | زین حقیقت از حقیقت شد عیان

(۱) الوهیت ل

عین در عین است غیر او غبار
این غبار غیر از دیده در فرار

تو مصفا را درین معذور دار
که حضور اندر حضور است آن نگار

جلوه زار است پرده ماو توئی
گر تو ئی تو نموده آن اوئی

آن عیان باشد که پنهان تو شد
پر درون پرده جان تو شد

در بر خود پرده از جان تو دوخت
در بهایت خویش را با تو فروخت

نفس تو آئینه ذات خداست
که ز سر فی انفسکم در وی بداست

از چه فرموده بتو لا تبصرون
که نگر معنی بحرفت اندرون

خالق و مخلوق را آئینه دان
هر یکی را با دیگر گنجینه دان

ما که از یک دیگر آئینم سرفراز
حکمت و نعمت ندارد امتیاز

در صدف ما در یکتای وئیم
چون حباب موج دریای وئیم

من قلم را زین ارادت سر کنم
که ز بحر سر بر آوردم دفتر کنم

جز خدا در من نباشد هیچ شئ
زانکه هر دم دم زند از ها و هی

ها و هو سر از آن باری بود
در حقیقت شاری و جاری بود

پر وجود هر دمم روح روان
فاش میگوید ازین سر نهان

زآمد و رفت نفس بشنو نکو
بر نیاید از نفس جز ها و هو

متفرق بود مم بخود جمع آمدم
کاندرین دم همدم دم آمدم

این نفسهایم که بینی ای کبار
در حقیقت ذاکر و واجب بیار

روی سوی دل اندر دمم لابد بود
که دم بردم با خدای خود بود

زان بموده دم پاسبانی در نفس
که نفس باشد مرا معراج و بس

هر دمی گردم سوی بالا کشم
من ز لا اسرار الا الله کشم

زین دمم بردم بود پیغام دوست
که ندا دارد نفس بردم که اوست

از دمم بردم بر آمد این ندا
یعنی آیا اوست او باشد خدا

این حیاتی چونکه آمد در میان
ها و هو بر خیزد از روح روان

چونکه طیران میکند روح ای عمو
بر کشاید زین دو بال ها و هو

چون رهائی یابد از حبس هوا
مرغ روحم بال بگشاید ز ها

همرهٔ ره رو شود منزل کجاست ‌‌ چونکه دلبر در دل آید دل کجاست
همدم دم گر شوی در نی نکو ‌‌ باشد هر دم همرهٔ راه تو او
مغز در مغز سرّست بود هیچ توست ‌‌ معنی در معنی رسی تا عین دوست
لیک میباشد ز ان از خود فنا ‌‌ تا شوی توحید حق را آشنا
او لا تو خویشتن را لا شمار ‌‌ پس قدم در راه الا الله گذار
ما را لا خود خازن گنج الاست ‌‌ گر کنی نفی خود اثبات خداست
نگذری گر تو ازین دربان و در ‌‌ کی کنی بر شوی الا الله گذر
تا حدث باقی بماند بیش و کم ‌‌ بیت امکان را گذر شوی قدم
کان الله لم یکن معه شی ‌‌ خوان که در پای رموز ما وهی
تو نهان در پردهٔ پرده عیان ‌‌ گفته است اسرار ذاتی را بدان
تو مبین اندر جهان ما و طین ‌‌ تا ببینی جلوهٔ جان آفرین
از تو زان پوشیده شد سر نهان ‌‌ که جهان بینی نه بینی شوی جان
بر طرف گردان ز دل خطرات را ‌‌ تا که محکم کردی ملهمات را
گرچه خلق از خالق آمد در عیان ‌‌ همچنان خالق بخلقان شد نهان
در از ان پنهان باد بود دم ما ‌‌ این زمان پنهان بما باشد خدا
این زمانم نیی شناسی تو رسست ‌‌ که مصفا تر شوی زین کم و کاست
دیده گر بگشا سی اندازی نظر ‌‌ کز نمایشهای او بیم در نگر
علم معنی میر باید هوش را ‌‌ بیت ادراک شنیدن گوش را
هوش بر من کن که خود من کیستم ‌‌ گر نه از امر خدا بیم چیستم
مقصدم گر او بست پیدا میکنم ‌‌ هر نفس ها را تمنا میکنم
گفته است زین باد و ها ای راز دان ‌‌ سین سه دندانه را گویم بدان
سین سه دندانه را دان ای حبیب ‌‌ که سه حالت میشود از وی پدید
ظاهر و باطن باد باشد تمام ‌‌ بینهما سوم حالت نام
حال مستور ست اندر حرف سین ‌‌ که مراد از بینهما باشد این
سین چه معنی یعنی اصل سر بود ‌‌ کز همه اسرار ما قاصر بود

یعنی آن سر قدیم آمد نزول — که بود در سینهٔ پاک رسول

ظاهر است از قدرت حق آشکار — باطنش پنهان بغیب کردگار

گر درین سر خدا یابی تو راه — مختفی گردی بذات کبریا

شاه را جز شاه نتواند تمیز — باید عز از عزیزی را عزیز

احمدش باید که تا داند احد — ور نیاز از بی نیازی صمد

رو تو از اوصاف خودی از خود بشو — تا که گردی متصف با وصف او

آنچه من گفتم از آن سر دور نیست — بیشتر گفتن مرا دستور نیست

بعد ازین شرحه باشد اسم ذات — مجمع جمیع اسمای و صفات

اکنون ابهم در بیان اسم الله و رحمن و رحیم که الله اسم ذات حضرت حقیقت خاص مشارکت دران متصور نمیشود نه بحقیقت نه بمجاز از جهت تخصیص جمله اسما صفاتند و اسم الله موصوف آنهاست

زانکه الله اسم ذات مطلق است — خاصه نام حضرت ذات حق است

فیض این دولت بدل دارم بیان — مس جانم زر شده زاکسیر این

تا بدل از فیض این آمد فرو — که نیاید در تصور ای عمو

خود بذات حق تصور مانع است — که تصور را مصور صانع است

آن تصور با مصور از چه رو است — صانع تصویر و تصویرات اوست

زانکه تصویرات عقلی ای پسر — کی کند از حد امکانی گذر

آنچه در وهم و خیالات و گمان — آوری برتر بود از این و آن

زانکه این اشیای ناسوتی بود — برتر از ذی ذات لاهوتی بود

بی کم و کیف برتر از وهم و خیال — باشد آن ذات قدیم لایزال

باقی اسمای اضافی هر کجا — میشود موصوف این اسم خدا

تو نخست اسمای حسنی را بخوان — تا بدانی سر این راز نهان

ولله الاسماء الحسنی — پس بدانکه بهره مند این اسم والله

گر بوصف اتصاف الله شوی — پس بدانی کز رجال الله شوی

مانند محرومان این دور از حرم — واصلان پیوسته با نور قدم

ظاهر و باطن بود آن راز وجود — هر قدر کز پرده اسما نمود
زانکه بیشک حضرت رب غفور — در شهادت شد ز غیب خود ظهور
موسم معنی نمود از بای بسم — تا نشان بی نشان آید ز اسم

یعنی که خداوند تبارک و تعالی از غیب بشهادت خویش را از پردهٔ اسما نمود مثال الحیا که اول قلم در لوح مینوشت امر آمد که اکتب قلم سر بحکم فرمان نهاد یکنقطه از نوک قلم چکید که مراد از العلم نقطة زینت

تا که دهقان قضا این تخم کشت — چون قلم از بای بسم الله نوشت
از قلم بای بدایت شد ظهور — گشت اظهار تجلیات نور
کشف مخلوق و کلام کرد کار — جمله مخفیات از وی آشکار
در سحاب رحمت آن قطره چکید — سبزه های باغ امکان زود دمید
نوبهار جود از باد کرم — میوه زید از سوی غیبش لاجرم
این اثر کز آفتاب رحمت است — خود بما اظهار شکر نعمت است
این عجب نوری که تابان آمده — که بما رحمت فراوان آمده
هر زمانم خواند از لطف عمیم — تا رویم اندر سر خوان کریم
چیست راز ثم ذرهم یلعبون — که بگو الله و از خود شو برون

قوله تعالی قل الله ثم ذرهم یلعبون درین کلمه از ما سوا الله فنا شدن و از الله بقا شدن

در خیال حق ز خود لا می شوی — تو لقا از عین الله می شوی
که از و بودی باز گشتی کنون — این بود انا الیه راجعون

آیه کریمه از ظاهر آن نقطه خبر میدهد قالوا انا لله و انا الیه راجعون

اصل اندر فرع صورت خوش شده — معنی در حرف تو مثل تو شده
باز از صورت بمعنی شو کنون — تا که در یابی ز سر کاف و نون
بودی آن صورت تو در بطن البطون — چون ندا انی اعلم ما لا تعلمون

پاسخ اهل ملک از بهر اظهار این سر بود که گفت قوله تعالی انی اعلم ما لا تعلمون

پاسخ اهل ملائک از چه بود — که حق اظهار حقیقت می نمود

کس ندانستند ازین اظهار ذات		که زهرنگی نماید رنگ و بوئیست
انعقد در چشم خرد هرگز ندید		که شود کثرت ازین وحدت پدید
گر نباشد ذات حق را این اثر		چون اثر یابی ز ذات بی اثر
در حقیقت این شیونات الصفی		بود در غیب هویت مختفی
پس کلید قفل آن گنج نهان		نیست غیر از با بسم الله دران

یعنی کمال ظهور شیونات در هویت عین مختفی بود چنانچه خداوند تبارک و تعالی در حدیث قدسی فرموده کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

خود بدین مفتاح نباشد هیچ ریب		که کشاید پرده اسرار غیب .
کل امر ذی بال در نگر		شرح مطویش نمودم مختصر

الغرض در نگر هر گاه بدیت ظهور تجلیات و خفیات و اظهار کلام قدیم بدین اسم تا باقی کار مخلوقات بدون این اسم چگونه سرانجام پزیرد چنانچه پیغمبر صلی الله علیه وسلم میفرماید کل امر ذی بال لم یبدا بسم الله الرحمن الرحیم فهو الابتر.

گر به بسم الله نسازی ابتدا		سر بریده ماند کارش تا بها
گر ببرزین سر نداری سی سری		از ره معنی و صورت ابتری
ابتدا گر تو ازین داری رشد		در سعادت خاتم کارت کشد
تو ازین سر گر بدانی کاملی		صید وصل او شوی تو اصلی
پیش ازان گر خوانی قرآن هدا		استعاذه خوانی از نام خدا

قوله تعالی فاذا قرأت القران فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم.

ابتدا یعنی به بسم الله کنی		بعد ازان ذکر کلام الله کنی
که ابتدا از نام بسم الله بود		زانکه اجلال کلام الله بود
گر بخوانی از خلوص اعتقاد		پاک از عصیان کند رب العباد
یک مراتب گر ز دل به خوف و بیم		خوانی بسم الله الرحمن الرحیم
هیبد از رحمت نبوت کردگار		عفو فرماید گناه بی شمار
میکند بر بندگان فضل و کرم		گر معاصی تائب آید از جرم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من قال بسم الله الرحمن الرحیم مرة لم یبقی ذنوبه ذرة

گر ز بسم الله بجوئی مرده — معصیت در تو نماند ذره

ذرهٔ خاک تنت گردد غبار — گر نسیم لطف حق گیرد قرار

گر تجلی افکند نام خدا — طور هستی است شود یکدم فنا

هر که برخواند به تصدیق نکو — که بسم الله زبان بگشاید او

مورد آن فیض داور میشود — خانهٔ دل زو منور میشود

چون صفائی یابد از لوث گناه — عذر خود خواهد بدرگاه خدا

کای خدای پاک ای رب قدیر — گر خطای رفته از من عفو گیر

که توئی الله رحمن الرحیم — از کرم برگیر دستم ای کریم

پس خدا بیند بحال خائفان — بشنود حق التماس بندگان

دوست دارد نالهٔ قلب حزین — گر ز درد دل برآرد مذنبین

هم ز تسبیحات و تهلیل ای کرام — که نماید عابد و زاهد تمام

چنانچه فرموده شده انین المذنبین احب الیه من تسبیح المسبحین

یعنی به داند خدای عالمین — نالهٔ پر درد و آه مذنبین

از هزاران شان طاعت بی زیان — گر بود از زاهدان و صالحان

آه مذنب را خداوند تعال — دوست تر دارد ز تهلیلات قال

در دل پر ظلمتش رب غفور — آورد نور هدایت در ظهور

حق بر ایشان میکند رحمت نزول — آه درد آلودهٔ ایشان قبول

چونکه مفتاح هدایت جا کند — او بسی قفل ضلالت وا کند

حق بقرب خویش جایش میدهد — خلعت عزت برایش میدهد

اذا سئلک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوت الداع اذا دعان الرحمن

بگذری ای دل گر از رنگ دوئی — لائق انعام و اکرامش توئی

پس بخوان این حرف نورانی کنون — تا شوی از بند ظلمانی برون

گر ز بسم الله بدل داری خیال — بینی در چشم دل انوار جمال

زانکه این سر محقق اندر دلست — که مرا کام دل از وی حاصلست

از عناصر گرچه بی پوشم نقاب — در محیط معنی میباشم حباب

در مراتب سبع ثانی از اسفل بعلوی روند و از ظاهر در باطن که فرموده فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

گر ز بالا شوی پستی آمدی — قطرهٔ دریاسے هستی آمدی
چهار جوی جاری و جاوید دان — که بود در صدر جنت بی گمان
آن ز فیض چهار اسم ذو المنن — چهار جوی مغفرت جاری شدند
اولین از میم بسم الله بدان — دومین کز ها الله شد روان
دوی دیگر راست جریان ای فهیم — بیگمان از میم رحمن الرحیم

قوله تعالی جنت تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ابدا

در شراب و شیر و ز جوی عسل — چهارمین از آب کوثر بی خلل
مدعا دریاب زین آب زلال — عاشقان را بادهٔ نور جمال
وین خودی ظاهر شد از آب طهور — که برد از فیض ذات غفور
باشد از شیر صفا الهام و وحی — که بقا یابد بکام دل ز حی
می رسد پستان فضلش این ندا — که بنوشید شیر طفلان خدا
پرورش دادن ازین رو بی بود — زانکه درویشان عیال الله بود
برخوری از جنت خلد نعیم — تا شوی ممنون احسان کریم
خمر دفع غم و اندوه و بیم — که بود بر حال درویشان رحیم
طینت تخمیر از خمرش خمیر — تا نماند جز خدا اندر فقیر
مدعا از شهد گویم این بود — که بکامش نام حق شیرین بود
که لطیف و پاک و شیرین و تمام — عاشقان را دایم این باشد بکام
در ضمیرم باشد این معنی درون — که نماید چهره از صورت برون
آنچه حق در باغ جنت آفرید — آن همه در باغ جانم شد پدید
تخم مهر خود درین سینه نهاد — که ز جنت می نیارم هیچ یاد
جوهر مهرش بدل دارم ز نور — که ازو روشن مرا باشد صدور
تا شده استواے عرش دل — شد زمین و آسمان پیشم خجل
روح من از نور وجه خود سرشت — که ندانند کعبه و دیر و کنشت
جلوه دارد بر من از وجه لقا — که منم ظل صفات کبریا

آئینه دار صفاتی آمدم مظهر اسماء ذاتی آمدم

اینجا مصنف خود را در اسماء صفات الهی فنا میبیند چنانچه لقای شنوائی و بینائی و گویائی و دانائی خود را از حق سبحانه تعالی دریابد چنانچه در حدیث قدسی وارد است یعنی میفرماید کنت له سمعاً و بصراً و یداً و مؤیداً از وجود بشری خود اثر نه بیند

گر کنم از کشف اسرار خدا از زبان حال سی سازم ادا
زانکه از تائید ذات ذوالمنن حاکیم از قصهٔ حب الوطن
من بالهام خدا واثق شدم بعد از ان من واقف و ناطق شدم
بشنوی گر از من علم حال را بشکنانه مرغ فکرت بال را
گرچه ظاهر در شریعت میتنم باطن از کشف حقیقت میکنم
فهم از صورت شدم معنی شناس زانکه معنی را بدل دارم شناس
گر نباشد حاصل روز الست کشف اظهارش نمودن مشکلست
که خرد زادرکش حیران میشود که خدا از من نمایان سی شود
حق بمعنی نالی باشد من چو نی زانکه نی از نای خود گشته حی
از نوایم میکند عالم خروش صور اسرافیل می آید بجوش
زین سخن در جنبش آرم نه فلک تا شود حلقه بگوشش از من ملک
زانکه قفل صد حجاب اندر نهاد بالبش از مفتاح انگشتم کشاد
جز خدا از کس ندارم ترس و بیم که خدا در دل مرا باشد مقیم
گر بمن بنود جمال ذوالمنن جامه از شوقم دریدی در بدن
طلعت آن یوسف جانم بجو که بمصر دل بود غوغای او
هل رایت الله فیه در منظرم چون کنم گر تو نداری باورم
هست از تار رگ حبل الورید معیت با ما خدا را ای فرید
منکه ام قطب حقایق در میان دین زمان غوث و غیاث مستعان
تا که من گشتم سواری ما سوا در خیال من نیامد جز خدا
جلوهٔ ذات و صفت در جانمانست تاجداران ملک دربان ماست
مخزن اسرار دارم در میان طبل شاهی میزنم در کن فکان

جهت از هر جهت کشور مراست
قوتم از قوت حق شد بدست
من شعور از حرف حالات دل
شش جهت از گام او پی میکنم
گم شدم در وحدت واحد چنان
قطرهٔ از بحر وحدت جسته شد
تا محبت در دلم جا ساخته
آنچه بر من بگذرد دستور خفا
زانکه هر فعل خدا باشد نهان
گر بجوئی هستیم را ای پسر
جز خدا از هستیم پیدا نشد
عشق آتش در دلم انداخته
تا فروغ نور حق در دل بتافت
من دو سیه از تیغ لا میزنم
یک دمی گر بی دم او دم زنم
مست جام وحدتش باشم نشور
گر بود ما را بدل حور و قصور
هر که باشد غیر یار آمد حجاب
دین و ایمان جان و دل قربان کنم
هر کرا گر حرف من آید بگوش
گر بحبر سیل آید انجالت جدید
یا که بودی اسیر ارشاد و رشد
گر بدیدی سوی نمودی با درم
عامه گان را نیست زین معنی خبر
زانکه اکثر مردمان خاسر اند

فخر این شهری در شهر مرا شست
قبضهٔ تیغ قضا دارم بشصت
تا شدم رستم بردن از آب و گل
زین مکان تا لامکان طی میکنم
تا نمودم محو هو نام و نشان
نام من از لوح هستی شسته شد
این منی از ما برون انداخته
آن زمن نبود بجز فعل خدا
در دل و جان و وجود بندگان
جز خدا در هستیم نبود دگر
کس ازین ماهیتم آگاه نشد
مظهر اسرار حقم ساخته
سینه ام از نور حکمت بر شکافت
آتش اندر خشک و برتر میزنم
خود متاع دین و دل برهم زنم
که نباشد یادم از غلمان و حور
میکند ما را از قرب خویش دور
علم این بهتر بود از صد کتاب
گر خیال روی آن جانان کنم
میشود از جام وحدت جرعه نوش
بیگمان از شر خیالش میبرید
قطرهٔ گر شربت شوقم چشید.
کحل چشم خود کردی خاک درم
جز خیال خواب و خور چو نگاه خر
فهم شان در ذات معنی قاصر اند

فهم این در درک شان دشوار شد | که ازین دار الشفا بیمار شد
گر دو صد عنوان دلیل هم آورم | کور بیجا اصل ندارد باورم
چون سیاه بخت ازل رد فضول | که نداند شیوهٔ اهل قبول
میزند در دین چو خاشاک حطب | چون زن زشت پلید بولهب

در بیان سلطنت معنوی و شهر اخلاف انسانی و کیفیت سیاست روحانی و اصلاح و فساد مملکت جسمانی که دانستن حقائق کیفیت آن از برای هر یک فردی از افراد انسانی ضرور بل واجب است تا نفس مصلح را از مکر مفسد تمیز کند.

در بیان آدم زشت معنوی

آن دمی که آدمی اسم تو شد | گر ز صورت سوی معنی ردی
نائب حق آمدی اندر وجود | مظهر آن قالب جسم تو شد
تا ز تسلیم بدن گر سپی خبر | با تو آئین خلافت را نمود
که چه جا دارد ترا اندر نهاد | که بدانی از امور خیر و شر
که تو بازار خدا را رد نفی | تا تو دریابی ز مصلح و ز فساد
خود بآدم باشد از نور جمال | خود بظاهر پردهٔ نعل حقی
از کمال الله هبه داری قبا | خلقتش را ساخت از وجه کمال
داری اثباتش ازین نقش وجود | از جمال الله ترا باشد بقا
شو بجبر نیستی یک دم فرد | زین اثر نفی دو لی از تو نمود
کز بدن معروف آمد نور جان | تا نگردی واقف اسرار رد
تو خدا را ای ز خود منکر مشو | همچو ذات پاک ان از این نشان
زان نمیباشی تو یک جا برقرار | هر دو عالم از طفیل تست رد
چون تو از وجه خدا گشتی پدید | که تو داری بحر مطلق در کنار
 | هر دو عالم بهر تو حق آفرید

چنانچه که در حدیث قدسی وارد است کما قال الله فی حدیث القدسی یا ابن آدم خلقت الاشیاء لک و خلقتک لی

معنی ظاهر اگر از صورت است | اندیشه از بهر اصل شهرت است
اصل این شهرت ترا از غیرت است | زانکه این جای مقام قربت است

ببینی هر ساعت بخود دیدار یار — زان نمیباشی چو دریا بر قرار

بدانکه کار آدمی در طلب سعادت است و سعادت آدمی بمعرفت خداوند تبارک و تعالی است و معرفت خداوند تعالی بمعرفت صنع خداوند تعالی است و معرفت صنع خدا تعالی از راه حواس حاصل آید که قوام حواس بر جسد حاجب است و ترکیب جسد از عناصر اربعه است مثال حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است که در جسد آدمی خاصیت اول این را در بیان آریم اگرچه ظاهر است ما ازین ظاهر حقیقت باطن میجوئیم که آن اسرار معنویست

نسبت آدم نمود از چهل صبا — خلقتش شد پردهٔ فعل خدا
پردهٔ صد روز ان غیبی کشود — تا که سر خود ازین پرده نمود
نور توحید اندرین پرده چراست — کآفتاب معرفت از وی ضیاست
رو بتیزی کن درین پرده نگاه — که نهان باشد درین نور لقا
نوربخش کوکب چرخ فلک — پرده دار چهرهٔ حور و ملک
تا چه شان این پردهٔ صورت زخاک — آفرید از وجه معنی ذات پاک
در ظهور صورت انسان خدا — که بترکیبش نمود از چهل صبا
چهل صبا ایش خالق عالم چنین — نقش ترکیبش نمود از ماو طین
چار عنصر را بهم آمیخته — مادهٔ صورت ازان انگیخته
در بنای طینتش جان آفرین — کرد ازین ماده مخمر اربعین

حدیث قدسی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً بیدی جلالی و جمالی

یعنی حق تا چهل صبا بنواختش — تا ازین ماده شکل ساختش
خود خدا اوصاف خالقش میکند — نسبت عهد کمالش میکند
در ششم روز آنچه از اند مجید — خلقت ارض و سماوات آفرید
در نگر پس خلقت عالم تمام — از نشان قلت ای نیکنام
یعنی چه قلت که جای عبرت است — چهل صبا را خود نشان رفعت است

قوله تعالی ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام

از ششم هر طبق اندر طبق — در عیان آوردش آن رب فلق
کو که شش روزهٔ عالم تمام — پادشاه چهل صبا را شد غلام

کو خلیفه باشد از سوی خدا | تا شود بر خلق عالم مقتدا
خواست تا از خلق شهرت آورد | حسن معنی را بصورت آورد
باخود آینه نمود از خاک و آب | که کند عکسش با رخ بی حجاب
زان ترا حق از ادیم ارض ساخت | که قمار عشق با نام تو باخت
از تو سازد رونق بازار خویش | تا ز تو ظاهر کند اسرار خویش
غیر عطر عود تو عودی کجاست | غیر ازین شود اگر شودی کجاست
خود ازین شود اعجب شودی نمود | در حمایت خواجه خود را به نمود
گرچه این گفتارم از کام کسست | نی که از حد بگذرد جز فهم کسست
بشکنم کین قصه سر مبهم است | که حکایت بر جمیع آدم است
کز عناصر قالبش را آفرید | تا اندر آثار قدرت زو پدید
انعناصر چیست گویم ای کبار | باد و خاک و آب و آتش آشکار
چار طبع زین چهار عناصر شد پدید | گرم و سرد و بر مثال خشک و تر
گرم و خشک از آتش و خاک آفرید | سرد و تر از باد و آب آمد پدید
تا ازین علم عیانی اندر او | همچو آینه نماید مو بمو
که ز قهر و لطف مظهر آن شود | تا کمال معرفت تابان شود
حسن الصورت از آن ظاهر | که در صورت ز حسنش تافت نور
صورت حسنش ازین معنی گشاد | رنگ دیگر اندر آن صورت نهاد
زانکه هر عضوش برنگ دیگر است | کز صفات ذات آن کارگر است
زین همه اشکالهای رنگ رنگ | زین همه آوازهای صلح و جنگ
این همه موجودی ایجاد خلق | کز لباس ما وطین پوشیده دلق
باشد این امر حقیقت ای عمو | کز وجه لی مثل دریا بی نکو
بهر استظهار دیدار حق است | مطلع انوار و کشف مطلق است
که ز وجه خویش بگشاید نقاب | تا نماید حسن معنی بی حجاب

بدانکه قول ان الله خلق آدم علی صورته اشارت تمثیل ذات از وجه روح اگر او تعالی وجه ربوبیت خود که روش خوانی در مرآت قالب بشریت بنمودی معرفتش مستحیل

الوجود بودی اول در آئینهٔ انسانیت از وجه صفاتش در تافت پس او را باو دریافت

جلوه در حادث نمود آن ای فهیم   تا شود سِتّار آن علم قدیم

نقش آن نقاش در آدم نشست   حسن معنی را الصورت نقش بست

آدمی را در ازل بشناخته   که خدا ایش صورت خود ساخته

صورت باطن که در انسان بود   در حقیقت صورت رحمن بود

عین آدم صورت رحمن بود   زانکه موصوف صفات آن بود

مغز آدم او بود آدم چو پوست   پوست را در مغز نبود غیر دوست

زین حقیقت خود حقیقت حق بود   زانکه هستی هستی مطلق بود

در نگر در ظاهر و باطن که اوست   هیچ نبود در دو عالم غیر دوست

قوله تعالی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن .

شد حقایق ظاهر از نقش صور   صانع اندر صنعت آمد جلوه گر

تفرقه جمع آمد ای صاحب شعور   کز لباس صورت او آمد ظهور

شاهد لفظ معنی مغز دوست   حرف ها اندر حروف کثرت نیست

رنگ آب و خاک از و دارد اثر   تا شود اظهار معنی از بشر

مقصد اسم مسما آمده   حرف داعی صورت ما آمده

معنی مخلوق خالق را بدان   که بود معروف از مطلق مکان

شد نهان تا حسن پیدا آمده   زین تجلی ستر اشیاء آمده

اصل این صفات را دو تجلیست که این معانی قائمست بدان آن همچون لمعه نورست در مصباح که بخود پیدا نیست و بخود هویدا دیگر اثر اوست در اعیان و اشخاص بدان اثر در هر عینی و شخصی تصرف آن صفات متبعه ظاهر شده است شعاعست که از عین لمعه بر اشکال ساطع میشود و او را وجه ظهور می بخشد این اشیاء را تصرفش وجه وجودیست وهم عین شهودی وهو الولی الحمید و اسط تصرف روحی است لیس روح صورت تصرف اوست در خلق برین وجهست عین صفات متبعه که در انسان اثر صفات الله تجلی آیات کل افراد انسان تصرفش است

شد نهان تا حسن پیدا آمده   این تجلی ستر اشیاء آمده

توجه ذات حق دارد اثر   چون ضیاء شمس باوجه قمر

که تولی از آفتاب وجه آن		باشی از صورت بمعنی ترجمان
معنی تو صورت بیچون بود		که ز ادراک خرد بیرون بود
تو ز عین عزت شاه آمدی		عین عکس خود تو پیدا آمدی
روح بالعین ست در قالب نهان		پس تو خود را وجه عین عکس دان
مینمای حاجب و سلطان تویی		که ز ادراک خرد پنهان تویی
شخص را بشناس ای فرزانه دوست		کاول و آخر درین صورت نموست
گرچه وصفش را نیارد واصفان		با تو گفتم رمزی از آدم درمیان
تا که فهمت ذرهٔ زین سو پی برد		تا بدانی اصل مطلب از خرد
خلقت آدم اگر بشناختی		خرقهٔ ترکیب خود انداختی
سر خلقت او شناسد ای رهین		که گشاید دیده از نور یقین
آفتاب روح که بر ما تافته		قالبم از وی فروغی یافته
استوای آفتاب دل رسید		ظلمت این آب و گل شد ناپدید
جان چه باشد رشحهٔ دریای پاک		میشود گلشن ازو این تیره خاک
هر که نوشد جام این آب حیات		همچو خضر او یابد از مردن نجات
آب این چشمه که جوشد از درون		نم زند از کوزهٔ قالب برون
گاه آب کوزه دگر نم شود		گر یقین با من کنی آنهم شود
نور جان در خاک تن دارد اثر		میکند از کوزه تن سر بدر

العزیز بدانکه این معرفت عین هدایتست ولیکن ابتدای حال بر راه دین و پی مجاهده این گوهر اسرار معرفت تحصیل نمیشود چنانچه قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

تا نگردی از مجاهد سوخته		کی کنی در دل چراغ افروخته
گر ریاضت از خدا یابی مراد		تا شوی اندر صفت طاعت عباد
که در وقت پاک سازی از خلل		هم ز کبر و کینه و ادبار و جهل
پاک گردانی دل از چرک و بال		که درو بینی ز انوار جمال
وز دلت انوار حق تابان شود		ظلمت کفرت همه ایمان شود
صحت زحمت شود زین مومیا		مس جانت زر شود زین کیمیا

کز خدا آدم مؤثر آمده / در رهٔ طاعت مخیّر آمده

آدمی زان آمده صاحب شرف / که دلش از غیر حق شد برطرف

گر وجودت از خدا این نور یافت / روی دل از جانب خدمت نتافت

زانکه تو مسئول باشی بی سخن / در حقوق این رعایای بدن

باز بشنو گفتهٔ ابن عمر / که دهد از قول پیغمبر خبر

وعن عبد الله ابن عمر قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم الا کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته یعنی هر یکی حاکم و پادشاه شهر وجود خودید و هر یکی را از حقوق رعایای مملکت وجودتان مسئول و خواهید پرسید

زان ترا شد عیسیٔ نفسی بکام / تا بدانی ظاهر و باطن تمام

دان سیاستهای روحانی علا / کز فساد مملکت یابی جدا

که ببینی با خود از وجه حسن / بس بدانی از کریم ذوالمنن

که نخست از خویش بینی بی خلل / تا شوی آگه ز سلطان ازل

سلطنت از خویشتن جوای عمو / تا که دانی حکمت حق مو بمو

مملکت باشد ز جسمانی ترا / در تصاریف نمی آری چرا

در تصاریف ولایت هوشدار / تا بماند آن ولایت برقرار

آن خلافت مر ترا داده خدا / تا بدانی امر و تشریف قضا

تا خبر یابی ز حالت کم و بیش / صورت توحید را یابی به خویش

گرچه از قدرت خداوند مجید / جملگی اشیای عالم آفرید

در وجود آدمی هم کبریا / آفریده تا بدانی مدعا

هم ظهور عالم کثرت تراست / هم شهود جلوه وحدت تراست

کز وجود خود ندانی سروری / در وجود حق که تو بی بری

سروری خویش آور در نظر / پس بدان از سروری دادگر

حکمرانی کن تو در ملک وجود / تا بدانی حکمرانی با ودود

از ازل آئینهٔ فطرت توئی / پر فروغ مشعل وحدت توئی

در میان جان تو جانجهان / باشد از پیدائی خود در نهان

صورت معنی از و شد آشکار / خود تو ئی از هستی حق جلوه زار

ای مقید حق مطلق را بدان / که تو حرفی حق بمعنی همچو جان

پرتو آثار بیچون زد بچون / آمد از خلوت درین صحرا بیرون

بهر این آئینه حسن آن مرید / خاک از وجه نمائش آفرید

قال الله تعالی فاذا سویته ونفخت فیه من روحی یعنی او تعالی که صفات دارد قایم بذاته ذاتش محجب نشست بدانکه از اسبع صفات گویند خواست که معنی را صورت نماید حجاب حروف از وجه ذات بگشاد تا خاک را آفرید

آفرید اینخاک آنخاک آفرین / که متعلق بقدرت باشد این

باز از وجه هوایش آفرید / که ارادت را تعلق شد پدید

زان بخاک آمیختش زین کشمکش / که تعلق در ارادت باشدش

آتش از وجه ضیایش آفرید / که متعلق بعلم آمد پدید

باز از وجه نمایش آب را / آفرید آن مخزن نایاب را

با وجود هر جواهر ماده است / که ز لون و ثقل و خفت نقش بست

هر جواهر کز صفاتی باشد آن / هر قدر کز کنز ذاتی شد عیان

آنهمه کز ذی بیامد در وجود / در وجود خاک پنهانش نمود

یعنی آنچه بود از وجه صفات / ذرهٔ علم و ارادت و حیات

پرتو نور صفاتی شد طلوع / که حیاتی را تعلق شد بروح

علم بر جان و ارادت شد بدل / قدرتش اندر تن پر آب و گل

صورت حسنش بعنوان نشان / تا ز عین علم آمد در عیان

بود آن صورت که در معنی شتافت / پس وجود آدمی زان نفخه یافت

صورت حق چون بمعنی تافته / نفخهٔ روح زین اشارت یافته

نفخ روح کز ذی عبارت میشود / با چنان چیزش اشارت میشود

در بدن جان آمد و تن زنده شد / تا که از نورش خرد داننده شد

پردهٔ عزت که بر خود میدرید / ذرهٔ محسوس حسنش شد پدید

آمد این معنی به آدم در وجود / که ملک آمد به پیشش در سجود

حسن خود بشناخت آن نیکونگار — که ببخشش علم خود آمد سوار
چون سوار بخشش علم آمد کنون — از ره خمسه حواسش آمد بیرون
گر حواس خمسه روزن برگشود — پس جمال خویش زان روزن نمود
چیست مقصد از حواس خامسه — سامعه و شامه و لامسه
جمله ملموسات را از لامسه — میکند مدرک حواس خامسه
باصره و ذائقه ای پرهنر — که ز لذات فواکه شد خبر
آنچه اندر دیده می آید خیال — چشم تو بیند بعین الجمال
جز خدا منگر که با تو حاضر است — کز ره این دیدگانت ناظر است
بی خدا نبود توانائی بشر — حق بود قادر بهر عضوت نگر
در بصر اشکال و الوان مینمود — نغمهٔ اصوات سمعش می شنود
گر ز ملموسات خواهی پی بری — داند از گرمی و سردی و تری
سمع و سامع ذائق و مذوق نیز — ربط دارند یک بدیگر ای عزیز
در شامش میکند نفحات طوق — حسن لذات فواکه را بذوق
زین سبب روح در تن آمد جلوه گر — که درین جا یار باشد ای پسر
سخت تر کز جان سپردن کار نیست — زانکه روح از تن رود دیدار نیست
جان اگر از تن گریزد ای حبیب — تن ز وصل روح گردد بی نصیب
در حقیقت بین تو ای نیکو قیاس — که بغیر از عشق نبود در حواس
در حواس ای پری جز عشق نیست — عاشق و معشوق غیر از عشق کیست
طالب حسن خود آمد زین حواس — خود طلبگار خود است ای خودشناس
از وجه بی مثلیت پرده کشود — حسن خود را خود بچشم خود نمود
دو مگو دو مبین و دو مدان — که دوئی آفات باشد در میان
جلوه ذات تو سوزاند بلوغ — بهر پروانه دمد شمع از فروغ

بدانکه بندگان خداوند تعالی جل جلاله بتجلی حق مالک بود که او را نه حکم مملوک و مالک بود
چنانچه شمنون محب گوید که الصوفی ان لا یملک شیئ و لا یملکه شیئ

کین تجلی آفتاب ذات او ست — آنچه غیر از ذات باشد مات او ست

چون شعاع آفتاب آمد بشت | از فروغش ظلمت شب در گذشت
در سحر کی افگند از شب حجاب | عزت شب چیست پیش آفتاب
این فروغ آفتاب و احب است | صورت پیمائی ذر آتش بد است
در ازل تو بی تو با او بوده | صورت از معنی او پیموده
با تو از وجه معیت او که بود | خویشتن را اندرین صورت نمود
ای تو او ملحق از و گردی به او | این محقق شد معیت را بدو
این وصول باشد خدا را باخدا | تو کجا بوده بخود باشی کجا

این است که الحصول بالله من الله بر مجاز فصلیت است که وصل از دو معنی وصلیت که فصل ندارد از این سخن کاظهر من الشمس معلوم میشود

ما نه ایم از خود که باشیم در میان | خود خدا در ذات خود باشد عیان
ما نه ایم این کشف غیب از غیب جو | غیب اوی گر ز ما ما را مگو
هر که از صورت سوی معنی شتافت | غیر او ما را ز ما از ما نیافت
از احد احمد نمود او خاک و آب | جبرئیل و سدره و وحی و خطاب
آنکه میگوید بما بی ما ز ما | هم شما را پی شما داند شما
دیدن دیده بدید ستار گشت | سر غیبت این عجب اسرار گشت
این عجب نوری که چشم افروز شد | این عجب ناری که پرده سوز شد
گر دل آویز است حرف معنوی | فتنه انگیز است این سر قوی

اری که در حالت تجلی آفتاب آئینه است و آئینه آفتاب که تمیز بین الصفا و ضیا لا یمکن است هر چند در صفا نگری جز ضیا منظور بود که اینجا صفا جز مستور بود ان الله تعالی ینزل فی کل لیلت ای فی کل صورته انسانیت اینجا حلول بی حلول عبارت از نزول بی نزول است در حقیقت حاضران

غائبیم | غائبان حاضران را نائبیم
گر ازین معنی که خوانی ای فهیم | این امانت بود با تو از قدیم
گر ترا مکشوف شد این سر حال | این امانت از تو بنما یه جمال
گر دل آئینه کنی ای سینه ریش | بینی با خود صورت معبود خویش
زانکه در آئینه دیدن خوی اوست | در حقیقت دیده او سوی اوست

خویش را بر خویش بیند در نهان — که ز ذرات بدن گردد عیان
خود لطافت آدمی را شد ز ذات — که بود موصوف اوصاف صفات
گر سراپا گوش گردی ای نگار — پرده بردارم سبلی از رو یکار
گر حجابت نیست چشمت باز کن — خویشتن را محرم این راز کن
ارچه با تو اینقدر در دسر است — که وجودت از وجود دیگر است
گر بمضمون سخن قابل شوی — تو بمقصود دلت واصل شوی
منعدم بود عالم از اصل وجود — بی وجود حق نیامد در نمود
در حقیقت بر کرا هبود وجود — خود محقق را بدو هبود شهود
این وجود عالم از ذی قایم است — کو همیشه قایم است و دایم است
حسن آن حسنی و احسن در حسن — کز صفای تو نماید ذو المنن.
از تو پیدا صورت حسن جمال — شاهد و مشهود بر وجه کمال
خود بخود او عاشق و معشوق شد — هم محب خود بخود محبوب شد
نقشها کز لوح بینیش شد عیان — صورت نقاش باشد اندر آن
دوستی خود بخود دارد یقین — لا یحب الله غیر الله است این

العزیز بر آنکه در نظر عشق تو تو نیستی که بخود باستی هتو اونی از ان عاشق تو بدی لا یحب الله غیر الله اگر از تصور عقل خود را اثبات کنی جز به توحید است خطر نیست که در ساحت یکی دوی را گذر نیست

گرچه آن دریا نماید موج سان — در حقیقت موج آن دریاست آن
جمله اشیا را ز هستی آفرید — لاجرم خود عین اشیا شد پدید
صوفی گر یابد صفاے از کمال — میشود آن مظهر نور جمال

العزیز سر تجلی عزیز تر از صفا نیست جز به صفا شاهد تجلی روی ننماید پس بدانکه صفا حقیقت وسعت دارد که بدان توسیع قطره بحر نماید و ذره آفتاب لقا نماید نذیر منت است که

وهو بکل شی محیط

هر صفائی کز کدورت صاف شد — بر شفای رنج دل اوصاف شد
زین صفائی راز سبحانی بیافت — در دلش انوار ربانی بتافت
چونکه صوفی در صفا قابل بود — هر زمان او در لقا حاصل بود

پس بدان هر جا که آب آمد مقیم　　　آفتاب از وی نماید ای سلیم

پس بدانکه در صفای سریت کاینجا روشن شود که تجلی حق بر قدر صفای حقیقت که هر چند صفا کاملتر تجلی حق را قابلتر چنانچه آب مضطرب بود عکس پذیر نیاید چونکه از مضطرب الحالی بیارامید پذیرای عکس گردد پس معلوم شد که بر همه ثبوتیت میتابد قوله تعالی الرحمن علی العرش استوی

این همه ذرات اشیا را جمیل　　　حق بحق آمد دلیل اندر سبیل
دو جهان را جسم جان از جان اوست　　　در همه آن جلوه پنهان اوست
عقل آنجا ره نزارد پیش دلیل　　　خود بخود در ذات هستی هست دلیل
در حقیقت جمله اشیا یک شی است　　　که خمارستیش از یک می است
زانکه در کون و مکان یک حی بود　　　از چه غیرش دانی باطل کی بود
خلق باشد ظل هستی خدا　　　کثرت آمد پرده وحدت نما
هر یکی بر نقش دیگر ای عزیز　　　خالق و مخلوق شد آئینه نیز
نور وحدت میشود هردم پدید　　　ز همه اشیا اگر داری تو دید
جمله اشیا را تو چون آئینه دان　　　نور وحدت میشود از وی عیان
تو از این جام شراب سرگران　　　باورت نبود چیرا ای بدگمان
میرسی زین جوهر اصلی بیار　　　صافی خود را ندانی از غبار
اصل تن نبود بغیر از جان ما　　　اصل جان ما نباشد جز خدا
زندگی تن ز جان هست در بدن　　　زندگی جان ز نور ذوالمنن
آه ازین سوز و گداز و طمطراق　　　که بعین قرب میباشم فراق

العزیز اینجا عشق تر ا بزبان حال میگوید که توئی تو با او در سرت نیاید ترا محو هویت باید تا پرده از جمال توحید بکشاید درین بیان ابیدروش میگوید

بیخودی از خود که تو محو حقی　　　از مقید بگذری کز مطلقی
از خودی آن دم که لاشی میشوی　　　از لقای سرمدی حی میشوی
آنزمان بیرون برائی از سوا　　　گر خدا بودی وگشتی با خدا
بشنوی از حق ندا ای ارجعی　　　در خداوندی درائی از خودی

قوله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

درحقیقت جمله را رو سوی اوست | اصل خود را فرعها را نزد دوست
ظاهر و باطن ازو شد پر ضیاء | زانکه کان الله له آمد جزا
او نظر دارد در چشم ناظرین | روی یار از دیدهٔ آن یار بین
گر شوی بینا تو از نور شهود | پس خبر یابی تو از سر وجود
یوسفت تا نیست این شهر بدن | بین جمال یوسف اندر خویشتن
شو ز ظاهر سوی باطن جلوه گر | تا ز اصل خویشتن یابی خبر
در وجود خویش گر یابی تو راه | خود تویی سلطان و صاحب دستگاه
سلطنت را شیوه آموزی ز من | کوس دولت زن بنام خویشتن
گر ترا باشد عنایات ازل | گنج سلطنت نهادم در بغل
این همه اسرار اهل دل بود | حل این از خانقاه مشکل بود
بایدت تا دل بصاحب دل کنی | کز کلاهش معرفت حاصل کنی
تا ترا گوید تمام اسرار حال | کشف سازد با تو سر لایزال
مستفیض از فیض او شو در نهان | چون بدن که فیض میابد ز جان
آب صافی خیزد از چاه مغاک | وز درون عارفان معنی پاک
گفتهٔ او را مدان جز گفت حق | رو بگیر از عارفان حق سبق
کز سراپس باشد از جای دگر | که ندارد محتسب از وی خبر
گر نماید قلزم دل ساحلان | نگسلانند دام عقل عاقلان
گر بود آئینهٔ دل جام جم | که نماید اندرو نور قدم
زان حقیقت گر نویسم در ورق | این سخن بر هر رود از نه طبق
لیک میترسم سخن آید دراز | از فساد شورش اهل مجاز
گر قلم مفتاح گنج حکمت است | مستمع را زین شنیدن حرمت است
ورنه میگفتم من از اسرار ازل | مینمودم عالمت ز علم اجل
اینقدر گفتم شنو از من کنون | تا نمانی در صف لا یعلمون
با تو گفتم گوهر ناسفته را | گفتمت این گفتهٔ ناگفته را

تا شود دشمن زمن راه هدا — نفع بردارد زمن خلق خدا
این اثر دارد بسمع صالحان — جز بدان و مفسدان و حاسدان
گمرهان هادی شد از اهل هدا — عامه گان خاصه شد از خاص خدا
گر مرا بنده شوی گردی امیر — مقبلی خواهی زمن اقبال گیر
من قمیص یوسفم ای نیکنام — بوی یوسف دکش از من در مشام
گر خرد مندی خریدارم شوی — واله و شیدا گرم بازارم شوی
تا ترا در تن بماند یک رمق — تو بخوان از درس اهل دل سبق
که چو من برگوید از سر نهان — زین حقایق ما که بنمودم عیان
حال را در قال آرم در نگر — که تو واقف گردی ای نیکو سیر
تا ز قالم حال تو افزون شود — راز دان ذات آن بیچون شود
هر پدر زین سر نگوید ای پسر — با تو من مشفق ترم از صد پدر
مهربانی شیوهٔ رندی بود — که بمن خلق خداوندی بود
دیده میگویم نه من نادیده ام — زانکه مصباح الیقین نامیده ام
تا ندیدم من نگفتم از هوا — منکشف اسرار غیبی شد بما
تو هم ار خوانی ازین دفتر سبق — دیدهٔ دل پاک کن از غیر حق
گر ز دیدن کوری گوشت بر گشا — که ز راه گوش دریابی ندا
که اسیر دست تقدیر و دیم — دائم اندر ضبط تدبیر و دیم
قالبم از قلب و قلب از روح نهفت — روح هم از نفس حقیقت راز گفت
تو ندانی کین مثل آورده یم — در میان سر ازل آورده یم
موسی جانم که همراز خدست — هر زمان از طور دل بر من نداست
تا که من سوی ندا گوش داده ام — وز سقاهم ربهم نوشیده ام
بیخود و سرمست باشم از سرور — عقل را بستم بزنجیر غیور

ای عزیز عارفان را که برای تجلی وجه خود بیچون لوح دلش از ماسوای خود میشوید تا جلوه وجه الله بر آئینه دلش مینماید و آنچه مراد عارف باشد مینماید

الحقیقت شد نهان در کنج دل — میشود مرئی برون از آب و گل

در همه ذراتم از وجه کمال | در نظر تابان بود رای اهل حال
نیست جز جانان بجانم استوا | من ز جانانم کجا باشم جدا
تا که دیدم جلوه دیدار یار | در نظر هر ذره شد آئینه دار
جلوهٔ توحید از هوشم کشید | دست عشق اید رم در آغوشم کشید
تا که از درس جمال آموختم | دیده از اسباب عالم دوختم
طاعت نور جمال آرم بجا | گر خدایم با خدا دارم نگاه
پاک کن آئینهٔ دل از غبار | تا ببینی جلوهٔ دیدار یار
غرق بحر حیرتم ای خوش نهاد | گر رهٔ باطن در معنی گشاد
دارد این ذرات عالم سر بسر | از فروغ جلوهٔ وحدت اثر

فاماصاحب مشاهده را باید که بمشهود ذات شهید آید و از شهود خود لعید از نجاست که ترون الله عیاناً

کعبهٔ مقصود باشد در دلم | چون نسازم ترک این آب و گلم
این تن بیگانه بهر آشنا | میکنم ای عاشقان هردم فدا
تا دل کردم نماز با حضور | من ز قرب او شدم از خویش دور
زانکه اندر مشهود ذاتم شهید | از شهود خود لعیدم من لعید
تا ز صور معنوی گشتم فنا | نی صوابم رو نمود و نی گناه
یارم حاضر آمد و دیده نماند | گنج نقدم آمد و کیسه نماند
جلوهٔ دیدار شد آن دیده گو | پرتو انوار شد آئینه گو
نیستم یک لحظ بی حق ای پسر | جز خدا ما را نباشد در نظر
دیدن حق مرترا ایمان بود | دیدن غیر خدا کفران بود
گر خدا نشناخت ز ایمانش مدان | نیست ان غیر شیطانش مخوان
گر دل و جانت پر از جانان بود | ظاهر و باطن همه ایمان بود
گردمی از خویشتن بگریختی | آب روی کفر و ایمان ریختی
صاحب دل وصل دلبر خواستن | بهر این شو دل دکان آراستن
طالب وصل خدا باشد دلم | بوی حق آید ازین آب و گلم

زانکه نسیان خودم یاد خداست | غفلت از یاد خدایم در کجاست
دل شراب جام یاهو میکشد | جذبهٔ وحدت مرا آن سو کشد
هر نفس رو جانب دریا کنم | خویش را در بحر وحدت جا کنم
گرد خود گردم چو گرداب ای امین | ذرهٔ معنی برون از ماء و طین
گر تراز این اصل معنی رو نمود | دیر تر بینی اگر آئی تو زود
در بچشم غور اندازی نظر | می شوی از سر این معنی خبر
من کجا از اهل خاکستر آمدم | در نگر کز عالم سر آمدم
من نه از پستی به هستی آمدم | از شهود نور هستی آمدم
من نیم چون هدهد شهر صبا | که سلیمانم به تخت دل چو شاه
تا که من گشتم مقیم شهر دل | طبل شاهی میزنم زین آب و گل
در قباب حق نهانم از شما | کرده ام در بر ردای کبریا
کس نمی یابد مرا نام و نشان | هستی واجب ز من آمد عیان
دیدهٔ پروین ندیده جای من | کی رسد رفرف بگرد پای من
سر حقم زانکه از حق آمدم | تا شدم کز سوی مطلق آمدم
نفخهٔ قدسم ز امر ذو المنن | مطلقم لیکن مقید در بدن
در زمین از بهر خلقان نازلم | که بارشاد طریقت کاملم
از تغییر دارم این ارشاد پیر | همنمایم سوی خورشید منیر
از تب خورشید من اشراق گرم | میشود فسردهٔ آفاق نرم
بشنود لاشی گر از من شی شود | مردگان غفلت از من حی شود
تا نشد دم با دم آن یار جفت | مرده را زنده نمودن نیست مفت
نی من از لاف خودی دم میزنم | که نفس از اسم اعظم میزنم
جز بمن این سر بکس کی آمده | که حیات جانم از حی آمده
زین کرم بهر که باشد رحمت است | گر کرم کشف شهود وحدت است
به ازین کشف و کرامت نبود | گر کرامتم بود کشف شهود
بشنوی گر از مصفا در نویس | انجه دیث سر معنی ای انیس

این حدیثم تا قیامت نور باد   چشم اهل خورده گیران کور باد

ای عزیز هر کرا از حقیقت این کیمیا اثر بود مومن است و هر کرا در عین عین نظر است و هر کرا بر عین عین گذر بود نسبت که انعل اکسیر سریع التاثیر است که در نفوس اولیاء این امت باقیمانده چنانچه حضرت رسالتماب میفرماید العلماء وارث الانبیا

گر تو بوی خویشتن داری نگاه   که بخاک تن بود زین کیمیا ه
کیمیای جان احمد را نگر   که کند بر جان پاکان زو اثر
جان من از نور احمد گشته پر   چون صدف که پر شود از اصل در
زان اثر تا در دل من جلوه زد   جان من زان کیمیا دارد مدد
در دل و جان پر ز تاثیر دمیم   گر زرم از فیض اکسیر دمیم
تا مجازم در حقیقت رو نهاد   در قمیص تن گلابش بو نهاد
بوی یار است آنکه بو یابان خودم   گم شدم از خود که جویان خودم
دیدمش آئینهٔ حق فی المثل   که محمد با خدا بود از ازل
دیدهٔ من با خدا راهم نمود   تا بقرب خویشتن جایم نمود
تا که دیدم گشته ام رحمت نصیب   مصطفی را ز ذرهٔ باطن قریب
قرب احمد زان شدم من ای پسر   که من از آثار او دارم اثر
این اثر خود بی هوشی کی بود   زانکه او ظل صفات حی بود
شد پیمبر معنی و حرفش ام   حرف و معنی کی جدا باشد ز هم
من ز اکسیرش اثر دارم بسی است   گر ز هستی شدم مست الست
آن زمان مست می سرمد شدم   واقف راز دل احمد شدم
گر بگویم جای تاب هیچ نیست   در دل احمد بجز حی هیچ نیست
جان احمد پر فروغ آن حی است   زندگی هر دو عالم از وی است
در گذشتن پاک شو از ما و من   تا خبر یابی ز حی ذوالمنن
شو ز آدم تا که از دم پی زنی   تا نفس هر دم زنا و هی زنی
گر تو من داری ز اوصاف قوت   تو لقا یابی ز حی لایموت
گر جمال معنی خواهی از صور   جلوهٔ احمد تو در احمد نگر

میشود اظهار ذات از ظل ذات / گرچه دارد پرده از اسم و صفات
بی صفت ذاتش نباشد از قدم / زانصفت در حادث آمد ای سحیم
بس کن ای دل که حکایت دور شد / گر صفاتش اینهمه مقدور شد
بهتر آن دیدم که گویم مختصر / تا درآید این با دراک بشر
من قلم را زین ارادت سر کنم / تا به تحریر آورم دفتر کنم
در حقیقت اصل هستی از خدا است / که نماید هستیش از کم و کاست
فاش گر بکنم ازین سر نهان / کافرینده شد از بنده عیان
این بلندیها ز پستی آمده / صورت هستی ز نیستی آمده
دارمت از باطن احمد نشان / زانکه باشم وارث پیغمبران
گشتم از فیض ولایت اولیاء / وارث اندر علم حال انبیاء
وارث آمد هر که از روی مجاز / من شدم از علم حال ای اهل راز
من شدم در بحر حالش غرق حال / مرغم زان در هوایش پر و بال
بعد احمد کس نبی نبود دگر / وارثش ایندم مصفا زانگر
وارثان بر راه او بشتافتند / آنچه کز دی بود برخود یافتند
آن یکی قول نبی را دل پسند / گفته اند و وارث احمد شدند
دیگری از قول و فعلش مخبر است / قول و فعل احمدی را مظهر است
شیوه این از خود فرو شد ای نگار / ظاهر و باطن ازو شد آشکار
از مقلد تا محقق اسیی عمو / فرق آن باید نمائی مو بمو
من صلا دارم کزین سبی تا ابد / کس نماند تشنه ای اهل خرد
میکشایم من در میخانه را / مینمایم ساقی و پیمانه را
جرعه نوشم تا شود مست خمار / که ز خود بیخود ببیند روی یار
تا که بیند روی او شیدا شود / همچو مجنون غرق این سودا شود
زود دریابد دو چشم معنوی / زانکه نور باطنش باشد قوی
نور حق در چشم اهل حق بود / زانکه باطل دیدن احمق بود
باطلان از اصل معنی باطلند / زانکه از عرفان حق بیحاصلند

ای مصفا کشف این اسرار کن / غافلان خفته را بیدار کن
زین صدا بیدار گردد خفته گان / غافلان در خواب غفلت سرگران
بدرگان را نیت غیر از بد رگی / زانکه از سگ نیست جز کار سگی
گفتمت زین ره بسوی حق برد / بر فقیران خدا دشمن مشو
من ترا دشمن ندارم ای شقی / تو مرا دشمن مگیر از احمقی
عاشقانش فقر فخر خویش دید / حاسدان هم ننگ چشم خویش دید
بال نادانی نبالد غیر چشم / تا خداوندی شود خصمش بچشم
حرف نقص از ناقصان آموخته / تا ز چشم خصیه چشمش دوخته
گر ندانند خویش را اهل هوا / چشم خصیه چون کند مرد خدا
گر درشتی داری با اخوان دین / بدتر از حیوانی ای دیو لعین
در دل آزاری نمودی دسترس / عهد و پیمان و فا این بود و بس
چون روا داری حسد در دین خویش / که دل از بخل و حسد سازی تو ریش
از خدا خواسئے تو هر دم این مدد / تا ترا پیدا شود بخل و حسد
کی کند کس این جزا ز اهل هوا / که نباشد هیچ شرمش از خدا
حیف کافتادی درین غم صبح و شام / که ندانی معرفت جز ننگ و نام
عاشقان واصل بدیدار آمده / که ز ننگ و نام بیزار آمده
تو بنام خود گرفتار آمدی / گر خدای خویش بیزار آمدی
اهل دل شو نه بنام و ننگ دشت / از سوی کعبه مرو اندر کنشت
دین احمد خواسئے از عیسی گو / کعبه گر داری کلیسا را مجو
بس کنم تا قصه آید مختصر / اهل دل دانش را بود بس اینقدر
خویش را در سوی جانان میکشم / گر شراب جام وصلش میچشم
تا شدم واقف نمودم این نوا / عندلیب گلشن وصلیم ما
قدر فهم سامعان کردم بیان / کز رموز تازه آرم در میان
نو به نو از دل نویدم میرسد / که نهان کن تا نورزد کس حسد
که بگو لیکن درین آهسته کوش / تا نسازد حاسد نادان خروش

این نباشد که شود رد پوش لبس — که بود از اسم اعظم در نفس
میرسد امرش بجانم متصل — که زبانم گوید از سلطان دل
بشنود از وی خرد گوید بمن — که بگو اوصاف شاه خویشتن
که چه معنی دارد آن ای پر هنر — که رسد در خاطر از نوع دگر
در طبع انسان که آرد دم بدم — که گهی در شادی آید گه بغم
گوش کن تا من ازین زیر و زبر — گویمت تا دانی حالات بشر
خویش را گر خویش جوئی دور نیست — حال خود بر خود ببین مستور نیست
زین تمنا تا بدانی حال خویش — که چه فرموده رسول پاک کیش

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا اصلحت صلح الجسد کله اذا افسدت فسد سایر الجسد کله الا وهی القلب وسعادت الابد لسلامته

قلب نامش زین بشارت شد پدید — زانکه زین معنی خدا ایش آفرید
چونکه قلب هر سو منقلب می شود — خود بدان شان حال طالب میشود
زین لطائف گوش کن باید شنید — آید از دو اوج نفس و روح پدید
گه به نفس او در مجالس گه بروح — باشد این را تا بدانی بالوضوح
گر به نفس آید مشابهت کند — در بروح آید موافقت کند
یعنی این مضغه که باشد در جسد — که بر آید در فساد و در حسد
گر به نفس آید ز تقدیر خدا — تیره و مظلم نماید از هوا
پر کدورت می شود آئینه اش — سینه آید زنگ بخل و کینه اش
قابلیت از دلش زایل شود — عجب و نقص و گنه نایل شود
میکند اندر بدی این بد نهاد — بر تمام تن سرایت زین فساد
بلکه باشد گمره و کور درون — میشود از زمرهٔ لایبصرون
درگذر دارد ازین ما دمی — بنگرد در دل ز نور روشنی
در باصلاح آید اندر جمله تن — جمله در اصلاح در آید پی سخن
مجموعهٔ حال و اعمال بدن — میکند اصلاح روح خویشتن
جمله آثار معانی بالضرور — در همه اعضا از و آید ظهور

زو همه اعضا منور می شود
وز نسیمش عطر پرور می شود

این لطیفه گرچه ناسوتی بود
جامع اسرار ملکوتی بود

حامل اخبار غیبی باشد آن
وز شهادت هم بود این بیگمان

ما خلیل الله ز حق آمد خطاب
یعنی خواهی تا تو بینی بی حجاب

یعنی هر که دل را بعالم ملکوت مناسبت دهد از همه عالم بیخبر شود از دیدهٔ باطن نظر کند زود در عالم ملکوت بروی گشاده گردد تا عجائب های عالم ملکوت ارضی و سماوی بروی رو نماید چنانکه در وصف بینا ید چنانچه خدا تعالی میفرماید وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض

یعنی بین در عالم ارواح زود
تو بچشم صدق در نور شهود

هم بملکوت زمین و آسمان
بر کمال قدرت رب جهان

آنچه از فیضان روحانی حصول
تا کنی بر خویش تحصیل قبول

تو بشهرستان حسن یار بین
که بنا شد در سماوات و زمین

گرچه ظاهر عالم فانی توئی
باطن از اسرار ربانی توئی

خویش را از خودپرستی کن جدا
از ریای نفس و شیطان و هوا

تا پناه آری به عون کبریا
گر تو بستانی ترا وصف خدا

بر ضیا گردان دو چشمت ای پسر
تو ز گلستان ما زاغ البصر

دیده گر تو خیره گیرد ضیاء
دور باشد از غبار ما سوا

هر که صاحب نظر شود اسرار جوست
مغز دریابد میان لحم و پوست

مغز جو از مغز آید سرفراز
پوست جو را نیست غیر از کبر و آز

فاقه گی بگزین که فقر افزا شود
بنده شو تا خواجگی پیدا شود

با تو زین فرموده ذات کردگار
تا بدانی شرح حالت آشکار

گویمت قول کلام مطلق است
آنچه را فرموده فرمان حق است

قوله تعالی هو الذی جعلکم خلئف فی الارض فمن کفر فعلیه کفره یعنی حق مطلق از شان تعالی خود شمارا خبر میدهد که هر یکی شمارا در مملکت بدن خودتان خلیفه گردانیدم اگر و کفران این نعمت کوشید و آفتاب این دولت را در جهل و ادبارتان پوشید عاقبت

کفران نعمت بشما عاید گردد

دادمت گفتا خدای ذوالمنن
مر شمارا یک خلیفه در بدن

که مراد از روح انسانی بود
سرّ سرّ از اسرار ربانی بود

در بدن حکم تصرفات او نشست
امر و انوارات از نفخات او

پس تو در کفران این نعمت بکوش
آفتاب دولت از غفلت مپوش

که ازین نعمت دمی کفران کنی
خود بخود سازی ستم خسران کنی

زانکه این ادبار و کفران شما
میکند نقصان ایمان شما

هر عمل را اگر کند کسی ای زکی
باز میگردد بسوی هر یکی

یعنی گر باشد ترا از کبر و آز
عود بنماید باصل خویش باز

زانکه تو خود معدن اصل وی
عود می سازد بتو آن ای غوی

این خلیفه نعمت است اندر بدن
کن تو شکر نعمت آن ذوالمنن

آمدی از بهر این سود و زیان
تا توبشناسی بجان جانجهان

تا ترا سلطان روح در کشور است
مرکز حکمت ز نورش انور است

التفات شاه رعیت را بکار
آورد تا مملکت گردد قرار

بهر این در خطهٔ ملک بدن
این خلیفه شد معیّن جان من

دان خدا را شد خلیفه بخلاف
در خلاف او مزن از خویش لاف

هست دارای ولایت آن مهر
انتظام شهر باشد از وزیر

مملکت را باشد ای والامقام
از وزیر عقل دائم انتظام

پس بدانکه پادشاه را با وزیر حاجت است تا از وزیر عقل کار مملکت را درست کند داین مملکت را برای حمالی حواس آفریده و حواس را جاسوس اینها گردانیده تا تمامی مملکت بدن از چراغ وزیر عقل فروغ گیرد بنور عقل حضرت الوهیت را ببیند آدمی در بهشت جمال درآید که اصل آدم بنظارهٔ الٰهی میباشد کان العقل حاکم علی صورة ترابیة و حواس الظاهر بالباطن

باشد این شاه را وزیر باصواب
که نباشد بیخبر از هیچ باب

مشورت دارد بشاه باشرف
که فساد از ملک گردد برطرف

گر رسد بر کشور شاهی خطر — حل آن سازد وزیر با خبر
که نگه دار نعیم سرمدیست — در امور راه دین احمدیست
فیض یاب آن کریم مستطاب — راز دان آن شه عالی جناب
جای استقرار ش از داری سراغ — در بنای قصر تن طور دماغ
پنج منظر در جوار ش بی نظیر — بهر استکشاف ادراک وزیر
که از آن منظر مناظر سی شود — هر چه باشد با او ظاهر میشود
پنج منظر باشد آن از پنج قسم — منقسم هر قسم آن آمد باسم
پر ضیا چون نقطهٔ بینش نظر — هر یکی در صورت و معنی دگر
کاتب تدریس غیب کبریا — محو را اندر حریم بارگاه
مخزن تصدیق ارکان جهان — گنز ای گوییمت از نام شان
مبصرات و مسموعات و مشمومات — مذوقات و ملموسات ای نیکذات
هر یکی دارد تصرف از قضا — آنچه بنماید با جهر و خفا
شد فروغ شان ز نور لامکان — که ببند و به ببینند در نهان
جامع هر جمع را او جامع است — سامع هر سمع را او سامع است
در کلام هر زبان رفتار اش — در دل هر بیدلان شد خانه اش
در سوی ماسوا هر جلوه یار — او نری الله جهرتا زد آشکار
شهر تن را نیست بر ایشان شریف — با وزیر عقل ایشان شد حریف
خود وزیر هر دم از ایشان راز جوست — حل و عقد مملکت در دست اوست
آنچه از حسی که بود ای نیک مرد — جمله را بر دست شان تسلیم کرد
گر تصرف های ایشان بی بری — نیست بیرون از ثریا تا ثری
زانکه آدم عالم بی منتهاست — مدرک این انتها علم خداست
ز و نهایت نیست چون بدهم نشان — کز طفیلش ظاهر آمد کن فکان
گر شناسی خویشتن را کم کمک — پس بخود بشناسی ذات هو معک
چونکه او بالذات کو غایت ترا — چونکه غایت نیست نور از خود برا
گر ز خود بیرون شوی گردی نهان — از خدا ظاهر شوی چون کنفکان

آفت این ره تو ئی تست باز | با تو بی تو نیست این راه دراز
گر ازین ارشاد برگیری سبق | نفی خود سازی پی اثبات حق

ای عزیز چون آن صورت بظهور علم حس خود را شناخت خواسته است که خود را ببیند عشق بمرکب علم سوار شده از پنج دری انجوانس بطلب حس بیرون آمده بدان ربط حواس خمسه که در عین علم بود بهر محل روی نمود

پس بیان آرم حس مشترک | تا که شور افتد بجانت زین نمک
زانکه دارد از ذکا افسون گری | دام فکرش از ثریا تا ثری
در نظر تا بد ولی بی انتها | محو آن بردیده باشد از ضیا
گر بود امروز تا روز جزا | او نراند یک قلم سهو و خطا
آن مقیم بارگاه باشد مدام | ظاهر و باطن مخبر صبح و شام
باشد حس مشترک ای حق شناس | حاکم و فرمان روای هر حواس
موضعش ار خواهی از من زین بلاغ | در مقدم گاه دهلیز دماغ
گر ز سر معنوی کس پی برد | یکقضا چندین تقاضا آورد
زان ترا گویم سوی ظاهر نگر | که شوی از دیدن اصلی خبر
جمع اخبارات کردی شد پدید | از دویم موضع ترا باید شنید
زو تصرف میشود و ز جمع حال | همدرین موضع بود نامش خیال
باشد این ضبط حوالات شگرف | که از و مخفی نماند هیچ حرف
آنچه بستاند ز حس مشترک | می نهد در مخزن خود یک بیک
حامل اعمال عضو آن ماه و سال | که درین مخزن سپارند بی ملال
پر شود لوح خیال از نقش راز | که بخوانند باو زیر عقل باز
این بود بر طور دویم از دماغ | که بود روشن ترا از نور چراغ
اصل مقصد چیست احوال ضمیر | که خبردار است باطن را خبیر
پس بدان تا حل هر مشکل کنی | زین بیان تا معرفت حاصل کنی
سیومین قوت ز صنع ذوالجلال | که بحفظ خویش دارد از زوال
حافظ باشد پر از فضل و کرم | در سیوم موضع است جایش لاجرم

او امین حضرت ستّارست وبی خلاف | زان ترا گفتم که بشناسی توصاف
همچو آئینه ستّارست درمغزش نهان | عکس عکّاسات انوار جهان
هر تمنای تو از وی درحیات | منعکس بروی که ماند با ثبات
فیضیاب هر تجلیهای تست | هر شعاع مظهر آلای تست
در امانت او امین مخزن است | هر خزاین زیر دستش مدفن است
ای تو بی درحفظ آن حافظ فقط | دایره حق درمیان تو ــــ نقط
چونکه بشنیدی ازو اوصاف حال | وزدگر بشنوکه ستّاز(؟) کشف حال
زانکه اینقوّت چو می درخم بود | نازل آن منزل چهارم بود
ذاکره باشد که باگوش خرد | ازسوی محفوظ اخبار آورد
ضبط وربط ذاکره هر صبح وشام | باوزیر عقل میباشد مدام
صاحب دربان دیوان وزیر | باوزیر عقل باشد دل پذیر
گروزیر از ذاکره یابد غذا | از پس تصدیق گوید هکذا
پرده در پرده درای دور گذر | هر مقیّد را تو از مطلق نگر
پرده بردارم زکشف کون صاف | تا شود کشف الهی انکشاف
ظاهر آوردم زحال باطنی | که کمال حق ببین گر مؤمنی
اوست مقصودم که مقصد قصد اوست | مقصد از مقصود باشد اصل دوست
ازخدا دان دانش و درک وحواس | فکر قبل وبعد خود ازوی شناس
ازجلال وعز او غالب آمده | استوای قلب وقالب آمده

اگرچه عظمت عرش بر تو تجلی کند ربیست که استوای ذات بیکیف وبلاجهت ولامکان وجه

از ازل برگیر تا روز ابد | حال وقت نیست جز رب احد
گرخدا باشد مرا در جمله حال | دقت عالم چون بماند درزوال
تا بجا یم لایزالی آمده | دقت عالم بی زوالی آمده
رفعت من کز حدوث آمد بلند | عرش را زیر آورم ای ارجمند
این بلندی کاشف رویت بود | عکس انوار الوهیت بود
گر نمی شد مستمع ازمن ملول | مینمودم با تو از اصل اصول

صورت معدوم من از نزد عدم / میرود از پرتو نور قدم
از خودی خود فنا و هالکم / از خدا ملک بقا را مالکم
بهره دارد جانم از نور شهود / زانکه اصل و فرع از وی میبود
باز میگردم ز تاثیر قدیر / در بیان ذاکره حال وزیر
که حواس ذاکره از نیک و بد / با وزیر عقل داد خویش زد
تا چه فرماید وزیر رای نیک نام / که شود آن قصهٔ اول تمام
اطلاع تا یافت از حال الطون / داد فرمان با یکی از ذوفنون
یعنی قاضی را طلب کرد العزیز / که بمیزان عدالت کن تمیز
تا کند قاضی بمیزان زکا / حق و باطل را ز هم گیرد جدا
گر ز قاضی تو ندانستی ای عمو / گویمت بشنو تو با وجه نکو
زانکه قاضی بود گر پیش و پس / دارد از غیب و شهادت دسترس
گیرد از قاضی نقود علتش / داند از تاثیر اصل ذلتش
هم ز عصیان و کدورت یا ضرر / که بود افعال مردود و خطر
داند از افعال حالش لخت لخت / تا قبولش آید از اقبال و بخت
چونکه هر یک را نماید امتیاز / میرود سوی وزیر کارساز
پس به تدبیری که بیرون از خیال / با وزیر هر یک نماید کشف حال
پیش آرد قاضی حرف دلپذیر / تا وزیر از وی شود هدیه پذیر
هدیهٔ کز وی ستاند لاجرم / که برد هدیه بشاه ذو الکرم
در میان خوان اخلاصش نهد / که بپادشان سلطانش دهد
گر پسند افتد به شاه بی نظیر / هدیه را بستاند از دست وزیر
می پذیرد حضرت روح القدس / هدیهٔ اعمال و افعال نفوس
بنگر آن هدیه از نفس بشر / جلوهٔ علم قدمش در نظر
میکشد این هدیه تا هفتم طبق / تا حضور حضرت رب الفلق.
گرچه پنهان هست از رب جهان / صورت معنی و پیدا و نهان
مینماید با خداوند مجید / شکل توحید در هدیه پدید

پس رسد فرمان ذات وحده / خازنان غیب را بی گفتگو
خازنان آید بقرب بارگاه / می شتند برامر و فرمان خدا
چون قبول هدیه بینند از ودود / خازنان غیب بستانند زود
میشود تسلیم آن را اسپ تسلیم / تا نهد در پردهٔ علم قدیم
گر ز معنی آورد صورت عیان / که دهد چون صورت از معنی نشان
گر کند صورت در آئینه گذر / کی شود آئینه از صورت خبر
این عجب سری که انسان آمده / دیده از دیدارش حیران آمده
مظهر حسن خدا آئینه شد / محو دیدار خدا این دیده شد
بسکه عشق او بجان بگزیده اند / انتظارش مردمان دیده اند
هیچ چشم مظهر نور خداست / که لقا نوش خیالم زان شعاست

ای عزیز بدانکه الله عز برالطف الله نور السموات والارض از اینجا روشن میشود که نور دو صفت دارد ظهور و اظهار ظاهر انبفسه و مظهر الغیره و اشکال سماوی و ارضی را دو صفتست ستر و کشف از انرو که مطلق متعلق بوجود دارد صفتش ستر است و از انرو که متعلق بنور است صفتش ۵۸
کشف است

اوز من خود را که ظاهر ساخته / خویش را بر خویش ناظر ساخته
نقش آدم را بجود آئینه داد / اندر ان آئینه عکس خود نهاد
حسن را آئینه شد این مردمان / حق بجود بیند از ان آئینه شان
آئینه از خود نمیباشد خبر / که بنفس او که باشد جلوه گر
پس بما پنهان شد آن ذات عیان / در کجا پنهان بود در عین جان
او بما معنی بود ما صورتیم / آئینه از بهر حسن و حدتیم
ظاهر و باطن ندانم غیر دوست / زانکه در غیب و شهادت جلوه اوست
میزنم گر هر طرف من دست و پا / غیر راه حق نیابم هیچ راه
زانکه من درویش بی زر آمدم / کز غنای حق توانگر آمدم
میکنم از فقر فخری این ندا / که غنای مفلسان باشد خدا
مفلسم از هستی خود ای پسر / که غنی ام از غنای دادگر

العزیز مرکبات آنچه هست جسم عرض که مبنی بر آن صلت است هر حکمی که اصل را بود فرع را
همان باشد ازینجا معلوم میشود که اعیان اعراض عالم را همه روی وجود بود است آنکه محققان
گفته اند ما فی الوجود الا الله

این تن و جانم بلا د الله شده — هر جوارح جوهر الله شده
تا گراسی دلق پوش او شدم — من زجستجوی او از او شدم
هر نفس ره میروم از پای دم — میزنم بر کوچه الله قدم
هر نفس از لا و الا میزنم — شیء لله شیء لله میزنم
ما نهیم جز جوهر ذات الله — زانکه سلطانیم عالم چون سپاه

العزیز انسان دو روی دارد که یکی طبیعت که متعلق بدنیا است مثال صبح کاذب که نور مینماید
و ظلمت بود دیگر حقیقت است که آن روی تعلق باخرت دارد که مراد از باطن است همچون
صبح صادق بود که اصل وجود حقیقت شهود است که آغاز صبح وصال باشد والاخرة خیر و ابقی

ما کهیم سلطان قلیم وجود — اصل جای من بود شهر شهود
از خدائیم زین خودی ما رسته ایم — ما کجا در کفر و ایمان بسته ایم
زانکه آدم صورت رحمن بود — کفر و ایمان هر دو وصف آن بود
از همه کس ما مفرد آمدیم — همچو روح از تن مجرد آمدیم
جوهر فردیت از تقدم بود — که عرض آن را بود جان و خرد
میزنم بر خلق عالم این ندا — که منم سلطان با دلق گدا
هر تراز حیوانی از انسان شدیم — تا که از گنج قدم سلطان شدیم
گر کسی بینا شد از نور جمال — بیند اینجا از رموز کشف حال
من برای کشف اسرار آمدم — که زغیر یار بیزار آمدم
اندرین ره حق پرستی میکنم — که شراب شوق مستی میکنم
از ره معنی شدم صورت پسند — تا خودم نقاش و فکرم نقشبند
نقش آن نقاش را باشد کمال — معرفت حاصل نگردد بی مثال
نقش آن نقاش باشد ذوفنون — معرفت زین سان بود در بیچگون
اهل معنی نیست جز معنی شناس — نیست صورت غیر معنی را لباس

معنی پنهانیم پیدا نما   ظاهر از بینا و پنهان ز عما
ذات ما از دیدن هر دیده نیست   چشم اعمی را ازین فایده نیست

ای عزیز این معنی بالصفات الله ثابت است که حصر التصرف در عالم ذات بدان الصفات نیست که هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که نه آن تصرف بدوست بل حقیقت وجود اشیا همه الصفات

در حقیقت جان بیجان آمدیم   کز فروغ نور جانان آمدیم
این نشان از بی نشان آمد پدید   زانکه ظاهر از خدا آمد جدید
ذات ما از ذات واحد شد عیان   زان همه می آرم از واحد بیان
معنی بی حرف گر خواهی بیا   نحو خوان از صرف گر خواهی بیا
منطق بی نطق و دل صورت بود   شاعران شعر بی شهرت بود
در پس غیب است این حرف طاها   مدرک بی عقل و عقلت را ضیا
این سبق از درس نادانی بود   حاصل از آئینه حیرانی بود
برترم از نفی و اثبات ای سلیم   مؤمنم اما بایمان مستقیم
معدن این دین و ایمانیم ما   مخزن تصدیق و ارکانیم ما
تا زعین علم اعیان آمدیم   جسمها را صورت جان آمدیم
گر نداری جان خود بی جان مشو   گو همیشه بشنو تو سرگردان مشو

ای عزیز در بیان گذشته معلوم شد که تن انسانی چون شهرست و اندامها بیشه شهر و شهوت حامل و غضب شحنه اکنون میخواهم که پادشاه وجود خود را بنمایی که آن سبحانی و خلیفه ربانی در روح انسانیست خلص کلام که جامع اقوالست و مبنی از کشف و کمالست که عهد تمام منزروح را ازین نیست فالصحیح عندی ان الروح شئ لطیف و خفی بالذات و ظاهر بالآثار و یظهر التصرف صفات تسبعت تتعلق فی البحر و هی صورت بنائیت کتصرف تعالی فی العالم لا ینفقت بالحس و لا یدرکه العقل

گو همیشه بشنو تو از من گوش کن   گوش دل بکشا و جانرا هوش کن
جسم را دان موج و روح را همچو بحر   تا شوی از بحر روح خود خبر
گر درین دریا رسی او می شوی   او شوی از خویش یکتو میشوی
باشد از عین حقیقت این مثال   دارد از وجه و جهت آن جمال

روح را باشد حیات از وجه حي
وجه علمش شد محیط کل شی

باشد از وجه ارادت چون مرید
قدرتش از وجه قدرت شد پدید

سمع از وجه سمیعش شد عیان
هم بصارت از بصیرش بدان

پس کلامش باشد از وجه کلام
یک دیگر را با المقابل والسلام

چون خدا از وجه ذات آمد نهان
خود با آثار است پیدا و عیان

ني درون و نی برون عالم است
نی منفصل نی متصل با همه است

ذات روح مستور باشد از نمود
جز با آثار صفاتی و شهود

گر بخود خوانی که یابی معرفت
خویش را باید بدانی زین صفت

روح که از وجه صفاتش تافته
پس ورا او خود بدو دریافته

نفس تو آئینهٔ ذات خداست
تا بدانی که خدا از تو جداست

رد بخود بنگر تو حسن کردگار
ذات معنی از تو آمد آشکار

جان چو جسمی باشد اندر جان درای
پس بحق جانانه شو وز جان برای

یابي آن جانانه گر در جان رسی
میشوی مؤمن که در ایمان رسی

یعنی سر من عرف نفسه فقد عرف ربه باین ربط دارد که المؤمن بالله بمشاهدت العلویت پس ایجاد انی که جه ربط دارد

بین ز نور معنی ای معنی شناس
زانکه نور از نور گیرد اقتباس

وز درونم نور وجهش شوق داد
تا سوی عرفان رسیم شوق داد

نور ایقان در دل موقن زده
سوي ظاهر پرتو باطن زده

از رگ باطن نموده تا ظهور
ظاهر و باطن همه پر شد ز نور

اي عزیز معنی از اینجا روشن گردد چنانچه آفتاب اگر در هزار آئینه تابد خود در هر آئینه جز یک آفتاب نیابد کثرت اینها وحدت آفتاب را متکثر نگرداند از وجهش تابان است اما در هر آئینه همان یک آفتاب است

عکس یکذات است صد آئینه را
راز یک راز است بیحد سینه را

زانکه آن یکنور با صد منظر است
باده یک باده است با صد ساغر است

برهمه اعضا ز وجهش تافته
آفتاب هر ذره با خود یافته

عضوها مأمور آن امر بود — عضوها را ذات او قادر بود
نی منفصل نی متصل با ما ورا — روح بالعین است در قالب ترا
هست موصوف صفات حق کنون — نی درون عالم است و نی برون
تو بهر صورت که اندازی نظر — غیر آثارش نیاید جلوه گر
خواهی آن معنی تو صورت را شناس — که برآید نور معنی از حواس

ای عزیز گوش باید داشت که بی ریب از عالم غیب می آید که روح در هر تجلی او را او جهت است که او بهر وجهی تجلی لعالمست پس معرفتش معرفت حق بیان است بل در تحقیق این عین آنست که حقیقت انسان صورت رحمت است

عکس اصلی از تجلیهای ذات — صورت رحمنی از وجه صفات
روح ربانی لصد ابدان دمید — حسن رحمانی ز صد ایوان پدید
پرتو حسن بود در قصر تن — که ز وجهش پرفروغ آمد بدن
ار چه بازار بدن بارونق است — که ز شهرستان حسن مطلق است
پس بیان تازه بشنو ای عزیز — تا به خود دریابی زین اسرار نیز

پس بدانکه خدای تعالی را سریست با روح که اگر آن سر بدو هویدا گردد روح از روحیت بر گذرد و بخدا پیدا گردد و در آن تجلی از خود جدا باشد و بخدا البقا باشد

روح ازین نظاره گر گردد فنا — نیست دیدار خدا را جز خدا
حق تعالی را بود سر عظیم — که بروح باشد خدا را از قدیم
هر زمان کان سر هویدا می شود — در خدائی روح پیدا میشود
چونکه روح از وجه خود گردد جدا — با خدائی خویش می باشد خدا
این نگنجد در زمین و آسمان — که ز شهرستان حسن است این بیان
ای دریغم از غم این راز سوخت — که لبم از سوزن غیرت بدوخت
در زبان آتش ز تیغ غیرت است — هم نشین ماندیم جای حیرت است
لیک بر من تنگ آید این جهان — ورنه برتر کردمی شرح و بیان
نیست گنجایش درین دهلیز تنگ — که نماید معنی باطل درنگ
گر ازین برتر بلند آرم علم — این زمین و آسمان افتد بهم

گر ز قول قال میگویم کلام — که ز شرح حال می جنبم تمام
زانکه این شور از سر هوشم برد — میکنم این قصه بیهوش و خرد
سامعان را کحل بینائی کشم — تا بیاید از گدائی محتشم
بشنود از من بدین سان قیل و قال — که ز قالم باز یابد شرح حال
گر شنیدی غوث و اوتاد و ولی — اندرین شرح پیش من سائل شدی
جملگی می شد گدایم این زمان — بال میزد در هوایم بی گمان
چون کنم چندان که میجویم از او — میشوم در بحر حیرت من فرو
ما ز غیب دل به بازار آمدیم — بهر این فنای اسرار آمدیم
در هوس سوخت این بال و پرم — اندرین راه در طلب باشد سرم
صورت بی صورتی پیدا کنم — عقل را سرگشته و شیدا کنم
کی رسد در کنه ماهیت خرد — تا که از معیت روح پی برد
گر گشائی دیده حق الیقین — آن حقیقت با تو بنماید ازین

پس بدانکه روح را نسبت با قالب اگر آن سر بدو در نماید قالب عین روح آید چنانکه آن آن بجواب قالب خود را ببیند در یک مقام انقلاب نباشد و جز این قالب نباشد و انقلاب عین آن قالب نیست و آن قالب خود در تمثیل متمثل پس قالب در آن عالم عین روح باشد پس بدین نظیر قالب تمثیل روح و روح تمثیل رب سبوح و چون متمثل در حقیقت خود در تابد صورت تمثیل خود را نیابد

صورتم نبود بجز معنی دوست — مغز دریابی برائی چون ز پوست
دیده سر گر کنی پاک از غبار — کی بمن بینی بجز معنی یار
تا که بنگشاید ز روی خود نقاب — تو نه بینی که توئی بر تو حجاب
من نیم آنم که من باشد از آن — که بود این کثرت از وحدت عیان
پس بدان قالب بود تمثیل روح — روح بود تمثیل آن رب سبوح
گر بتابد متمثل بر اصل خویش — کی مثل از متمثل جا کرده بیش
گرچه در صورت ظهور وجه اوست — ظاهر و باطن نباشد غیر دوست
روح پنهان باشد از ادراک خرد — کی خرد در کنه ذاتش پی برد

بدانکه خدای تبارک و تعالی جل جلاله سر روح را از همه ممکنات پوشیده و با دراک عقلی و حسهای بصیری روح را کسی ندانسته و جمالش از کمال عزت از چشم نامحرم نهفته و بخود اشس گفته قوله تعالی و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا ۔

روح را پوشیده ز حس ممکنات
هم ز ادراک بشر و ز کائنات

که ز ادراک بصر باشد نهان
کس ندانسته ندیده در جهان

حق ز سر روح بکس جزی نگفت
که جمالش را ز نامحرم نهفت

تا نه بردارد ز روی خود نقاب
کی ز چشم عقل برخیزد حجاب

العزیز اگرچه روح با آثار پیداست اما عقل ما[از ادراک] هیتش شیدست تا روح از جمال عزت پرده نگیرد در شمع عقل نور معرفتش در نگیرد

برقه بردارد جمال عزتش
بعد از ان بیند خرد ماهیتش

کی شمع عقل باشد این شعور
که ببیند آفتاب پر ز نور

العزیز روح حقیقت نسانست و صورت رحمن کما فی حدیث قدسی که ان الله خلق الآدم علی صورته آن نور ایست که از جمال ربوبیت تافته صرآئینه که قابل آن آمده انجمال بخود یافته از آن سبب سخن درو ممنوعست که او از عالم صانعست نه از جنس مصنوع از آن من افشا سر الربوبیت فهو کافر

بهر اثبات وجودش لاجرم
ز عالم امر خدا گفت از کرم

چونکه او از عالم امر است نام
ماورای حد و مقدار است نام

گرچه ظاهر معنی انسان بود
باطن او صورت رحمن بود

زان سبب اسرار روحی کس نیافت
زانکه از نور ربوبیت بتافت

قابل هر صورت که شد آئینه وار
خویش را بیند از نقش نگار

شرح این اوصاف را ممنوع زیست
که ز صانع باشد از مصنوع نیست

انچه گوی از عبودیت سر است
فاش کردن از ربوبیت خطاست

روح ز مصنوعات نبود ای عزیز
ز عالم صانع است گر داری تمیز

گر بگویم خلقها تنگی کند
پای فکر عاقلان لنگی کند

شور برخیزد ز خلق بی تمیز
در جهان رسوا ی روز رستخیز

ورنه شرح کردمی یک سر تمام / تا بدانستی ازین سر خاص وعام
لیک میترسم که تکفیرم کنند / مردم او عام خام ناپسند
هرقدر گویم ازین سر بزرگ / قصهٔ یوسف چه داند گوش گرگ

ای عزیز در هیچ چیز اینقدار اختلاف نیست که در روح است چه اصحاب سفه و جه از اقوام بدعه بعضی متکلمان عصمه برآنند که روح عرض است کما قال الروح رائحة طیبه
واین اضعف اقوالست که مخالف نصوصست

هرکه روح را داند از جنس عرض / دیده اش از غیریت دارد مرض
یا عرض باشد گمانش یا جسم / روح را نشناخته الا باسم
از رهٔ تحقیق گر بشناختی / خرقهٔ ترکیب خود انداختی
زعالم امرست در قالب مدید / اختلاف هرکرامی شد پدید

قال الله تعالی ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی این تافته را در شرح اول امر گویند که کل افراد نوع انسانی را متساویست یعنی بواسطه الروح امر الله من امر ربی از دل بر اعضا جاری شد چون محل صفا پذیرد منظور حکم ناظر گردد

تو بخوان از امر ربی در ورق / تا بدانی در حقیقت نور حق
یا ز امرش یا ز نورش ای سعید / هردو از یکذات خالق شد پدید

آری روح اگرچه حادث است اما ابدیست ولقاش سرمدیست و محققان گویند که ابد در آئینهٔ حدوث خروجه ازل نیست پس حدوث را در وعلم نیست اینجا حدوث عبارت از ظهور اوست چنانچه که در آئینهٔ صور شاهد

حادث است اما ورا باشد لقا / زانکه ذاتش سرمدی دارد بقا
هرکه بیند نور وجه آن جمال / یابد انوار مثال بی مثال
شاهد روحانی گر تابان شود / ظاهر از آئینهٔ انسان شود
گرچه جسم آئینهٔ شاهد بود / شاهد آن راز و مشاهد میشود
گرچه در نور اثر ناظر بود / بنگر در آئینه ظاهر بود
حق نما آئینه میباشد دلم / ظرف معنی آمد این آب وگلم
ظرف معنی بود گر معنی نمود / عالمی شد پیش معنی در سجود

چون ز کرّمنا بسر بنهاد تاج　　تافت در زجاجهٔ دل این سراج
روح همان عین است کز عین آمده　　کز وجود عین در بین آمده
عکس را بی عین کی باشد وجود　　عین را بی عکس کی باشد شهود
باشد این خورشید با اشراق را　　که کند روشن همه آفاق را

ای عزیز عکس در نظر تحقیق عین شخص است که آئینه را وجود نور نیست وجز بدان وجه ظهور نیست
چنانچه عکس را بالعین وجود نیست هم عکس بعین شهود آری اگر عکس عین شخص نبودی
انا الحق وسبحانی بچه روی نمودی

روح بذات خود ندارد هیچ نور　　شد ز نور وجه ذات حق ظهور
کز همه اشیا که او آمد شریف　　کز من الله روح پاک آمد لطیف
گو مرا بشنو که یابی معرفت　　عکس و عین یکی باشد و بر دو صفت
شخص و عکس شخص است لیکن دو نمود　　همچو شخص و سایه کآید در وجود
او نباشد غیر ذات وحده　　ظل و عین است آنکه باشد رو برو
واحدیت هست با احد قرار　　ظاهر از وحدت نمود این شمار
روح که تابان باشد از وی بس کنون　　جلوهٔ ذاتی از و شد در نمون
حادث از وجه ظهور آمد درست　　چون ظهور او بدو باشد نموست
این که زاد از اک عز بالا بود　　زانکه عکس وجه عین الله بود
عکس عین از تو بمیدانی سند　　نکتهٔ سبحانی غیرش چون زند
تا ز سبحانی ندا آمد ز رب　　سر زد آن اسرار روحانی لب
آدمی را زین صفت باشد اثر　　که شد از وی عین معنی جلوه گر
قصه کوتا چون خدا باقی بود　　این شراب و شاهد و ساقی بود
هستی او بر همه غوغا نماست　　خود از آن می شورش و مستی فزاست
ز حالت باطن زبانم گشت لال　　ذره لب منصور شد زم کشف حال
گر حکایت از انا الحق میکند　　تو بدان اظهار مطلق میکند
گرچه زو عالم پر از غوغا بود　　در سری او شور این سودا بود
این انا الحق را هو الحق میزند　　زانکه مطلق دم ز مطلق میزند

راز مطلق را بجز مطلق بلند — کی نماید غیر حق ای هوشمند
غیر حق دیگر که گوید که حقم — نیست جز مطلق که گوید مطلقم
نیست غیر از ذات آن حکیم و کاست — زانکه الآن کما کان این بدست

الآن کما کان

اول و آخر کما کان آن بود — که عکس آنجلوه گر خود آن بود
از ازل تا بر ابد از آن آن — جلوه گر جز او نباشد در میان
وز ازل تا ابد جمالش در ابد — در احد ذات احد گوید احد
سر حق را کس نداند غیر حق — چون بگردانی ازین کثرت ورق

در حدیث قدسی وارد است الانسان سری و انا سره

تو بیا از تن برا در جان درای — تا که بینی خویش را سر خدای
گر تو از رخ برفشانی این غبار — خویش را هرگز نه بینی غیر یار
یک زمان از خویش گردی برکنار — خوبها ن بینی خدا را آشکار
واقف خود میشوی تو آن زمان — که شوی از بر تو مطلق نهان
گر خدا را از خدا اشناختی — خرقۀ ترکیب خود انداختی
تو ز حق حق بینی پیدا و نهان — حق که باشد تو چه خواهی در میان
تا نمود حمد درین خلوت وثاق — گرد از جبرئیل و از فرق فراق

یعنی عارف را نه حال بود بلکه تاویل را در و مجال بود که محو سرّ است او بی او به هویت محبوب است و غایبست آثار او بر اثر مطلوب نه او را لحود اثر ست نه کسر ار از و خبر نه در بند رسوم است و نه در حجاب علوم او نیست بل خود جز او نیست و محوش لوجود ست که در و تاویل نشود غیبش شهود ست که تبدیل نبود هو کما هو بهو بلا هو و لا هو الا هو

بشنوی گر تو مدان سهو و خطا — مصطفی گفتا که لا احصی ثنا
یا دران راهی که نبود نقش پا — شو دران جائی که نبود هیچ جا
نیست آنجا سی من و ما و توئی — خبر حیات هائی و ذرات هوئی
از نفس یک دم شنو ای نیکرای — که نیابی قول دم جز هو و هائی
گر ازین خلوت برون ای بسر — سر لا هو از الا هو در نگر

تا شدم در وحدت محبوب محو | زین شدم در علم خویشم گشت سهو
دور افتادم من از سبب شوم | در گذشتم زحجاب هر علوم
در موثر گم شدم از من هر اثر | نی شدم از خویش و نی زکس خبر
راز وحدت سر ازین کثرت کشید | تا که ظاهر شد ازین گفت و شنید
عین من کز عین حق دانی نکوست | که ظهور من بدو باشد همو است
تا که این خالق نما مخلوق شد | از عناصر بهر او صندوق شد
با تو بنمودم نگر ای پر هنر | تا شوی از صورت و معنی خبر
گر ز جانان تو شناسی سر جان | پس ترا این تو نماید عین آن
من نمیدانم چه میگوید زبان | سر خاموشی بیارد در بیان
گر قلم بنویسد اشکال حروف | کاتبش دارد ازین معنی وقوف
صورت حرفش قلم را سر برید | پردهٔ ما را ازین معنی درید
میزنم از سر وحدت من رقم | چه دل از خون دلم باشد قلم
تا که روح در قالب من تافته | شوی گنج او زبان ره یافته
از کمال روح نوشتم در ورق | که زبان و دل نمودم هم سبق

یعنی در نگر که خدا تعالی این نفخه قدسی را اضافت بخود نمود چنانچه که گفت قوله تعالی فنفخنا فیه من الروحی ای اظهرت عکست بصورت شخص که بینهما تفاوت نبود هر کرا بدین وجه عکس شهودی بود مشهودی بود چون این تجلی غیر منقطع باشد ظهور من را صبوری نباشد وصفاتیش را کدورت ازان ثاقب را روح القدس گویند

نام این ثاقب بود روح القدس | زانکه پاکی دارد از لوث سدس
پس ظهورش را نباشد صبور | در صفاتیش نباشد کدور
اندرین وجه که مشهودی بود | بیگمان او اصل مسجودی بود
رو بتحقیقش نگر ای پر هنر | عین آن شخص است کاید در نظر
باطن از کشفی اشارت می کند | ظاهر از علمی عبارت میکند
راز وحدت سر ازین کثرت کشید | تا که ظاهر شد ازین گفت و شنید
گرچه کثرت مینماید وحدت است | بندگان را شکر نعمت نعمت است

زو به بینائی بود این بینشم — هم از و باشد سکون و جنبشم

چونکه پر باشد از و ارض و سماء — مر مرا از وی بود عشوه نماء

قدرت ما را ز توفیق آفرید — زانکه فعال لما آمد یرید

در مشامم بوی جانانست و بس — از روایح روضهٔ جان هر نفس

یکنفس گر برکشم بر یاد آن — بهتر است ما را ز عمر جاودان

غائبم از خویشتن ظاهر از آن — که نباشد جز خدا کس در میان

در میان آشنایان آشنا — نیست دیگر کس مرا الا خدا

زان من از غیر خدا بیگانه ام — که بیار خویشتن هم خانه ام

جز خدا حاضر نباشد ای عمو — در حضور او تو غیرش را مجو

روی خود منگر که تا یابی وصال — از فراق خود رسی با ذوالجلال

چیست پیوند خدا را از خود جدا — با خدا نبود کسی غیر از خدا

از طریق لا و الا آمدم — که ندیم قرب درگاه آمدم

در میان انجمن در خلوتم — متصل اندر وصال وحدتم

بر سر گنج خرابم همچو مار — تا عمارت گردم از معمار یار

معنی من چند آن سلطان بود — که جنبش از وجه او جنبان بود

این جنود شاه زوجه شاه بود — که بهر صورت مراد را راه بود

روح را قوت هزار است در هزار — که به تمثلی بر آید آشکار

گه بیامد صورت روح الامین . — گه نمود از دحیهٔ کلبی چنین

ای بیا جبرئیل روحانی نگر — که ز نور ان نمودش بال و پر

الغرض حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده هر که مرا در خواب بیند به تحقیق که مرا دیده باشد تا از این رویا سر تمثیل روح کشف شود که روح او بصور حسب طبیعت از حقیقت کلی کشاید تا که هر که از آن صورت ما بیند بحقیقت ما را دیده باشد چنانچه مقصود بود در صورت دحیهٔ کلبی و جبرئیل روحانی

مست این می شو تو ترک هوش کن — هوش هر سر گیر از من گوش کن

که قلندر آمدم از آب و نار   روح عریانم ندارم هیچ عار
روح مجرد شد که آمد در خروش   حلهٔ جسمانی با جنبش مپوش
نیست این فهم خرد در ظرف من   بیخود از خود میرود اندر فن من
عقل در مغزم ندارد هیچ جا   که نباشد جای ابله این سرا
این سرا از بهر مهمان خداست   که بما او همدم و هم آشناست
تا کشودم دیده او در دیده بود   خود جمال خود بچشم مینمود
بجهت از شش جهت گردد عیان   در عیانش بین تو آن سر نهان
تو به تحقیقش اگر داری نگاه   باشد این اصل جنود از عین شاه

آری جنود آفتاب جز به نظارت منور نبود که او بالجنود قاهره موکب کوکب را مغلوب میگرداند چون آن جنود از جنبش شاه است بهر صورت او را راه است .

لشکر خورشید روح تابیده شد   نور از فوج نجوم پوشیده شد
این جنود شاه ز جنبش شاه بود   که بهر صورت مر او را راه بود
جند سلطانت سلطانش بدان   که جنبش از وجه او باشد عیان

دیگر باعتبار مرایا صرف نظری وجهی کشود او بدان وجه روی نمود هر که برین رمز آگاه است داند که

جنود عین شاه است

اصل یک وجه است بنماید وجود   ذات یکتا شاه است بنماید جنود
ای زهی جندی که جند الله بود   نعمت فثم وجه الله بود
زان بخود روح را اضافت میکند   که بملک خود خلافت می کند
اصل ذات این خلیفه از خداست   مختفی اندر ردای کبریاست
که نهان باشد ز ادراک خرد   کی خرد در کنه ذاتش پی برد
چون به برج دل بود جلوه گاه ما   آسمان دل ازو دارد ضیاء
ده خواهست جمله روحانی شود   پر ضیا گشتی که نورانی شود
تو بدان رو سیر عرش دل کنی   در حریم لامکان منزل کنی
جلوه معنی نماید درمیان   بی نشان را یابی از نامش نشان
بین که یک نور است تابان تا ابد   بر همه اشیا که بینی نیک و بد

تا که در هستی حق کردم نظر — کی من از هستی خود دارم خبر
منکه مستغرق شدم در علم غیب — غیب گردانم نباشد هیچ ریب
از وجود خویشتن من تا ئبم — که خدا حاضر بود من غائبم
غیر حق غائب شد حق باشد عیان — خود صگکان را علم غائب شد بدان
نکتهٔ لاتلبسوا الحق را بجو آن — تا توی حق بر تو از تو شد نهان

ولا تلبسوا الحق بالباطل ان الباطل کان زهوقا

کی بود غائب خدا در کل حال — همسری با حق بود کفر و ضلال
گر ندیدی با خدا ای پاک کیش — همسری باشد اگر بینی بخویش
باطلی گر حق نداسنی آشکار — تو مپوشانش بباطل هوشدار
آن بود کافر که حق پوشد بدان — که خدا را باخود سی دارد نهان
هر که جز هستی حق هستی بدید — رفت از ایمان و کفرش شد پدید
ما نه ایم اصلاً زما نبود اثر — حق درین معدوم آمد جلوه گر
زانکه هستی از اثر مشهور شد — که ز شاهد جلوهٔ مستور شد
ما ز الله و به الله میرویم — نی بسوی پستی و بالا میرویم
من ندانم از امور خیر و شر — که تجلی واجب آمد پرده در
فگند پرتو که در برج دلم — زو منور میشود آب و گلم
هر که شد واصل بدو گزیده شد — دیده را واصل بنور دیده شد
اول و آخر یکی باشد یکی — کی بود در هستی مطلق شکی

ایعزیز گوش دار که از نکتهٔ فنا و بقا رمزی درمیان آرم که سالکان طریقت را دران اشارت لطیفیت

نفی خود کن که خودی شد ماسوا — گر نسوزی ماسوا یابی خدا
حق پرستی نیست جز ترک خودی — ترک خود کن که خدا را تو شدی
این خودی عیبست بیرون شو ز عیب — تو مکن خود را حجاب روی غیب
تا تویی با تو بود این دردسر — نفی خود کن کز بقا یابی خبر
نفی خود کن بهر اثبات خدا — که خدا از تو جدا دارد ندا
تو ز بیگوشی بگوشت هوشدار — گر کجا آید بگوشش آواز یار

تو مکن خود را بچشم خود حجاب — که تویی در بحر وحدت چون حباب
محو سازی گر حباب خویشتن — گم شوی در بحر وحدت بی سخن

العزیز بدانکه وجود دنیاست که دو طرف روی دارد که او را ذو الوجهین مینامند که ممکن الوجود است که از صفات ذمیمه و افعال نامرضیه بخود مالک گشته از آن رویش بخود نیست محض فناست که آن وجه را دنیا گویند قوله تعالی واعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو

ای مشو بهر خدا از دنیا پرست — تو میفگن کار عقبی را ز دست
از پی دنیا و حب او مرد — که متاع دنیوی لعب است و لهو
بر وجود دنیوی رنج و عناست — صورت نابود و معدوم و فناست
اهل دنیا میشود دور از خدا — که کشاید چشم حرص آز خواه
زان قبیح کار قبیح آید پدید — زین شقی روی سعادت کس ندید
بوی دوزخ نیست جز بر دوزخی — دود مطبخ نیست جز بر مطبخی
راحت دنیا چرا گویی نکوست — که بود دنیا حجاب روی دوست
پاک کن ز آئینهٔ دل این غبار — تا ز لوح دل نماید نقش یار
کز محبت ذوق تو دارد شکر — کن جفای مردمان صرف نظر
رو بسلطان محبت کن سرور — تا که در زهر جفا باشی صبور
در تو سلطان محبت جا کند — او از این شر بهر تو ایما کند

العزیز احتراز از متاع دنیوی موت اختیاریست و فنا اوصاف بشریت مع بقای روح در بدن
الموت الاختیاری لفنای اوصاف البشریت مع البقاء الروح فی البدن.

گر ز اوصاف بشر گردی برون — با بقای روح درین قالب درون
همچو مار انداز از خود لحم و پوست — حاضر و آماده شو از بهر دوست
پس بنه بر خنجر تسلیم سر — جان باقی را بدست آر ای پسر
هم بکن کسب عبادت را کمال — ترک عادت با حضور ذو الجلال
رمز الکاسب حبیب الله است این — تو حبیبش از عبودیت یقین
این عبادت تحفه فرمان اوست — دوست کی بی تحفه آید سوی دوست
این عبادت گر بیاری در عمل — پس بخود دریابی از فیض ازل

هر سبب را با مسبب راه بود — که ز هر فعلت خدا آگاه بود
گر خدا نبود با فعالت رحیم — ورنه حادث را چه نسبت با قدیم
آن ز اوصاف خودی بینک فناست — که ز خود بیگانه با حق آشناست
یاد مرگش میدهد هر دم سبق — که نداند او بجز هستی حق
اینکه گوید پیش از مردن بمیر — یاد آور زین حدیث دل پذیر

قال النبی صلی الله علیه وسلم موتوا قبل ان تموتوا

گر شوی تو موتوا قبل ان تموت — تو بقا یابی ز حی لا یموت
گرم کن از خویشتن بازار مرگ — تا بیابی زین خزان صد شاخ و برگ
زانکه بعد این خزان یابی بهار — برگ عیش و خرمی خوشگوار
گر بدست آری حیات جاودان — باشد این راحت فزای دو جهان
از چنین مردن شوی زنده ز حی — میکنی صد مرحله یکبار طی
هم ز لذتهای شهوانی تمام — هم بخود یابی ز ترک ننگ و نام
وز تعلقها شوی یکسر بری — از خیال کبر و خشم و از مری
بهر خوشنودی حق ای ذوالکرم — راحت دنیا بخود سازی حرام
که نماند بر توم میل این و آن — جز خیال آن خدای راز دان
که ز شوق دوستی کردگار — میکنی مال و تن و جانت نثار
که فنا پیش از فنا ای بهنر — این بود کز خواهش خود درگذر
شو ز خواهشهای نفسانی جدا — کز بقای حق بخود یابی بقا
کام تو زین زهر شیرین میکند — پس ترا از مرگ تلقین میکند
مردهٔ عشق خدای عاشقان — کس نباشد بغیر از صادقان

قوله تعالی فتمنوا الموت ان کنتم صادقین

مرگ را گر در نظر داری خیال — این تمنا نیست جز قرب وصال
صادقش شو صدق را گر جاذبی — گر نداری این تمنا کاذبی
زانکه فرموده خدای عالمین — فتمنوا الموت کنتم صادقین
آتش اندر خشک و هم بر تر زده — داغ تصدیقم از دل سر زده

مرده گان حاضرانیم غیب نیست — در کلام لایزالش ریب نیست
گر نه با حق زنده از خود مرده ایم — گر بقای حق بعث آورده ایم
ماکه ایم آئینهٔ نقش صور — که ز نقش ما خدا شد جلوه گر
هر دو عالم گم در او او در عیان — مرده گان در زیر دست زندگان
این تمنا کن تو از خود مرده شو — که بدست زنده باشی در گرو
آرزوی مرگ گردانند ازین — که خدا باشد حیات صادقین
در توی تو او پنهان میشود — تو که رفتی او نمایان می شود
این قلم در صفحه نگر میزند — گر نگردد کاتبش سر میزند
چون قلم هر کس که ترک سر کند — کاتب از پی سر دو صد دفتر کند
گر ترا هم باشد اسقاط نظر — تو فنا یابی ز اوصاف بشر

العزیز بدانکه نفس آدمی زنگ حدث دارد تا مادامیکه مشامش بوی و لون حدث دارد مراد کعبهٔ فنا نپذیرد پس باید که از نظارهٔ آخرت چشم بندد و بمشاهدهٔ حق پیوندد

گر مرادت جز خدا باشد عبث — از مشامت کی رود بوی حدث
گر رود بوی حدث گردی عدم — زندگی یابی تو از ذات قدم
تو نظر بند از نعیم این جهان — از نشاط اخروی در کن فکان
دیده از غیر خدا تو بند کن . — با مشاهدهای حق پیوند کن
در تو بالکل دیده از خود دوختی — سر غیبی را ز غیب آموختی

پس بدانکه مراد از فنا که صوفیه بدان اشارت کنند سقوط نظر است از آن روی که بخود است و از بقا کشف آن روی که متعلق بدوست پس بی اسقاط نظر ازین روی کشف آن روی ممکن نبود

غیر اسقاط نظر ای نکته دان — منکشف کی میشود سر نهان
خود ازین رو که تو لی بر خود مبین — که حجاب وجه باطن باشد این
نیست ممکن کشف باطن ای پسر — که تو دریابی به ادراک نظر
گر تو از سر فنا نفرین کنی — کامت از جام بقا شیرین کنی
دیده از غیر خدا پوش ای پسر — که نیاید غیر حق اندر نظر

در میان خانهٔ او خانه نیست   جز حضور جلوهٔ جانانه نیست
در کجا رفتستم ندانم هوش نیست   گوش پیش آور که جز اینگوش نیست
زانکه جانانم بجانم جا گرفت   آمد و مارا ز ما از ما گرفت.
یعنی ساقط کن نظر اسی پرهنر   که خدا پی تو بتو دارد نظر
که ز هر نظاره او ناظر بود   در نگاهش غایب و حاضر بود
حاضر و ناظر بتو پی است بس   او بنور دیده و نفس و نفس
تو ز خود دارای خدا را پردهٔ ...   پرده بودار سی گر از خود مردهٔ
پرده برداری تو بنو جز فنا   تا نماید چهرهٔ از وجه بقا
که بقا را خود فنا آئینه شد   ز آئینه وجه بقا معائنه شد

الغرض ازینجا معلوم شود که فنا آئینه بقا است تا فنا از خود رو ننماید لقا بحق پدید نیاید؛ چنانچه که گفت من فنی عن المراد بقی بالمراد بمعنی است یعنی من فنی عن المراد النفس

بقی بمراد الحق

گر دهی هستی تو در بحر فنا   همچو احمد گوئی لا احصی ثنا
فرد بودی گرد دلی تنگ آمدی   نفی رنگ ار کردی بی رنگ آمدی
اصل گم نامی مرا از من مدان   که ندارم از خودی نام و نشان
نامرادی شد مراد و کام من   جز فنا چیزی ندارد جام من
گر مراد نفس خود گردی فنا   از لقای حق بخود یابی بقا
تا کلید فقر در دستم رسید   از مراد نفس گشتم نا امید
این کلید قفل باب حال بود   که در حکمت بروی ام بر کشود
نحن اقرب گفت من حبل الورید   که مراد خود بنه اندر مرید
کز رگ جانت بود نزدیک تر   کی ترا حاجت بود کامی دگر
ای مریدان این مرادم شد دوا   که مراد خود نمود از من خدا
بر مرادم از ارادت حق نهاد   کز مراد او رسیدم در مراد
گر نمیداد این مرادم دادگر   از مراد خود کجا گشتم خبر.
کز مراد خویش گشتم نامراد   آن مرید آمد مرادم در نهاد

خود بخود باشد مراد و هم مرید — خلق را او در مراد آرد پدید
در حقیقت کیست کوری عصا — کز مراد خویش خواهد جز خدا
بین که خلق خالقی ای بدنهاد — خلق را خالق نمود اندر ایجاد
اینهمه ایجاد عالم را پدید — بر مراد خود نموده آن مرید
هر که جانش فانی مطلق بود — هر مرادش بر مراد حق بود
زانکه از وجه خودی تو هالکی — از خدا ملک لقا را مالکی

قال الله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

رمز کل من علیها را بدان — هم به یبقی وجه ربک را بخوان
محو هستی شو که تا یابی فنا — گر فنا یابی بخود سر لقا
که لقا دارد که تا دانی درست — که حیاتی داشت از روز نخست
واجب است آن کو همیشه قائم است — حی قیوم و وجودش دائم است
گر فنا یابی بخود ای اهل حال — تو لقا یابی ز وجه ذو الجلال
گر فنا گردی تو در بحر شهود — زو لقا یابی تو در ملک وجود
گر متاع عشق را سودا شوی — تو ز خود گم شو کز و پیدا شوی
کز خودی دایم فنای سالک است — جز خدا خود کل شیء هالک است
کی وجود عاریت دارد لقا — تشنگان را مرگ باشد بی سقا
رو حیات از بحر چون ماهی بجو — تا حیات خویش را یابی ازو
تو ز مرگ تن بخود یابی زوال — نی که فانی گردی از وجه جمال
خویش را بفروش در نقد فنا — شو ز خود مفلس کز و یابی غنا
کز خودی خویشتن فانی شوی — در لقای حق تو نورانی شوی
در لقا جسم فنا رنجور گشت — مثل شب که از سحر بی نور گشت
نیستی در نیستی کن تو شتاب — که لقا از تو بر آید بی حجاب
گر نقش خویشتن فانی شوی — آینهٔ ذات ربانی شوی
ایمن است آن کس که از خود شد فنا — در لقای حق بود جانش بپا
تو بپا را در فنای خود بیاب — ذره سان رو بر شعاع آفتاب

گر شعاع آن لقا یابی فروغ — گم کنی ظلمات هستی در دروغ
گر تو از خود دور گردی یک قدم — می‌شوی پیوسته با نور قدم
پس برانی ذات آن دانندهٔ را — بینی در چشم خود آن بینندهٔ را
گر ز دم خود رسته شوی که آدمی — که حریم یار را تو محرمی
در فنای خویشتن یابی لقا — ظاهر و باطن پر از نور خدا
خویش را بینی پر از انوار دین — از گمان بگریز با شوی یقین
این سخن آید برون از سر جان — گرچه جنبانم لب و کام و زبان
می چشم از شربت دیدار می — بیخود و سرمستم از خمار وی

اگر سعادت وقت مساعدت کند جمال لقا در آئینهٔ فنا معاینه شود چنانچه قوله تعالی وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة گم شدگان فنا را خبر میدهد

که فنا آئینهٔ باقی شود — خود شراب و شاهد و ساقی شود
از خودی بگذر که تا تنها شوی — کز دوئی کردی وداع یکتا شوی
پس ز یکتائی تو آید ندا — کز لبت الله همی گوید خدا
زین خدا گفتن خودیم دور شد — کز خدا کون و مکان پر نور شد
وقت آن آمد که خود گوئی گذشت — هر خدائی خود خدا خود را نوشت
عزت هستی خداوند عزیز — هستی ما را نموده در گریز
تا بدل سلطان هستی اش نشست — هستی ما خود از آن هستی شکست
این خودی را مس خدا مطموس شد — آن که طمس نیست او مایوس شد
گر نداری تو ز رنگ شرک بو — نیست غیر از لا شریک وحده
از خودی خالص شو ای مخلص نگر — که لقا را در لقا باشد نظر
ای مصفا نکتهٔ جان سوز تو — پر اثر چون ناوک دل دوز تو
پیش خفاشان ز وصف روز چیست — آنقدر بر عاصیان مهر روز چیست
این زمین و آسمان پر شد ز نور — حق نه بیند چشم نابینای کور
دیده ام من بجهت در جمله جا — پاسخم گوید درین دنیا چرا
تو فنا شو آخرت ظاهر شود — چشم دل اندر خدا ناظر شود

جلوه اش در جمله اشیا دیده ام
بی جهت از وی ندا بشنیده ام

بی جهت بشنیدم آواز در از
گرندایش گوش جانم گشت باز

ای بجانم گرمی بازار اوست
که بچشم جلوه دیدار اوست

تو سفر کن از خودی یک سر برآ
زهر جهت تا بی جهت بینی خدا

پردهٔ غفلت بهاد سبب درمیان
نفی غفلت کن خدا بینی عیان

پردهٔ هستی تو گر لا شود
بعد ازان خود کشف الا الله شود

مرغ جانم رفته تا ایوان خاص
گشتم از زندان ایفانی خلاص

تا بسوی اصل خود من تاختم
قید دست از خویشتن انداختم

جانم اینم از گدا سی وارهید
تا باوج دولت شاهی رسید

چشم ما را بسته مرگ از روزگار
تا کشادیم دیده با دیدار یار

حق صفاتم وز صفات مطلقم
حق حقم که حقیقت از حقم

نیست این ذات و صفت از بحد ا
بشنو بیان از من سخن گوید خدا

سر توحیدش حکایت میکند
که دل از وی این روایت میکند

فروغ افگندن تجلی مصباح الیقین در بیان حقیقت توحید کما قال الله تعالی :
انما الله اله واحد ایضاً قال رسول الله صلی الله وسلم نما اصدق القول

قول البید :-

الا کل شیء ما خلا الله باطل
وکل نعیم لا محالة زائل

پرتو انوار مصباح است نگار / میکند از اصل توحید آشکار

این فروغ نور وجه الله بود / رمز کیفیت کفاک الله بود

انما الله اله واحد / هم لوجه الله نحن شاهد

در ثبوت خود بخود شد ذات حق / لامکان و بی کم و کیف و جهت

علم توحید ار تو خواهی شو عدم / وحدت آن واحد آمد از قدم

ای عزیز تا وجود ممکنات را بچشم عدم نبینی بتوحید علم نیابی ما فی الوجود الا الله ازین است

گر تو خواهی نکتهٔ ما فی الوجود / نفی غیر الله ز الا الله نمود

گر شوی مفقود از روی نیاز / می نیابی غیر آن موجود باز

پس بدان تحقیق ای روشن ضمیر / در علوهیت بود ذات قدیر

چنانچه فرموده تعالی الله عن ذالک علوا کبیرا

از کمال خویش اظهار آمده / در علوهیت سزاوار آمده

در علوهیت ازین فهم و خرد / ره ندارد کس که آنجا پی برد

عقل و فهم و دیده و دل سوختم / کز علوهیت چراغ افروختم

در فروغ این چراغ افکن نظر / تا شوی از ظلمت کثرت بدر

چونکه از کثرت شوی یکسر بری / بیخود از خود سوی وحدت بنگری

در رهٔ توحید گر مانی قدم / بیخودی یابی نه موجود و عدم

اندرین توحید توحیدی مگو / او همیشه بود و باشد غیر کو

ای عزیز اگر خواهی که این معنی بر تو جلوه کند نظر بر قدم کن که کان الله لم یکن معه شئ

کان الله لم یکن معه شئ / جز خدا چیزی مدان ای نیک پی

پس یکی و تنها خدای لاینام / بود و میباشد بذات خود مدام

ای برادر آن کریم دادرس / بود با خود که نبودش هیچ کس

ظاهر و باطن نگر در جمله حال / که نباشد جز خدای لایزال

همچنان که بود میباشد چنان / تو ز الآن کما کان بخوان

ای عزیز بدلیل معقول متکلم را ملزم گردد لا اله الا الله پس ذات او را از صفت تغیر و تحول منزه بود تا دانی که چنانچه که بود همچنان باشد الآن کما کان

لا اله گو سوی نفی غیر یار کن ‌‌ در ثبوت وحدتش اقرار کن
چونکه معنی گردد از باطن عیان ‌‌ صورت حرفش نماند در میان
زان بفهمت در نیاید انتقال ‌‌ که عبارت میشود از کشف حال

العزیز این حدیث توحید معنیست که مضمحل است در و رسوم و مندرجست در و علوم چون حقیقتش بموحد تابد پیش موحد موحد را نیابد که نه رسم ماند نه اسم نه فهم ماند نه وهم بنده از علم گم شود و حدیث نفس برشود و تصور عقل محو شود ازین روست که گفت یضمحل فیه الرسوم و یندرج فیه العلوم و یکون الله کما لم یزل

اندرین حالت تصور هر خرد ‌‌ محو میگردد که اینجا پی برد
این صفت را مضمحل اندر رسوم ‌‌ مندرج این معنی باشد در علوم
رسم و اسم اندیشه بیش و کم ‌‌ هیچ نگذارد بتو از فهم و وهم
دیدگان زادراک این دیدار کور ‌‌ تا بدرک مدرکان آید قصور
یعنی میباشد خدای لایزال ‌‌ پاک از تغییر امکان و زوال
زین دوئی و زیکی گر گم شوی ‌‌ دیدهٔ توحید را مردم شوی
هر که از خود گم شد او صدیق گشت ‌‌ او محقق آمد و تحقیق گشت
ورنه زندیق است سوی شرک تاخت ‌‌ که بتوحید خدا خود را نباخت
گر ترا توحید صرف اینجا نمود ‌‌ دیده بگشائی تو در نور شهود
گم شود لوث حدوث آن زمان ‌‌ نی جهت بینی در آن دم نی مکان
جمله برخیزد ز چشمت بیش و کم ‌‌ می شماری عالمی را چون قدم
چون خلیل الله عبارت میکنی ‌‌ در علومیت اشارت میکنی
هذا ربی هذا ربی بیگمان ‌‌ گوئی و بینی شهود مستعان
در نظر آید ترا نور شهود ‌‌ تو ز خود بیخود بدو آری سجود
با تو این معنی نماید آن زمان ‌‌ پس ترا از تو رباید از میان
از خود و از خلق گر رو تافتی ‌‌ این همه خود پی همه او یافتی
هر که روی دل ز شرک خویش تافت ‌‌ جمله قول و فعل خود توحید یافت
اندرینجا قول من قول حق است ‌‌ فاعل افعال و فعلم مطلق است

کہ حروف این معنی را باشد صفات   جمله اوصاف صفاتی شد بذات
لا اله گفت نفی د لق شد   ذات خالق خلوت بخلق شد
خود خدا ار خود خدا دان میشود   نفی خود کن بر تو آسان میشود
گر خبر یابی تو از موت و حیات   ای بمیر از مرگ دریا بی نجات
وا لی گر موت و حیات خود نگوست   فانی از خود شو بقا یابی ز دوست
تو ز خود برگرد در سوی عدم   رو بلوازی عدم تو بعید م
تا شود توحید آن دم حاصلت   محو او گردد همه آب و گلت
نی دوئی ماند در آنجا نی توئی   خود بخود باشد همان ذات اوئی
چهرهٔ معشوق را عاشق دید   وحدتش از کثرت اشیا پدید
هر کرا گر دیدهٔ بینا بود   بر درون مردمک بیضا بود
نور توحید آن زمان باسط شود   هر اضافت جز خدا ساقط شود

العزیز ازینجا گفت من عرف بحقیقت التی فی التوحید سقط عنه کم و کیف یعنی
تا خود را نفی نکنی توحید تو ثابت نگردد قال بعض العرفا التوحید اسقاط الاضافات

این اضافت از من و تو آمده .   هو بلا هو و لا هو آمده
پس بدان که این اضافت خود توئی   تو ز خود گم شو که تا گردی اوئی
من نیم جز قطرهٔ بحر وصال   که باصل خویش گشتم اتصال
موجها از من که می آید برون   زانکه دریائیم بر دریا درون
صورت و معنی که باهم گشته غرق   چون ز موج و بحر نمائی تو فرق
چونکه فرقش نیست این جمله حق است   جمله زو بود و بدو مستغرق است
خود بذات خویش جویان آمده   که ز عین علم اعیان آمده
بی کم و کیف از خدا آید ندا   قصهٔ توحید سی سازد ادا
خود بدور نقطه سرگردان خود   خود بود آن شاهد و برهان خود
مینماید سر مخفی آشکار   تا کند آن در تو بی تو جلوه یار
پس حدیث نفس را بگذار تو   از خودی خود نظر بردار تو
گر ز هستی گذر گشتی تو صاف   در گذشتی زان مصاف وزین گذاف

اصل این توحید دارد این اصول — که نگردانش به هیچ علت معلول

تو مدانش داخل و مدخول خویش — برترش دان ز علت و معلول خویش

قدسش او برتر ز ادراک آمده — گر حدیث صرحدث پاک آمده

دانی از تدریس توحید این نقط — تا نیفتی زین هدایت در غلط

میکشایم ششش در نور شهود — بینی کز ذرات خود شمس وجود

تا شوم من سالکان را رهنما — که خورد از خنجر تیز فنا

تا که پایش سر شود سر زیر پا — بند از بندش شود از هم جدا

ظلمت هستی او گردد تبا — در شب نیستی چراغ پر ضیا

نور بینایی چشم بر دیده اش — جلوه گاه یار در آئینه اش

تا کند رسپ او از او با او ندا — خود از این توحید خود گوید خدا

قوله تعالی اننی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی العزیز دقتی که شجرهٔ مبارکهٔ طیبهٔ توحید از
تخم وجودت بروید او بی تو از تو بلسان تو توحید خود گوید و از تو بتو عبودیت خود جوید ۹۹

گفت حق انی انا الله از چه رو — که منم من لا شریک وحده

یعنی من باشم خدای راز دان — که نباشد غیر من معبود تان

چونکه باشم تو مباش ای اهل فن — لائق آمد این عبودیت بمن

خود منم در عالم توحید رس — که بجز من نیست دیگر هیچ کس

خویش را از پردهٔ مخلوق خویش — خود عبادت میکنم ای پاک کیش

این عبودیت خدا را از خود که جست — بی تو از تو بود تا دانی درست

شاهد آن مشهود را جوینده گشت — باطنی را ظاهری در بنده گشت

هر نفس زان زندگانی زنده گشت — در میان هر نفس خود بنده گشت

این فنا دار و حیاتی زان لقا — که میان هر نفس یابی بقا

این فنایم زان لقا آمد پدید — که بهر بود خود ز نابود دم کشید

من بعین زنده گانیم عدم — که حیات جان ز جانان باشدم

این بود هر دم مرا موت و حیات — که فنا خویشم و قایم بذات

مفلس از گنج سوی الله حقم — که فنا اندر غنا مطلقم

پی حیات نفس گشتم حیات / دایم و قایم منم با نفس ذات
عقلها دایر شده زین دایره / رفته زادراک بصر هر باصره
تا ببیند اصل و فرع کائنات / که زیک هستی نمود این شش جهات
در حقیقت یک حق است ای نکنام / که حیات جمله اشیا شد تمام
یک حقیقت دان به هر صورت نهفت / که زهر صورت حقیقت راز گفت
سایه اش از شخص اصلی نیست دور / گرچه بینی دو وجود از یک حضور
یک ظهور است او ندارد دو وجود / گرچه شخص و سایه آمد در نمود
یک خدا در اول و در آخر است / که زوصف باطنی خود ظاهر است
در میان آن یک وجود ای احولک / اصل باطل خود آید هو معک
زین تجلی هردو عالم در گرفت / اول و آخر خدا در بر گرفت
ظاهر و باطن از و خالی مبین / شد محیط کل خلق عالمین.
زان هو الاول هو الآخر همو ست / ظاهر است و باطن ای فرزانه دوست
گر نه غیر حق اندر حق نگر / حق ز چشم تو بخود دارد نظر

ای عزیز پس بدان که او تعالی خود بخود یکذات توحید است که وجه او را فاینما تولوا فثم وجه الله ونظر او را الم یعلم بان الله یری و شهود او را شهد الله انه و وجود او را لا اله الا هو و ترا خبر نداری و نمود داری بیش نیست

اینما فثم وجه الله نگاه است / هم الم یعلم بان الله یری ست
پرده تا از ذات یکتا هی گشود / خود بچشم خود بزیبایی نمود
خود بخود خود جلوه دارد در نگاه / بنگرد حسن خود او از تو شواه
در شهود خویش شاهد می شود / خود بحسن خود مشاهد می شود
شهد الله انه دارد شهود / نیست الا هو جز از ذات وجود
هر قدر ذات از صفت مشهود شد / عقل از ادراک او مسدود شد
ذات یکتا از صفت شد بیش تر / پرتو ظل معظیم اندر نظر
شهرت این مظهر و اظهار ذات / ذات حادث را قدم در کار ذات
پردهٔ حادث که با حسن قدیم / بود تا از تیغ عشق آمد دو نیم

تا که بی پرده شود آن پرده در — که ببیند از ره حسن خود نظر
زان صفت شد این اثرها رنگ رنگ — تا تفاوت شهرتش از صلح و جنگ
ما ازین شهرت شدیم مشهورتر — که ز نزدیکی نمودیم دورتر
گر گشاهی دیدهٔ دل زین کمال — که بهر سو جلوه دارد آن جمال
ای بروی جلوهٔ دیدار یار — هر طرف بر تو نماید آشکار
روی خود را بین که آن روی خداست — غیر روی تو خدا را رو کجاست
که ز ما از ما بود ای پر هنر — عین خویشیم غیر آئیم در نظر
خود شویم محو جمال خود بخویش — که ز غیر خویش گشتیم سینه ریش
بصفت در هر صفاتیم جلوه گر — آنکه از خویشیم و از کس بی خبر
بعروج ولی تنزل مانده ایم — که سبق از درس وحدت خوانده ایم
دل ز تیغ این بیان آمد دو نیم — که شود استار آن علم قدیم
در دل از شوقش حرارت میزند — که قلم را زان ارادت میزند

العزیز بدانکه اینجا دقیقه ایست که استار علم قدیم در عین عیان حادث جلوه میکند در نجد ثبت گوش باید داشت که چه میگوید مرغ او نام را پر شکسته و رخش افهام از پا نشسته قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ولا تسبوا الدهر فان الدهر هو الله .

گویمت این نکته احسب الدعا — که به نیستی بینی هستی خدا
ازخدائی خود ترا داد این خودی — زبیخودیت او ز خود بیخود شدی
کشف این از عالم بالا بود — که وجود دهر هو الله بود
این وجود ممکنات از وی نمود — اصل هر معدوم ازو دارد وجود
ممکنات آئینهٔ اسرار گشت — حسن آن معنی ازین اظهار گشت
شهرتش پابند امکانم نمود — که بطوفان فنا رفتم فرود
در محیط مطلقم من هوشدار — گشتم از دریای وحدت آشکار
نوح بحر وحدتم ای دوستان — موج توحید است در مغزم نهان
صورتم آئینهٔ معنی نماست — مغز معنی گر زمن خواهی خداست
بی رخ معنی کسی صورت ندید — ذات معنی آید از صورت پدید

گشتم آئینهٔ انوار ذات | که شدم مشاطهٔ حسن صفات
خود بحسن یار خود فرزانه ام | من زغیر یار خود بیگانه ام
ای معمر آمدم با کاف و نون | تا که ظاهر آورم راز بطون
می نگارم می نگارم سی نگار | زانکه دارد کلک من از حسن یار
گنج پنهانم اندر زیر خاک | باشم آن صورت نما معنی پاک
آن همیم کز هستیش گردیم پست | آن همیم کز نیستی گردیم هست
نی زهست و نیست باشیم ای عمو | ما باد لودیم میباشیم به او
از عناصر نیست ما را این وجود | آن وجود هست کآمد از نور شهود
رمز از هو معکم گوش دار | که ترا این سر نمایم آشکار

ای عزیز هیچ جزوی لاتیجزی از اعیان ممکنات نیست که واجب الوجود با آن بذات نباشد معلوم است ازین سر که وهو معکم اینما کنتم درحقیقت این سر است که العالم علم الحق بالحق للحق درنگر که در توحید به ازین چه فهم خواهی کرد.

یعنی باشد در عیان ممکنات | درهمه اشیا بود واجب بذات
آنچه از اعیان ممکن باشد آن | هست ذات واجب مطلق در آن
خواهی گر مضمون این آیه درست | درحقیقت گر تو یابی این سر است
ای برادر زین مراتب یک بیک | با تو گفتم من زرمز هو معک
رمز بالحق وللحق است این | عالم علم الله بود ای پاک دین
درحقیقت علم حق اندر حق است | عالم علم الله بود کی منفک است
او بعلم خویش باشد نیست شک | گر نمی بود حیثیت الله معک
جلوه دارد او بنقش خوب دید | که دو سی نبود بتوحید احد
از منی گر جلوه سازد ای عمو | آن انانیت شود ظاهر ز تو
ای موحد کن بتوحیدش نگاه | که بعلمت در نیاید جز خدا

ای عزیز وجود توحید آنست که مفارق آید علم موحد را تا درعلمش نباشد مگر او فاعلم انه لا اله الا هو شرط انکار است

از پشیمانی پشیمانم کنون | گشتم از نادانی و دانش برون

غیر حق نبود بعلم ای عزیز | کرده ام از معنی و صورت گریز
خویش را معنی و صورت ساخته | ذات خود از وصف خود بنواخته
من نسیم برمن که باشد نقص و عیب | پرده از صورت برخ افگنده غیب
من نمی گنجم درین گفت و شنود | که خود از اوصاف ذاتی مینمود
آن زمان که یار آید در میان | خلوتش خالیست از بیگانگان
ان فی الکونین نحن شاهد | لیس الا هو و هو الواحد

یعنی با وجود علم اثنینیت اثنینیت بود اما وحده یکه یدلست بشهود مدام شهد الله انه لا اله الا هو والملئکة واولوالعلم قائما بالقسط

اثنینیت ثابت نماید علم تام | گرچه یکه اثنیت است و مشهودی مدام
اثنینیت علم خدا دانی نمود | که بدان در علمت از نور شهود
لیس خرد ما زین حقیقت تنگ شد | که محیط رنگها بیرنگ شد
وحده چه بود بدان ای نیکنام | ذات یکتایی به مشهودی مدام
شاهد است اندر شهود خود عیان | که به پیدایش عالم شد نهان
بسکه جام مست جام این می است | از نفس ما را اندای هی هی است
یعلم الله که دمم دم میزند | هر نفس از اسم اعظم میزند
چونکه احیای حی است هردمم | زان نمیدانم ز شادی و غمم
ذات من احیای ذات حی بود | هر نفس خود منفک از حی کی بود
جلوهٔ معنی درین آئینه شد | تا خیالم حال را گنجینه شد
بسکه سودای او در مغزم نشست | پای او دراکم بدست عشق بست
دایرهٔ غیب را بودیم سند | که نمودیم مرکز ذاتی پسند
با تو گفت تازه از سر قدیم | زان نمودم تا بدانی ای سلیم
گوش نحوی زین حکایت باز نیست | غیر عاشق محرم این راز نیست
نحویان را می کنم زین راز محو | گردهم سرمایهٔ اسباب نحو
نحویان را علم درسی شد سرور | عالم نقشند از نقاش دور
زانکه تدریس حقیقی فاش نی | نقش می بینند و با نقاش نی

با کسی آن بی نیاز انباز نیست — گوش دل بکشا که صاحب راز کیست
زانکه او در پردهٔ این گفتگوست — فاش این اسرار گر سازد هموست
ای بدریائی زور یا بی خبر — بین حقیقت ظاهر از نقش صور
میکشد جانت بهردم سوی کیست — انجذاب قوت بازوی کیست
گر کرا این موج میباشی حیات — آبحیات اندر حیات از موج ذات
موج آن دریا ترا در دیده جاست — دیدنش در دیدگان مشکل چراست
ای نمیدانم که چونست حال چون — موج دریا نیست از دریا برون
علت فضل خدا ایم در خور است — تکیه در علم و عمل درد سر است
جسم و جانم پر شده زین جام می — در خیال هائی و هوی وی
در خودی ام هوسی او کرده جا — هر نفس زان ها و هو دارم ندا
هستی من محو او شد ای عمو — گر زبان من بر اید ها و هو
هستی ذات خدا باقی بود — که دلم مست می و ساقی بود
او بمن آمد مرا از من کشید — گشت آن هستی ازین نیستی پدید
دل مدینه آمد و جانم یمن — بوی حق را تو بیا بوکش زمن
بوکش از من گر تو داری اندماغ — کز عبیر بار نفس یابی فراغ (۱)
من نگفتم باکسی این غم ای پسر — کس ز نفس نفس نبود خبر
جان من زانیدم بخواری می تند — که شراب غمگساری می زند
غم پرستی میکنم از روی دوست — گر برای دوست غم خوردن نکوست
این متاع نیستی بر من عطاست — صحبت بی ذوق و رنج بی دواست
زانکه فانی را نباشد لمس و ذوق — هستی او را بجود افکنده شوق
ابکه معنی گشته در جانم نهان — از خیالم رفت هر سود و زیان
از زبان خویش سودم شد پدید — خویش را بفروخت تا ما را خرید
ما به بازار خدا سودا شدیم — خویش را دادیم از و پیدا شدیم
جلوهٔ توحید در من شد مدام — تا شدم مقبول چشم خاص و عام
هرچه در عالم بود زیر و زبر — میکند بر من ز چشم حق نظر

(۱) سراغ

از ملائک باور درگاه من | خاک بوسی میکند از پای من
ای مصفا چون چراغ انجمن | میکنی روشن زخود ظلمات تن
زانکه خورشید فروغ دیده | کسوت ظلمت زخود پوشیده
برفروز آن مشعل انوار را | کن تو روشن گنبد دوار را
تا ز توحید این علامت یافتی | روزن ملکوتیان بشکافتی
پس بیا از جبرئیل دل بفن | کن ز توحید و علاماتش سخن

ای عزیز بدانکه علامات توحید شهودی آنست که عالم را شئ بیند بحس و حرکت که در عالم تصرف حق راست چون تصرف روح در بدن

زین علامات شهودش لاجرم | عالمی را بنگری بی حس و دم
که همه اشیای عالم اجمعین | در تصرف خدای خویش بین
یعنی در عالم خدای ذو المنن | همچو روح دارد تصرف در بدن
زانکه او را والد و مولود نیست | در شهود او جز او موجود نیست
گر فروغش نور گیرد دیده است | میشود محو جمال آئینه است
میشوی تو جمله نور خدا | نور میگردد ز جانت مهر و ما
این حروف تن همه معنی شود | نزد معنی حرف لایعنی شود
یک علامات ز هستی خدا | خلقت جسم تو آمد در بنا
تو مجازت از حقیقت کن نظر | کان حقیقت بر تو باشد جلوه گر
شیشه پر آلایش آمد از شراب | بوی از آتش علامات کباب
هر کرا عشق است او شیدا شود | زان علامت در جهان رسوا شود
گر مشام عقل بوید زین گلاب | میشود دیوانه با صد اضطراب
کشف تو گردد گر این سر نهان | مضمحل گردد ز حشمت این و آن

چنانچه که در خبر است من کاشف بالحقیقة فیضمحل ما سواه بما سواه فهو شاهد الجمیع سراً بسر و لو کان ظاهره بوصف التفرقه یعنی اگرچه ظاهر عالم اشکال متنوعه و اعیان متفرقه و اعراض متجدده مینماید اما چون نظر بوحدت کشاید از شهود تصرف حق بر وجه کلی مشهود وقت نیاید پس موحد بدین نظر مشاهد آید

که بستر عارف دل لا صفت | جلوه دارد آفتاب معرفت
از جمال قدس او تاب دگر | میکند در چشم عارف جلوه گر
ظاهر از خورشیدش بر ذرات شد | حسن او را ذره‌ها مرآت شد
متفرق گر نماید در نظر | جمله ذرات ست از نور خور
گر بباکی کشف گردد جلوه ها | میشود روشن دل از فیض خدا
خود ز فیض این تجلی بی زوال | سوزدش پروانه آسا پر و بال
میشود گر بنگرد از چشم دل | حسنهای صد خوش آتش منفعل
سیر باطن اولیا را این بود | گرچه ظاهرشان ز ماء و طین بود
روح شان در گفتگوی با هو | کعبهٔ وحدت بایشان رو برو
آفتاب وحدت از دیوارشان | می نماید روشن از دیدارشان
سایه خورشید با ایشان نشست | پرتو خور عین خورشید آمدست
پرتو نورش که تابان می شود | همچو مصباح او چراغان میشود
زین حقیقت جان شان محو آمده | زین خدا دانی ز خود صحو آمده
کز کجا داند که گوید این قدر | کز کجا این روزن آید این بدر
تو چه دانی کز کدام انجا رسید | که بجان و دل ترا آید پدید
شمع مصباح را ز قندیل فلک | منگرد در دیده دیدارش ملک
زانکه اندر دیدگان زنگ آمده | این فروغ نور بی رنگ آمده
این نمی آید بتدریس و بگفت | زانکه مستورست این سر نهفت
که بود برق از سطوات جلال | اندرینجا ناطقه گنگ ست و لال
نی جهت باشد درینجا نی مکان | سر غیب از پرتو غیبی نهان
پس بدانی عون آن قهار را | می شناسی اصل این اسرار را

قوله تعالی لمن الملک الیوم لله الواحد القهار اینجا نی عبارتست و نی بیان و نی اشارتست و نی عبارت و نی علومست و نی رسوم و نی شهودست و نی وجود اگر خواهی که درین میدان جولان کنی کلاه ترک وجود بر سر نه و قبای ستر شهود در بر کش و کمر تجرید بمیان تفرید بربند و زین فقر بر مرکب فنا افگن و پای محو بر رکاب عدم نه پس در میان

میدان قدم بی زحمت حدوث بتاز تا معاینه کنی که اینجا بیابان هاست طمس لی طمس
محو در محو و حیرت در حیرت و هیمان در هیمان که از وجود اثر هست و نی از شهود خبر بود نیست
در نابود متعلق به بود لود

جلوهٔ یار است خود اغیار نیست
غیر یارم مظهر و اظهار نیست

خود خدا بیند بخود از چشم خود
غیر خود را افگند از چشم خود

دیده باد یدار او آئینه شد
بیخبر از دیدن و از دیده شد

چشم من از جلوهٔ ذاتی اثر
داشت تا پوشیده از غیرش نظر

سوخت ظلمات کشم از نور روز
آتشم افروخت آن آتش فروز

زانکه اینجا نیست جز جای عدم
شو عدم تا راه بری سوی قدم

کو نیابی از وجود انجا اثر
هم نگردی از شهودی تو خبر

نی وجود انجا بماند نی شهود
نی ترا جای قیام و نی قعود

نی اشارت نی عبارت نی رسوم
نی عیان و نی بیان و نی علوم

از عدم گرد در کاب پای محو
راکب رخش فنا گردی ز سهو

افسری از بی سری کن بر سرت
وز قبای بی قباهی در برت

نی کلاه بر تارک از ترک وجود
هم بکش در بر قبا سیر شهود

تو میان را ظاهر از تجرید بند
باطن از تفرید ای نیکو پسند

گم شوی کز پرتو انوار ذات
محو فی المحو و حیات فی الحیات

محو و صحوت میشود از وی عدم
پس کنی جولان بمیدان قدم

میرسی بیزحمت پای [1] حدوث
میزنی از شوکت شاهی توکوس

گر درینجا هست درهش آمدی
پس بدانکه طمس در طمس آمدی

این عجب بود نیست در نابود لود
که تعلق بودش از بود وجود

از الستی داشتم این زندگی
که بمودم حل و عقد بندگی

فیض روحانی که در تا در دل رسید
از رهٔ دل در تن هر گل رسید

تا کشاد از فیض حکمت سینه ام
پر ز اسرار خدا گنجینه ام

زانکه بر من از عطاء الله بود
که همه این گفتگو لله بود

(۱) اندر پای بوسی ہے

میرسد در دل شراب معنوی — کز خمارش می شود جانم قوی
هر نفس که هی هی های مست ما — این می از میخانهٔ ازل ماست
روح ما را ذکر او باشد شراب — جان ما از یادهٔ جانان خراب
من گدای باده نوشان الست — آمدم از بهر مستان که هست
ذات جانانم بجان پنهان بود — مهر ش اندر دل مرا ایمان بود
پرتو توحید زد اندر دلم — که مصفا آمد این آب و گلم
تا به ظلمات خودی دیدم سحر — پرتو خورشید ذاتی جلوه گر
گم شدم از خود بدو دیدم سبس — جز خدا بر خود ندیدم هیچ کس
اصل نفس من وصول الله شده — آئینه محو جمال الله شده
گر درین آئینه اندازی نظر — بین تو در آئینه نفست صور
گر به هر علت تو معلول آمدی — خود ازین دولت تو معزول آمدی

العزیز تا تو به علت وجود معلولی و بر حمت شهود مشغولی ازین دولت قرب معزولی چنانچه که گفته اند علامت التوحید نسیان التوحید

بشنوی از من مقال تازه را — در جهان اندازی این آوازه را
گر علامت خواهی از توحید او — گویمت بشنو تو از تائید او
جز فراموشی ز توحید هیچ نیست — اندرینجا جای تاب و پیچ نیست
اصل توحیدش فراموش آمده — کز خمار عشق مدهوش آمده
زانکه توحید از موحد شد صفت — در شهود خود کند گر معرفت
باید از وصف مجرد بگذرد — که بحق خود را مجرد بنگرد
عشق گر او را دهد تاب وصال — یعنی کور است در شهود حال حال
میشود از پردهٔ وحدت ندا — که خود ز بند خودی گردان رها
هستی خود را درین میدان میار — که محال است زین تصور درگذار
پس ازین اثبات خود را محو کن — گرچه در سکری نظر در صحو کن
تا بغیر از این سخن بارت بود — شوی وحدت گر سزد کارت بود
العزیز اگر خواهی که او را بدانی خود را مدان اگر خواهی که او را باشی خود را مباش که قدیش

توحید حدیث حدث احتمال نکند

تو مدان خود را اگر دانی خدا / شو ز خود بیگانه بهر آشنا
نام خود از تخته هستی تراش / با خدا باش و بخود هرگز مباش
قدس وحدت کی حدث را احتمال / چون ز خود خالی شوی یابی جمال
محو گردان حرف کثرت را ز دل / شو بتوحید الهی متصل
تا نگردی از دو عالم بر کنار / کی درآیی در حریم خاص یار
سر توحید است در باطن نهان / نیست از هستی و نشان از بی نشان
شش جهت از قدرتش تقدیر شد / هست هستی خود تعبیر شد
کی جهت پیدا است در موجودیش / باش از حسن شاهد از مشهودیش
خود بخود بود آن زمان او بی توی / کی گذر در این زمان ما و توی
گر نمایم روی او را بی حجاب / من کنم مستی بصد خم شراب
زانکه دارد خود بخود گفت و شنود / از وجود باطن خود در شهود
اصل اصل خویش را او معرفت / میکند که نیست محتاج صفت
اصل اصلست او ندارد فرع گر / که بجویی اصلش از اصل دگر
سر هستیش نیاید از جهات / زانکه این هستی بود قایم بذات
اصل هر اسم و صفت آن ذات شد / ظل او ظاهر ز هر مرآت شد
اصل خود از اصل او بشناختیم / ما باصل خویش خود را باختیم
نقشها میراند از معنای خود / صورت از معنی نباشد هیچ بعد
نقش قرآن گرچه تحمید آمده / قایم اندر نفس توحید آمده
دیدن آن دیدن وصف حق است / خود بوصف خویش ذات مطلق است
که حیات خلق عالم از حی است / در حقیقت ذات اشیا کی است
من که در وحدت گواهی میدهم / معرفت از گنج شاهی میدهم
گرچه از توحید می آرم بیان / جز گمان بد نشد از مشرکان
صورت این سیرت اسرار شد / معنی این مظهر انوار شد
سفتم این گوهر شنو زی راز دان / گوهر فهم ندارد هیچ کان

رو تو صاحب حال شو از قال من ‌‌ ‌ در نشین در سایهٔ اقبال من
هل رأیت الله فیه را هوشدار ‌‌ ‌ نیستم جز گوهر دیدار یار
از پی دیدار او زین دیده رو ‌‌ ‌ تا بیابی نکتهٔ اثبات و محو

اِن نکته فی اشارات المحو والاثبات بدانکه کلمهٔ توحید دو رکنست محو و
اثبات لا اله محو است الا الله اثبات یعنی هر کرا از خود محو نبود بحق اثبات نباشد.

وحدت بیرنگ بین زین رنگهاء ‌‌ ‌ کز سوای ماسوا دارد نگاه
دیده گرچه محو گردد ای پسر ‌‌ ‌ حسن او در دیده آید جلوه گر
تا سیر جلوهٔ ذات آمدیم ‌‌ ‌ در بیان محو و اثبات آمدیم
لا اله محو است الا الله ثبوت ‌‌ ‌ محو از خود شو که این باشد شروط
از نهنگ لا خودی را کن فرار ‌‌ ‌ پس قدم را سوی الا الله گذار
گر بلا الله رستی گم می شوی ‌‌ ‌ همچو قطره محو قلزم میشوی
رهروان صدق را بس اینقدر ‌‌ ‌ گر خدا جوئی تو از خود درگذر
گرنه از حبر که خودی جانت صفی است ‌‌ ‌ با خدائی آن خودی شرک خفیست
خویش را از آب یقین کن شستشو ‌‌ ‌ بعد از ان از گلبن توحید گو
یار را بودی ز اول در کنار ‌‌ ‌ این زمان هم با تو باشد همجوار
آن او منی او تو مئی تو شده ‌‌ ‌ خویش را زان از تو جستجو شده
خود من از جانان بجان دارم زحق ‌‌ ‌ که میان من منی دارد زحق
شاد گردی کز غم فقر و فناء ‌‌ ‌ در شب غم بینی صبح پر ضیاء
آفتاب نوربخش آمد برو ز ‌‌ ‌ همچو خفاشان تو چشم از وی مدوز
شمع گوید وا کنید دکان من ‌‌ ‌ بهر پروانه که سوزد جان و تن
باید از خود بگذری پروانه وار ‌‌ ‌ کز فروغ یار گردی جلوه زار
یک خودی گر باشدت از نهاد ‌‌ ‌ از تو صد ابلیس زاید با فساد
لا کن از خود این فن تلبیس را ‌‌ ‌ بر کن از بن خانهٔ ابلیس را

پس بدان ای عزیز که لا مقام ابلیس است و الا الله مقام محمد صلی الله علیه وسلم
وان دربان درگاهست واین خازن گنج وحدت تا از ان دربان نگذری درین مخزن نرسی

ای خودیت خانهٔ ابلیس شد — خانهٔ پر مکر و پر تلبیس شد
بشکن این سر دفتر مردود را — خلع کن این منکر مسجود را
تاج استکبار عجب افکن ز سر — بگذر از موضع این وهم خطر
خنجر لا را مکن در دیده زور — تا نگردد دیدهٔ انصاف کور
ای نگشتی کنج معنی را تو صرف — ماندی اندر ظلمت کوری حرف
حرف دربان در عزت بود — اصل معنی خازن وحدت بود
حرف در باز ازلی گر به شیف — کی رسی در معنی بی کم و کیف
گر تو بگذشتی ازین دربان و در — میکنی در خازن وحدت گذر
گر درین رتبه ترا سیر آمده — در نگر نفس و نقش غیر آمده
ای نگر در بحر وحدت نیست فرق — کعبهٔ دل شد ازان سیلاب غرق
جمله حق بشناس ای صاحب نظر — تا امان یابی ازین دربان در
زانکه دربان در عزت شقیست — خازن آن گنج وحدت متقیست
اتقیا را جز تقی همیار نیست — اشقیا را جز شقاوت کار نیست
اشقیا را لعنت اندر لعنت است — اتقیا را رحمت اندر رحمت است
غرق بحر رحمتی است ای متقی . — بگذری گر دام ابلیس شقی
سایهٔ رحمت ترا بر سر فکند . — که شدی بر خازن وحدت پسند
گر بران خازن ترا باری بود — با تو دربان را کجا کاری بود
رو به بازار وفا ای عاشقان — دست خود افشان ازین سود و زیان
این من و ما و تو در توحید نیست — . با مثال آشنا بی مثل کیست
کس بمثل او نباشد ای عمو — زان نهان دارم کلید گفتگو .
قابل تاویل نبود این بیان — ور بگویم کر شود کرّوبیان
گفتمت لیکن ندا اسنی های های — گر ندانی گفت من از خود برای
خواست تا موسی به بیند ای پسر — جلوهٔ ذاتش از نور بصر
ناگهان آمد تجلی بی درنگ — گشت از خود بیخود و حیران و دنگ
جمله در کار تجلی آمده — پر ز انوار تجلی آمده

زین تجلی کوچه و بازار پر
این تن وجان و در و دیوار پر
پا و سر آئینهٔ دیدار شد
تا تجلی فروغ یار شد
این تجلی شد فروغ کن فکان
ذات حق از پرتو قدرت عیان
باشد آن از دیدن دیده نهان
که نباشد ذات معنی را نشان
چون جسد از روح معنی آمدے
همچو اسمی کز مسمّا آمدے
از صفات خود نهان در دلق شد
جامهٔ اوصاف خالق خلق شد
در تو پنهان است آن سرّ ازل
شخص آن شخص است با جامه بدل
در خودی گم شد خدا اسے ای عمو
پس خدا را از خودی کن جستجو
گم شده با تو بود از خود طلب
آن هم تو از دیگران جویی عجب
آمد از یکباده جان مست و خراب
یک خودی آمد خدا را صد حجاب
گر ترا خواب خودی بر دیده شد
صد جهان از چشم تو پوشیده شد
تو ز کفر خود پرستی دور شو
در طریق نیستی مشهور شو
گر ز کفر خویش بیزار آمدے
در مسلمانی سزاوار آمدے
خویش را بفروش با نقد فنا
تا نگردی جانب عجب و هوا
ورنه صد ساله عبادت از عباد
مید هد تلبیس ابلیسی بباد

چنانچه فرموده قوله تعالی قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین پس بدان و آگاه باش که ابلیس علیه اللعنه در مقام محجوب لا بهست گرفته گاه بر خطرات میزند که وسواس اثبات کند گاه بر عزایم میزند که آمال اثبات کند گاه بر اذکار میزند که غفلت اثبات کند گاه بر حسنات میزند که سیات اثبات کند گاه بر معرفت میزند که نکرت اثبات کند گاه بر توحید میزند که شرک اثبات کند در همه مقام او را قوتیست که هیچ ولی و نبی نیست که نه اثر ضرب او دارد وما ارسلنا من قبلک من رسول ولا نبی الا اذا تمنّی القی الشیطان فی امنیته فینسخ الله ما یلقی الشیطن ثم یحکم الله آیته والله علیم حکیم

خورد سوگند از چه آن دیو لعین
بهر این اغوا ے آدم اجمعین
از چه گفتا کی خداوند عباد
که بران عزت کنم سوگند یاد

دشمن اولاد آدم گشت بس — زانکه دارد گمرهی را دسترس
جمله پاکان را بدل فگنده بیم — سرگروهی گمرهان دیو رجیم
گر بخواب غفلتی بیدار شو — خفته و مستی اگر هوشیار شو
آدمی از خصلت حیوان برای — هم زخواب غفلت و نسیان برآی
از نخستین زن قدم در نیستی — تا که شیطانت نگوید کیستی
ای مشو تو از هوای خویش مست — که شوی از چوب شیطان در شکست
محترز از چوبک خناس شو — بر طرف از خطره و سواس شو
گر برفتی از طریق حق خطا — از خدا بودی بیا سوی خدا
دم بدم شیطان درین ره میتند — تا که دست رد بعرفانت زند
چوب لا محوش ازان باشد بدست — که بتوحید تو آرد صد شکست
دایما باشد ترا اندر کمین — که نمانی ثابت اندر راه دین
تو بگرد غیر حق هرگز مپیچ — که نماند حاصل توحید هیچ
هرکه باشد از هوای خویش مست — باشد او از خود پرستی بت پرست
قلب و نقد تو نماید زین محک — که تو خالص تر شوی از ریب و شک
آنچه جز حق باشد ازوی درگذر — با تو گفتم این کلام مختصر
ورنه بینی صد خطر ای جان من — زان شقی کم عیار راه زن
کن خودی از خنجر وحدت دونیم — که نمانی تو نماند خوف و بیم
در برافکن از ردای نیستی — گرنه خود راهی خدا را کیستی
گر کنی جان درین نقش هنود — در عوض کفران ازو بینی تو زود
گر بکام نفس اندازی شکر — او بکامت زهر ریزد از ضرر
جز خدا گردانی از آب و گلی — دیدن باطل بود از باطلی
دیدهٔ عین الیقین کامل است — که برون از دیدن آب و گل است
بین فروغ مشعل مصباح ما — از میان دیدهٔ ارواح ما
گر خودی را میکنی محو خدا — خود بقا بینی تو از وجه بقا
کی خبر دارد ازین سر هر بشر — که خدا باشد میان هر نظر

زهر نظر گفتم نظر در یار کن
دیده گان را محو آن دیدار کن

آن زمان کز خویش بر بندی نظر
خود خدا باشد بچشمت جلوه گر

چون میان نور دیده دیده شد
دیده از دیدار خود پوشیده شد

نور غیب از غیب دیده شد پدید
چون سخن ظاهر شد از گفت و شنید

محو گشتی گر تو از بود وجود
خویش را او از تو پی تو ورد نمود

گر ز یاد خویشتن سهو آمدی
پس یقین دان محو در محو آمدی

غرقهٔ دریای معنی شو بیا
تا زنی رخ خویشتن یا پی رها

گر شوی فارغ ز جسم آب و خاک
در بدن داری ز معنی جان پاک

گر توئی زین معنی نزدیک دور
جان معنی بین ندارد چشم کور

گرد و صد دفتر بدیت وا کنم
کور دنیی را چنان بینا کنم

ای درین در گر ترا بایستی
خویش را فکن بیابی نیستی

بهر آبادی ترا سازد خراب
پختگی خواهی با آتش شو کباب

شیع مصباح را ازین انوار بین
نخیتگی طعم ازین گفتار بین

تا گلستان خیالم گل شگفت
بلبل طعم ازان گفتار گفت

العزیز آنچه که گفته شد بر نور جنس وساوس و آمال غفلت و کثرت و شرک که بر توحید راه نیابد اینها جمله امارات پابند نفس اند چونکه او محو پذیرفت بلکه اثبات یابد مگر ازینجا است که گفت لا اله الا الله حصنی و من دخل فی حصنی امن من عذابی.

ای امن عذاب لبشریت

گر تو در بند عمارت بستهٔ
تو هنوز م خود ز لون و خستهٔ

ور پذیرد محو این نفس زبون
با که این اثبات میابد کنون

پس بیا بشنو که می باید شنید
که ازین معنی چه سی آید پدید

تا کشایم معنی اسرار را
که بدانی مقصد این کار را

کز پی این کار سی کار آمدیم
تا میان قلعهٔ یار آمدیم

ثابت اثباتیم از سیفی نفی
هستی باقی بماند ای صفی

این دوئی از تیغ لا معدوم شد
که حصار یار ما معلوم شد

چون روی از لا به الا هوشیار — که شوی داخل تو در احصار یار
تو زتیغ لا خودی از خود برار — رو زخود بیخود تو در احصار یار
زانکه لا الا به هنگام سخن — گاه تو ئی گوید ز تو گاه ما و من
نفس یکذاتست اندر اصل کار — زانکه هر کار بدن از جان شمار
بهر این گفت ایزد غفار ما — که در آید هر که در احصار ما
یعنی زین معنی که آید مومنست — رسته گشته از عذابم ایمنست
داخل ما آمده خارج زخویش — که موید را بود این دین و کیش
تا تو ئی از هستی بی حاصلی — گر خودی بیرون شدی تو واصلی
گر نمائی تو کجا باشد عذاب — با که باشد رنج توبیخ و عتاب
زانکه این ره را نباشد خار و خس — که حضورش عین ایمانست و بس
چون که از شر خودی یا بی امان — حق بود حاضر تو غائب اندر آن
با خدا تو زین خودی باشی عذاب — گر خودی ار رستی خدا شد بی حجاب
بی حجاب خود بیا بین روی یار — که ز هر ذره نماید آشکار
دیده ها را زخواب غفلت دوخته — ورنه چشم از وی چراغ افروخته
غائب از خود شو که او حاضر بود — خود بخود نظاره و ناظر بود
ظاهرست از پرتو انوار خویش — خود کند نظارهٔ دیدار خویش
زو بود ما را بقای جاودان — در بهار هستیش نبود خزان
ما ز عون یار خود داریم عون — که نه ایم پابستهٔ دام دو کون
در حضور حضرت یار آمدیم — فارغ از هستی زغیار آمدیم
با حضورش هست ترسم از عسس — که رهٔ وصلست ما را هر نفس
من سبک بالم به پرواز نهان — که ببام عرش گیرم آشیان
میروم هر دم بمعراج وصال — که ندارد جبرئیل این پر و بال
این حیات نفس باشد زودست — نفخهٔ قدسست خود قدسی ازدست
زان مصفا آمده از خاک و گرد — که به تفرید حقیقی گشت فرد
تا شدم با ذات معنی هم عنان — این نشانم گشت محو بی نشان

بی نشان از این نشان آمد پدید — که بمکمن پرتو واجب رسید
جان بمعنی پرتو آثار شد — ممکنم آئینهٔ دیدار شد
زین فروغ سایهٔ هستی اوست — که بدیوار بدن افکنده دست
در وجودم تافت از نور شهود — اصل فرع از نفس هستی مینمود
در صفات خویش عکس افکنده ذات — که شدم انوار آثار صفات
در دل از نور تجلی آمده — او از این پرده هویدا آمده
ظل خالق در لباس خلق شد — ذات معنی زان نهان در دلق شد
جلوه گر با حسن زیبا آمده — یار ما با صورت ما آمده
زان زنفی خود کنم اثبات یار — هستیم از هستیش آرد دمار
دیده از دیدار او این نور دید — زین تجلی با خود حال طور دید
تا بجانم جلوه گر آن یار شد — بی من از من کاشف اسرار شد
نور هش از عین بصیرت شد پدید — همچو من خود محو حیرت کس ندید
جلوهٔ توحید در جانم که تافت — خویش را با خویشتن توحید یافت
جلوهٔ توحید باشد همچنان — در حصار پردهٔ جسمت چو جان
گر در احصارش در آئی حق شوی — حق آن حقی که از مطلق شوی
در حصار یار غیر از یار نیست — این من و ما و توئی در کار نیست
گنج الله را بدست لا کشا — تا رسی در قلعهٔ فقر از فنا
لا شوی از خویشتن یکسو شوی — زانکه موصوف صفات او شوی
بی توئی تو غیر المحبوب نیست — چونکه خود باشد بخود مغضوب نیست
او بغیر خویش مغضوب آمده — چونکه غیرش نیست محبوب آمده
خویش را غیرش ندانی ای پسر — صورت خود را از آن معنی نگر
وصف هیچوئی ترا باشد از آن — که ز وصف الله حیاتی الفلان
عقل گردانند از این سودای ما — از جنون گیرد رهٔ صحرای ما

العزیز اول آنچه اثبات عقلست عشق آنرا محو میکند از آنکه در نظر عشق تو تو نیستی که تو خود باستی تو بی تو اوئی از آن عاشق بدو ئی لایحب الله غیر الله.

نیست عاقل را درین تدریس فهم   زانکه شد پابستهٔ تقلید و وهم
گر سبق خواند ز درس معنوی   میشود اغوا تر از عقل غوی
زانکه در وهم خودی خود تو توی   بستهٔ در قید و این بند دوئی
بگذر از خود ای برادر زود تر   که دوئی را در یکی نبود گذر
باشی گر توحید را تو پیروی   پس یقین دان بتو لی تو اوئی
نیستی را بر سر بازار ما   میفروشد میدهد آن یار ما
چون تو بیخود با خدا باشیئی   نیست سرمایه ترا جز نیستی
گر شوی سوداگر شهر عدم   میزنی تنها درین وادی قدم
میکنی بیکاردان اندر سفر   که نمی یابی ز خود هرگز اثر
جز خدا از خود ندانی هیچ شی   که ندانی خود بجز هستی وی
مهر حق را گر بدل داری نهان   مهر تو باشد خدا را هم چنان
مهر خود اول ترا در دل نهاد   پرتو صبح ازل در گل نهاد
زان اثر باشد ترا در لحم و پوست   آن مؤثر این اثر را داشت دوست
زان مؤثر این اثر باشد ترا   پس محب خود بخود باشد خدا
دفتر عقل از صف طاعت بشو   که نیابی جز محبت رنگ و بو

العزیز اگر درینجا نفی حرمت وجودت از میان بردارد جلوهٔ لاشریک که نه تو بینی و نماند تو بینی توحید را باشی توحید بیتو ترا نه بینی ابلیس را چون جوهر عقل کل نبود آدم را بخود ذلیل دید که خلقتنی من نار و خلقته من طین گفت ترک امر کرد و سجود نیاورد فسجدوا الا ابلیس ابى واستكبر وكان من الكفرين .... تا عقلش عقیله راه شد

جوهر این عقل ابلیس محیل   وشبت کادم را بخود دیدی ذلیل
زانکه او ناظر بصورت آمده   که ازو بوی خباثت آمده
زین حسد از آدمی انکار گفت   خویش را زان بهتر از نار گفت
ترک فرمان خداوندی نمود   کز تکبر مانع آمد از سجود
علم رفت از وی که سوی عقل تاخت   تا که زین عقل عقیله کار باخت
چون زوال رفت در سوی عدم   جای پیشانی ز کونش گشت دم

عشق اول آتش جان سوز بود عقل پیشش طفل نوآموز بود

ایعزیز یعقوب را چون جوهر عشق بود یوسف را بر دلیل دید و بی وقوع الام بجمالش
سجده آورد و طعنهٔ اخوانش را بجان قبولکرد

دیدهٔ یعقوب از عشق آنچه دید طعنهٔ اخوان یوسف میکشید
جذبهٔ عشق تا دلش از تن ربود بر جمال یوسف آوردی سجود
بهر حسن یوسف و احسان او میکشیدی طعنهٔ اخوان او
عشق او در جان یعقوب کار زد در تن یوسف نه بردی خار زد
چونکه اخوانش میان خار برد جان یعقوب از غمش آزار بود
وقت مر یعقوب را زان حسن بود که جمال حق زیوسف مینمود
بود آن آئینهٔ حسن خدا که خدا را مینمود از وی نگاه
شد مصفا را همین حالت نصیب حاسدان در کفر و عصیان شد قریب
تا شدیم پروانهٔ شمع جمال حاسدانم از حسد اندر ضلال
نفسیت بیمار حسد ناسالم مزاج کی شود از او دیه هرگز علاج
بلکه از اعمال احسن شد غریب کز بلندی میرود سوی نشیب
گر حسد ورزد چو شیطان رجیم میرود پایان تر از نار جحیم
گر سمائی بشیران جهان روبهٔ خناسی ازین وهم و گمان
عاقبت با سوی اصل خود ردی زین شقاوت در شقاوت الغوی
تو مگر از جنس باطل آمدیی که رسر حال جاسل آمدیی
جاهلان را پیشه جز وسواس نفسیت در غلط جز روبهٔ خناس نفسیت
ای غلط رو تو مرو سوی هوا از خدای تو بیا سوی خدا
گرچه حیوانی سوی انسان بیا هر قدر کفری سوی ایمان بیا
گر مصفا خواهی گر سیر و سلوک شو گدای درگهٔ عبدالملوک
گر سبلکم تو در ای کن تمیز که چه باشد معنی سلک العزیز
پیروی کن یعنی پیرو پیشوا تا ازین راه رهبری سوی خدا
از مصفا تو بیاد یاد گیر بهترین ذکر باشد گفت پیر

گفت او با مایست تو مار ابدان — که زجانم کامل آید ناقصان
تو فیض کاملان یابی کمال — رفته رفته تا بدانی سر حال
سر مخفی خواهی زین گفتار بین — از زبانم کشف این اسرار بین
گر ترا نبود بدل وهم و خطر — گفت پیرست آنکه گفتم مختصر
خواه زگفت پیر از قولم مدد — بگذر از راه نفاق و ز حسد
چونکه گفت پیر را کردی تو رد — خار غم با مردم چشمت خلد
در هوای نفس شیطان تاختی — زین زیان کاری تو ایمان باختی
شیر دنیا ار دید دین آمدی — ای تو در دام شیاطین آمدی
شیر دنیا لیک نادان آمده — رو بخلق و دل به عصیان آمده
رو بدنیای سگ مردار خوار — پشت بر عقبی ز بهر روزگار
از فقیران این بیاید ای لعین — بهر شهرت با لئیمان کم نشین
آرزوی تو گر از مردم بود — تو چو خر شی آرزویت دم بود
ای ز فیض و فضل ایمان ناامید — در سیه کاری توی دیو سفید
ناقص و بی معنی چون بت در وجود — خلق را خواهی به پیشت در سجود
احمق و نادان و بی عقل و خری — که حسد مردم به اهل دین بری
لشکر ز حزب شیطان آمدی — کز طریق عشق نادان آمدی
عام احمق باشی و خودساز باز — همچو مشرک باطنت پر بخل و آز
همچو فرعونی ز راه منکری — از خودی داری خدا را همسری
جاهل و او عام خام خودپسند — آن بود کز خودستائی شد بلند
کی شود از خودستائی کار راست — که طریق سالک ناقص خطاست
گر ز امر دوست تا نش سرکشی — همچو شیطانی ز جنس آتشی
گر نه بیزاری تو خود از اهل نار — تو مجو غیر از وصالش نور یار
نور یارند زانکه از یار آمدند — همچو دیده بهر دیدار آمدند
سنت ایشان پر ز انوار شهود — لازم است که بهرشان آری سجود
خود ترا باید با یشان بگروی — ورنه باشی همچو شیطان غوی

بین که ایشان سجدهٔ آدم نکرد — گشت ملعون ابد از جان شرد
گرم رحمت کی شود هر سرد دل — زانکه باشد از غضب خوار و خجل
ور نداری همچو شیطان همسری — تو میان بر بند بر طاعت گری
آدمی معنی که بینی ای عمو — چون ملائک سر بنه در پیش او
ظاهرش گرچه نماید از حدوث — باطنش پر باشد از روح القدس
ظاهر انسان ز نور خالق است — زانسبب قرب خدا را لایق است
گرچه انسان در لباس کثرت است — وصل ذاتش از وجود فطرت است
شربت اندر کام جانها آدم است — رویت اندر چشم طاها آدم است
بهر خدمت آمدش روح الامین — بین ز فوق آسمانها در زمین
تا که روح الله آمد در وجود — آمدش روح الامین شد در سجود
چونکه دانسته که روح الحق بود — طاعتش هم طاعت مطلق بود
آن عمل کز تو بیاید در عیان — باشد از امر نهان ای جان بدان
از صفاتش ذات عالم آشکار — خلوت توحید چون دارد حصار
زین تجلی جز کمالی هیچ نیست — با تو جز جلوه نمائی هیچ نیست
هر زمانم آید از باطن مدد — تو به تو در خاطر از غیبم رسد
چون مصفا را پدید آید صفا — باز گوید با تو از سر و خفا
قصهٔ توحید سازد آشکار — تا که برداری ز چشم دل غبار
حرف دیگر گویمت ای رازدان — قصهٔ شبلی و شیخ سالکان

الغرض روزی حضرت ابوبکر شبلی رحمة الله علیه محو خود اثبات منجو است و بذر روش بشهود ثمرهٔ وحدت میکاشت و دیدهٔ رازش بتوحید حرف میگشاد و محبوب در شهر وجودش این ندا در میداد که ای شبلی درین شهر بدن یا تو باشی یا من که کار ولایت از دو تن آشفته گردد تا که مغروری او را در قلق دید و پرسید مالی اراک قلقا الیس هو معک وانت معه شبلی خندید و گفت لو کنت انا معه کنت

انا انا ولکنی محو فیما هو هو

شیخ نورانی مقیم راه راست — بهر محو خویشتن اثبات خواست

تافت اندر ذره اش نور شهود / دیده در توحید حرف آنجا کشود

که بیک ناگه شنید از دل ندا / که بشهر دل تو باشی یا که ما

یعنی یا تو باشی در دل یا که من / کی شود کار ولایت از دو تن

شاه را شد این سیاست بارها / کز دو کس آشفته گردد کارها

اندران دم مرد مغروری رسید / دید با شبلی دیگر حالت پدید

گفت ای شبلی چرائی بیقرار / او نشست با تو یا نباشد هموار

گر بود هو با تو چونی در قلق / یا تو پی او لی که اشکست شد شفق

شبلی زو شنید خندید و بگفت / که زمن چونی چرا راز نهفت

گفت من باشم اگر باشم باد / محو اویم کو نیابم اسپ همو

محو او شو محو او ای ذو الحباب / گر جمال خویش بگشاید نقاب

هر که از بند خودی خود وا بود / رسته از خود با خدا یکتا بود

ما که از بند خودی خود وا ستیم / تو بیا با ما که ما با ما ستیم

محو او باید ترا ای ذو الکمال / تا ترا توحید بگشاید جمال

باطن خفای خود اظهار کن / ای باظهار خفا دیدار کن

دو جهان باشد نقاب روی دوست / تو نقاب افگن همه دیدار اوست

گر نقاب از وجه حق پنهان شود / آفتاب معرفت تابان شود

النکتة فی بیان حقیقة المعرفة قال الله تعالی وما قدروا الله حق قدره نیز در خبر است قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عرف الله کل لسانه ول[illegible] معنی پیغمبر باید بدان که معرفت ورای ورنشست و ورای هدایت و ورای اسرار و ورای اخبار است همچنان الخ

خواهی کز اسرار عرفان پی بری / بشنو از خالق جن و پری

کی بدین مقدار دانند اهل راز / حد عرفان خدای بی نیاز

یعنی خود را با خود آن دانا غنی / داند و بیند نباشد هیچ ریب

چونکه حق از محدثات و تاره نیست / هیچ کس را اینقدر اندازه نیست

کیست غیر از نفس آن ذات علیم / که قدیمی را بداند در قدیم

گر تو غائب گردی از نور حضور   عارف خود خود بود الله نور
چونکه گشتی پاک از لوث دوئی   عارف و معروف هو تو پی توئی
عارف خود هو بود معروف هوست   شاهد و مشهود باهم رو بروست
هر که او دسته از خود شد نهان   سود این سودا نباشد از زیان
عارف و معروف گر داری طلب   انحصارت باشد آن دیگر عجب
همچنان کز جان بدن معروف گشت   هر صفت با ذات خود موصوف گشت
ای تو موصوف صفات ذات هو   ذات از وصف صفت داند نکو
هوئی یا زو آهی ای ذالاصفت   اصل معنی را که داند معرفت
معنی اندر پردهٔ صورت چو مغز   چون نمک از اصل فرع گشت نغز
چون بعارف جلوه گر معروف شد   نام این با معرفت موصوف شد
معرفت با عارفان پنهان بود   که ز ایشان معرفت تابان بود
عارف از معروف آید در نظر   صانع اندر صنع باشد جلوه گر
باشد عارف را که محو گفتگوست   خویش را از صنع صانع جلوه جوست
چون محیط مطلق آید در میان   گنگ میگردد زبان عارفان
از ازل این قرب بودش تا ابد   که محمد محو آمد با احد
محو ذات پاک او حمد بود   حامد این حمد تا سرمد بود
محو محو ان وحیدم ای سعید   شکر این شکر محمود از حمید
من هوای تخت شاهی میکنم   شکر شکرش گدائی میکنم
فیض سبحان الذی اسری بود   که مرا جذب خدا همراه بود
تا نباشد جذبهٔ او در خورم   راه ندارد نقش حادث با قدم
گر بجود یا پی تو جذب لم یزل   بگسلانی دام تزویر و حیل
وز تن و وز جان تو پی رونق شوی   تا که موصوف صفات حق شوی
از مراد نفس گردی بی نصیب   وز زن و فرزند و ز قوم و قریب
میشوی برتر ز وصف خاکیان   تا که گردی واقف سر نهان
من بدینسان فارغ از آب و گلم   عندلیب گلشن باغ دلم

تو اگر خوانی ازین دفتر سبق | کن فنای خویش در اول ورق
که ازین دفتر تجلی جمال | میشود تابان بچشم اهل حال
چون تجلی میکند انوار ذات | محو میگردد غبار کائنات
چونکه نور ثم وجه الله نمود | نفی گشت هستی ممکن از شهود
کس کجا از علم عرفان پی برد | که بود بالاتر از فهم و خرد
که حدیث حضرت خیر البشر | زین حقیقت میدهد با ما خبر

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

جان ز جانان بشنو این صوت غنا | که بنفس خود خدا گوید ثنا
در هوای بیهای وحدت بال زن | خود بخود اندر ثنا بین ذو المنن
پس هوای تشبیه افگن ز سر | تا ز سر تنزیه گردی بی خبر
گر لباس تشبیه از سر کشی | از صفای تنزیه هیچ چشی
بشنوی از سر تنزیه ندا | که بنفس خود خدا گوید ثنا
در ثنا خود خدا را در نهاد | باسپ کز خود نیاری هیچ یاد
او مثال نائی از هر سینه نو است | همچو جان اندر تن هر فکر راست
جان تو گیرد صفات ذو المنن | میکند ظل صفات از ما و من
زین خودی خود را که رو پوش آورد | تا شراب عشق در جوش آورد
زین خراباتی بیا جامی بنوش | دین و ایمان را بیک جرعه فروش
همچو احمد خویش را مدهوش کن | بیخود از خود این ندا را گوش کن
گوش جانت وز می هستی کشود | یاهستی تو زین می هستی وجود
این ندا در گوش جان از کثرت است | در حقیقت آن ز ذات وحدت است
هر نفس کز نفس تو هو گوید ها | ذات هو با هو ز هو دارد ندا
بال بکشا تو ز های و هوی وی | تا کنی زین مرحله بی پای طی
در عیان زین باطن آمد آن نهان | رو ز هو الظاهر و باطن بجو آن
ذات آن مدلول بر خود دال شد | اهل باطن را او سرحال شد
ای برادر از پی اظهار ذات | خویش را بنمود زین اسم و صفات

خویش را بشناس ای فرزانه دوست   علم و دانستن ز دانائی او ست
تو که دانائی از او از خود مدان   علم دانائی هم تو باشد از آن
هو دلیل خود شد و هادی بجود   هو کجا دارد غم و شادی بجود
ای ز جا رفتم ندانم جایی را   جا کجا باشد که دانم پای را
عقل رفت و عشق آمد در برم   که نمی‌دانم من از پا و سرم
در زبان از گفتگو تقلید تست   در حقیقت در حقم تحقیق تست
ای ز من گوئی تو گویاسی نماند   ای ز من بینی تو بینائی نماند
بی تنم من زانکه تنهائی تست   آن یکی خود ذات یکتائی تست
ای منی من ز تو زیر و زبر   در شب تارم نمودی این سحر
من ز وحدت آمدم از خویش پاک   دور شد از من صفات آب و خاک
از لباس عنصری ای پاک دید   جذب یار آمد مرا بیرون کشید
ای مرا جذب شهود ذو المنن   کرد بیرونم ز ملک ما و من
زین کشش ما را کشد زین کنفکان   تا سریر صدر اوج لامکان
زین خودی خود که بیرون تاختم   رخت هستی تا دنی انداختم
در حریم خاص محرم آمدم   با وصال یار همدم آمدم
پس مرا بی من نموده ذو الجلال   تا ز نور عشق دیدم در جمال
دیدم آن دیدار مخفی و عیان   فاش گر گویم بشور افتد جهان
بسکه دیدم از خرد بیرون شدم   خود بعین عاشقی مجنون شدم
تا که چشم مشتعل دیدار شد   نور پوشش مطلع انوار شد
هر که از خود شد جدا در وصل شد   رفت از نقش طلب سوی اصل شد
آئینه دیدار وحدت آمده   ظاهرش گر نقش کثرت آمده
خود بچشم جلوهٔ دیدار اوست   در زبانم معنی اسرار اوست
ای کجایم من به بزم قربتم   من غریق بحر نور وحدتم
که چو جبریل چون بالد نفس   در هوایش از پریدن ماند بس
جز عنایت که بما کف بر کف بست   ماند از رفتن اگر چه رفرف است

ما بر خش جذبه سویش جسته ایم | پر ز عقل فلسفی بشکسته ایم
که نهایت نیست این را راه بس | که نیاید هرگز اندر فهم کس
معرفت را در نهایت خاتمه | غائبست از درک افهام همه
گفت زین معنی نقی رهنما | سینهٔ تصدیق و صدر اولیا
عقدهٔ مشکل ازین معنی گشود | که بما از حسن این معنی نمود

قال ابو بکر صدیق رضی الله عنه سبحان من لا سبیل الی المعرفة الا بالعجز عن معرفته یا عجبا کیف عرفه ولا کیف این عزه ولا این ای عزیز ازینجا باید دانست که صدیق اکبر رضی الله عنه نیز از عزت این حدیث خبر داده چنانکه شنیدی

مغز جانش همچو گل از وی شگفت | که زبانش این در اسرار سفت
تا ازین معنی نوشتم در برات | این قلم سر برنیاورد از دوات
گر نبودش تاب ذات بیچگون | سر نهاد و غرق حیرت شد کنون
کز تهی مغزی بحیرت این نی است | یا که از عین حقیقت در وی است
یا تهی باشد چو جان عارفان | که بود عین حقیقت اندر آن
کز وجود خویش خالی آمدن | پر ز سر لایزالی آمدن
جان عارف سوی جانان تاخته | قطرهٔ خود را به بحر انداخته
گر سمند جلوه بیرون آمدند | پاسبان گنج مکنون آمدند
ما که رو از هر دو عالم تافتیم | این متاع بی بها را یافتیم
گم شدیم چون قطره در بحر شهود | که مقرش باشد آن ذات وجود
غرق بحر حیرت آمد عارفان | که نمی بیند نمود جان بجان
جان شان آئینهٔ ذات خداست | که خدا را اندر آن آئینه جاست
زان بآن آئینه منظور آمده | که بعکس خویش مشهور آمده
هستی ما و تو زو گردد فرار | باشد آن هستی یار اندر دیار
عارف و معروف جز حق را مدان | که نباشد جز خدا کس در میان
زانکه این عرفان ز ذاتی آمده | پردهٔ وجهش صفاتی آمده
هرکسی آید سوی عرفان حضور | معترف گردند با عجز و قصور

غائب از افهام و از ادراک و بس — صورت عرفان نداند هیچ کس
خود دلیل خود شده ما دست خود — بی نیاز اندر غم و شادی خود
بشنو از منصور رای والاصفت — که چه فرماید ز قدس معرفت

من قال عرفت بفقدی فالمفقود کیف یعرف الموجود ومن قال عرفت بوجودی فقد بیان لا یکونان ومن قال عرفت بالاسم فالاسم لا یفارق المسمی لانه لیس بمخلوق ومن قال عرفت بالجهل فالجهل حجاب والمعرفت وراء الحجاب لا حقیقت لها

یعنی میگوید اگر گوید کسی — که بفقد او را شناسم من بسی
در خیالش معرفت مفقود شد — پس چگونه عارف موجود شد
ور بگوید دانم عرفان وجود — دانشش او فقد گردد بی نمود
یا که گوید معرفت دارم باسم — بی مسما اسم نبود هیچ قسم
کی مسما میشود از جنس خلق — که ورا بشناسی از اسماء دلق
معرفت را جهل گرداری حساب — عارفان جهل نبود جز حجاب
پس حجاب جهل را کن واگذار — که ورای جهل شد عرفان یار
کیستم کز هستی گویم تا سخن — ما همیم از خود که گوییم ما و من
هو زما و من بخود گیرد نقاب — خود جمال خود شد و خود شد حجاب
خود نقاب خویش بالا میکند — خود بخود هردم تجلی میکند
یک دمی از بیخودی با خود بیا — زین خودی بگذر که تا یابی خدا
گر به بحر نیستی گردی فرو — خویشتن را زود یابی محو او
چون به هو گردی ز خود یابی نجات — ای مقابل با رفیع الدرجات
حسن و آئینه دو آید در نظر — جز یکی نبود در آن دو جلوه گر
چشم گر بگشائی در مرآت هو — دیده را بر بینی از آیات هو
چون بهر سو بنگری دیدار یار — میروی هر سو چو دریا بر قرار
بنگری بر خود تو ای فرزانه کیش — شورش آن فعل دریا را بخویش
تو بموج هستیش گم میشوی — همچو دریا در تلاطم میشوی

خواهش دیدار داری آن زمان | که نیاسائی چو دریا یک زمان
هر تقاضایت بر مضمون شود | همچو دریا شورشت افزون شود
در نهان هر لحظه باشی در حضور | از تجلی پر ضیا باشی چو طور
عارفان در دیده چون مردم بود | چون الف در سینهٔ گندم بود
الف از حرف لف آید پدید | معنی در الف والف باشد وحید
چون شهود وحدت اندر مردم است | همچنان سر نهان در گندم است
عاشقان را سر وحدت شد فزون | گر نشاط باغ جنت شد برون
جرعهٔ صافی اگر ریزی بکام | سکه روح جنت ازین عیش مدام
زین معیشتم غذا شد نور یار | هر نفس از هو معک از من شمار
هو مرا همراه بود در هر نفس | ذکر روحی که مرا اینست بس
اصل ذات من بود از آه دم | زنده گاهی جان عالم زان شدم
صورتم از آدمی معنی هوست | در نسیم جان برآید بوی دوست
چون بهر دم دارم اثبات هوی | میکنم در هر نفس نفی دوی
ما نباشیم از پی اثبات و نفی | کاستقامت را بیاور دم بکف
که بمعنی ام همه عالم گم است | این نه با ادراک و فهم مردم است
نه فلک بر من زماه مشتری | کمتر از ذره بود گر پی بری
ما نباشیم از پی اثبات و نفی | تا که دارم استقامت را بکف
زین رواج فقر من باشد غنا | که دکان فقر از من شد بنا
سالکان پویان این اسرار من | آمدند سوداگر بازار من
بهر جنس من ببازار آمدند | خود به نقد جان خریدار آمدند
میبینی گر بازار گرم ذوالجلال | خویش را بفروش با نقد وصال
مشتری گردی گر این بازار را | بینی هر سو جلوهٔ دیدار را
چشم سرت گر بنور خود کشود | بینی هر جا جلوهٔ نور شهود

العزیز اصل شرک و کفر از ینجاست اگر بهستی بدین در بایستی نزایی تو بر خازن وحدت بار بودی در بار اچکار بودی قوله تعالی ان عبادی لیس لک علیهم سلطان

از انیت گر کنی خود را بری — روی در توحید واحد آوری
خواهی در توحید گردی آشنا — خویش را از خویشتن میکن رها
چون رها گشتی ز خود پیغام ده — آتش اندر گوی ننگ و نام ده
فارغ از حرف انانیت شوی — پس قبول خازن وحدت شوی
شد نشان عاشقان ترک وجود — نیست سرمایهٔ هستی نمود
خازن وحدت دران دم ای وحید — کز توئی تو نشان هرگز ندید
گر توئی توز تو بیند جدا — تو شوی در نور توحید آشنا
پاکت از هر عیب و هر نقصان شناخت — اصل جانت مظهر جانان شناخت

ایعزیز اگر خازن گنج وحدت ترا از توحید ابیند و بتوحید آشنا حلیهٔ محبوبی در تو ببینو پوشاند
و شراب وحدت ترا ببینو نوشاند سر فاتبعونی یحببکم الله این باشد

گر ترا از دیدهٔ تحقیق دید — در دلت از نکتهٔ تصدیق دید
حلهٔ محبوبیی در پوشاندت — وز می وحدت بدل نوشاندت
محو گرداند بدیهایت تمام — با شهود دایمی سازی مقام
از درونت غفلت نکبت کشد — تا که کامت شربت وحدت چشد
جمله اذکارت بتایید خدا — میکند رخشان چو شمس پر ضیا
چونکه از هر قید آزادت کند — در طریق عشق ارشادت کند
شرک با تو ره نیابد هیچ دم — که ترا او پاک شوید از الم
پاکیت بخشد ز هر خطرات و عیب — تا شوی ملهم ز الهامات غیب
گر نشانت محو شد در بی‌نشان — بینی در قشر خود آن مغز نهان
مغز آن مغز غیر از دوست نیست — این اثر از وی ترا جز پوست نیست
زندگی جان ما از نفس اوست — کز دم ما دم زند آن از دوست
عالمی شد از می توحید مست — دار تنهائی بهر منصور بست
دست کز کار دو عالم میکشم — من بکام جان از آن می میچشم
نشئهٔ این می که در چشمم نشست — گردن گیتی به چشمم گشت پست
من از این بار گرانم سرفراز — که دو عالم با من آمد در نیاز

مظهر جانان شده جانم یقین — پرده از حقیقت برانداز به بین
حسن بی‌همتای او در جسم ماست — عشوهٔ آلای او در اسم ماست
من ازویم او ز من باشد کنون — این دو سر از یک گریبان شد برون
زانکه نقش نام الله الرحیم — دارم اندر پردهٔ قلب سلیم
زان همیشه در غم این پیکرم — که شهید آن شهود دلبرم
بهر آنکه من بهویم هو بمن — گشته ایم افسانهٔ این جان و تن
مظهر نور شهود و حیرتم — محو هستی غرق بحر حیرتم
بسکه در دل دارم اسرار شهود — فاش گردد سر من زین گفت و شنود
قول قال من نماید کشف حال — که بود بالاتر از وهم و خیال
تا شدم از نور هستی آشنا — خود زبان دل ازو دارد نوا

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان حول العرش منابر من نور علیها قوم لباسهم نور ووجوههم نور لیسوا بانبیاء ولا شهداء یغبطهم النبیون والشهداء فقالوا یا رسول الله صفهم لنا قال هم المتحابون فی الله والمتجالسون فی الله والمتزاورون فی الله (۱)

در بیان حقوق صحبت اخوت بشرائط صداقت که با همدگر بوجه احسن زندگانی کنند و نعمت صحبت برادران دینی را بر خود غنیمت لازم شمارند چنانچه که بر کافهٔ مومنان خبر داده قوله تعالی فاصبحتم بنعمته اخوانا

گوش کن فرمودهٔ جان آفرین — صحبت نیکو با خوانان دین
بر مددگاری تو حق قدیر — آیت روشن‌تر از بدر منیر
مر شما را گفت گردانیده ام — تا بدانسی نعمت بگزیده ام
ساختم گفتا شما را بهر این — با وجود نعمت اخوان دین
شو باخوان طریق خویشتن — بهر خوشنودی کریم ذو المنن
دوستی دوستان کن اختیار — تا قبول حق شوی روز شمار
صحبت شان را غنیمت دان بکوش — در امور راه دین ای پاک کیش

(۱) ابو هریره رض روایت کرد از رسول الله صلعم که فرمود رسول کریم که گرد بر گرد عرش منبرهاست از نور که گرد بر سر آن منبرهای نور نشسته اند که ردهای شان از نور و جامه های ایشان از نور که ایشان پیغمبران نباشند و شهیدان نباشند پیغمبران و شهیدان بر مرتبهٔ ایشان رشک برند گفتند یا محمد صفت کن ایشان را گفت کسانی اند که با صالحان اتقیا دوستی دارند از برای خدا تعالی

در حقوق صحبت اخوانیان | که ترا باید صداقت در جهان
طاعت این نعمت صحبت گزین | که بود سرمایهٔ دنیا و دین
شکر این شکر نعمت هر زمان | از صداقت بر تو افزاید بدان
صحبت اخوان پاکان را گزین | که مددگارت شود بر راه دین
تا چو پاکان از شوا یابی نجات | گردی از حسن صفات حق حیات
گر تو میخواهی حیات جاودان | شو تو اندر فیض صحبت همعنان
بهر این صحبت خدایت خواسته | که ترا از بهر این آراسته
رفع الله قدره را منزلت | میکند زین همنشینی حاصلت
کز خودی گشتی خدایت در نواخت | مؤمنت کرد و بوصف خود شناخت
با حضور دل کن ای اهل تمیز | دوستی با دوستان آن عزیز
که تو هم زین شود سودا میکنی | در حریم عشق ماوا میکنی
کار یک با دیگری باشد چو دین | فی المثل اخوین باشد کالیدین
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل الاخوین کمثل الیدین تغسل احدیهما الاخری
ظاهرا از دو دست خود یک کارگیر | همچو روغن که نهان باشد بشیر
وقت غسل روی خود ای معنوی | کار یکتائی بیاری از دوئی
همچو دو پا راه میروی اندر زمین | وز دو دیده شوی یک دیدار بین
حالت دو عضو را شد یک بدان | همچو دو گوش تو بهر یک سخن
هر مهم اخوت خود بی سخن | از مهم خویشتن تقدیم کن
در غم و شادی باو باش همنفس | کار عنقا کی برآید از مگس
که مگس را شد طبع مردار خوار | جمع آید از بی جیفه هزار
همنشین دوستان شو ای تو دوست | از رهٔ معنی بیرون از لحم و پوست
تا فیض معنی ببینی ای امام | از رهٔ باطن با عضایت تمام
بین که هر جنسی به جنس خویش تاخت | چشم معنی بین رخ معنی شناخت
بر هنر مرپی هنر را می کشد | با خبر مرپی خبر را می کشد
اهل حق را بین که غیر حق نیافت | تا خدا جو با خدا جویان شتافت

پس بیا ای تشنهٔ آبحیات — گر تو از مردن همیخواهی نجات
صحبت اخوان پاکان را گزین — تا مددگارت شود بر راه دین
که بذکر دوستت ارشادت کند — گر فراموشت شود یادت کند
چونکه بنشستی بیاران ای پسر — هر یکی را تو بچشم حق نگر
دوستان باشد باوصاف خدا — که خدا را از اوصافان نبود جدا
گر ز خود گشتی خدایت در تو ساخت — مؤمنت کرد و بوصف خود شناخت
تو هم از قوم و قریب خود گذر — تا نیارسی جز خدا را در نظر
هر که با وصف خدائی زنده شد — او خدا را از دل و جان بنده شد
شو موحد تو باﷲ احد — که ندارد هیچ کفو تا ابد
خویش را حق کرد از مؤمن صفت — تا که مؤمن را بد اسی معرفت
هر که با وصف خدا موصوف شد — بیخود از خود با خدا معروف شد
صنعتش آئینهٔ صنع خداست — جلوه زار یفعل الله ما یشاست
این محبت شعله در دل افگند — این کرم از بهر سائل افگند
خود خدا مؤمن بود ای مؤمنان — مؤمن مرآت مؤمن شد از آن

چنانچه در خبر است که المؤمن مرآت المؤمن و الله مؤمن .

مؤمنان آئینهٔ غیب آمدی — بادی عکس غیب بی ریب آمدیا
گر بتحقیق ار ببینی مؤمنان — صورت غیبی نماید اندر آن
زان ترا شد صیقل فکر ای پسر — که در آن آئینه اندازی نظر
در نگر آئینهٔ جان نقاء — که در بینی لقاء ما لقاء
بین در آن آئینهٔ دل ای همو — که جمال یار بینی اندر او
تو نظر با سوی آب و گل مکن — صورت حق را ز دل حاصل بکن
رو تو خاک تیره افگن از نظر — در دلت از جلوهٔ وحدت نگر
ذره ها از آفتاب آمد عیان — آفتاب از ذره بنماید چنان
بین که ظاهر از خدا است ای پسر — هم خدا را بین تو بر خود جلوه گر
مؤمن المرآت مؤمن ای نگار — یار را یار است یار آمد بکار

خویش را آئینه کن همچون قمر
تا بجو خورشید بینی جلوه گر

اخوت المؤمن بود ای مؤمنون
اخوت المؤمن که بیاشد کنون

چون برادر با تو آن رب فلق
خویش را نسبت بمؤمن کرده حق

شفقت حق از برادر بهتر است
که برادر با تو مشفق زان بتر است

مهربانے بین که از کفرت کشید
تا ترا از اہل ایمان آفرید

باز آی از کفر در ایمان درآی
شو ز مؤمن که بود مؤمن خدای

ورنه زاخوان منزه آمده است
انمثال است و دلیل حجت است

از جمعیت حاصل آید لا جرم
آدمی را زان کریم ذو الکرم

مغتنم این صحبت اخوان گزین
تا برائی از رسوم کبر و کین

یادم آمد اندرین ضمن و بیان
یک حدیث دیگر از کشف نهان

تا ازین معنی رسول کردگار
گفت از مضمون صحبت هوشیار

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اراد الله بخیر ارزقه خلیل صالحاً ان لمن ذکره دان ذکرت اعانه یعنی گفت که هرکرا خداوند به نیکی خواسته باشد او را دوست صالح روزی گرداند که بکارهای دینی همراه او یاری کند.

یعنی هرکس را خداوند حبیب
دوستی صالحان کرده نصیب

بیگمان او را بقرب خویش خواند
گزد ز خویش بدیگر در نراند

زین اثر شد جان پاکان پرضیاد
که برد تاثیر فیض اولیاد

جانب حق چیست قرب دوستان
قرب او قرب خدا باشد بدان

از ره معنا او در معنی یکیست
لیک مجهولی ترا گزدی شکیست

پرتو کامل که اندر دل زند
این اثر بیرون ز آب و گل زند

همنشینی صالح صاحب کمال
میشوی منظور حق در کل حال

گر شوی با دوستانش همجوار
متصل گردی بقرب کردگار

رو بکامل تا که خود کامل کنی
بگذر از خود تا خدا حاصل کنی

کیست کامل تا بدانی ای فقیر
که بحق راهست در معنی پیر

ای برو ای پیر انوار حق است
پرضیا از نور پاک مطلق است

دیده را از روی او کن نوردار   ای بچشمت تو بیار از نور یار

ای مبین جز آفتاب روی دوست   که رخش تابان بود از وجه اوست

آفتاب نور ستر اولیاء   برتر آمد از سفیدی و سیاه

که مراد از شب سیاهی چشم روز   از سفیدی مدعا آمد ز روز

روز ستار و فرق آب و خاک را   فرق هر خار و خس و خاشاک را

این خودی شامت روای شوم بخت   تا نگردی هیزم دوزخ چو خس

چشم خود روشن بکن از مهر حق   تا که برخوانی ز اهل دل سبق

ای بمیدانی تو ستر ما هنوز   که درین شب چهره بکشودم ز روز

نور روز ما چو خورشید عیان   کشف ستار و با تو از ستر نهان

آفتاب از جان ما آید بیرون   تا کنی سته ره و سپه راه کنون

گر ظهور شمس از گردون بود   نور ما از ذات آن بیچون بود

شمس ظاهر آمد از چرخ فلک   اولیاء آمد ز نور هو معک

پس نظر افگن تو ای فرزانه دوست   جان ایشان آسمان وجه اوست

در ولایت اولیاء سالار ماست   زانکه عکس نور روی یار ماست

ای بیا از دیدنش دیدار کن   تو نظر با وجه نور یار کن.

تا ز خودبینی برآیی ای فلان   که خدا داد انیست کار کاملان

گیر با خود رهبر صالح دلیل   همرهٔ او زن قدم اندر سبیل

گرنه او را تو دمی همره شوی   بیگمان که طاغی و گمره شوی.

گر ترا حب الوطن شد در قلوب   رهبر راه وطن بشناس خوب.

تا ترا سوی وطن گردد رفیق.   یاور راه تو باشد در طریق

چون ترا در دل بود حب الوطن   خویش را دان اهل ایمان بی سخن

غیر پیران رهبری ایمان من   که کند تا رهبری سوی وطن

بین که از پیران تو مؤمن میشوي   هم ز خوف راه ایمن میشوي

همت پیران ترا ایمان دهد   جان فدا کن تا ترا جانان دهد

تا ترا زین خواب بیدار آورد   که درین تصدیق و اقرار آورد

چونکه ایمانست از او گردد سلیم | زان کرامت خویش را یابی کریم

چنانچه در خبر است قال رسول الله صلی الله علیه وسلم حب الوطن من الایمان ونیز جای دیگر فرموده الرفیق ثم الطریق صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

تا نگیری دامن صاحب دلان | که نماید کشف راه لامکان
چنگ زن بر دامن او سخت گیر | چاره این راه نیابی غیر پیر
ایمنست او با مسافر کن سفر | زانکه این راه نیست بی خوف وخطر
گر تو جویایی بی حب الوطن | تو مشو نادان بدانا بی من
ای مکن تا خبر یابی سپیر | چونکه بشنیدی تو پندم در پذیر
همچو بلبل نکته نازک شناس | گر رخ گل زاغ را بنود سپاس
مؤمنان از چنگ حاسد در گزند | همچو گل کز چنگ زاغان رخنه اند
در خیال نازکم آن میر شد | که به برگ گل رسد خار حسد
جرعه جام فنا را زود گیر | وز خود و وز خواهش خود تو میر
در طریق عشق با ساقی کار کن | همچو بلبل سیر آن گلزار کن
تا نسیمش در مشام آید سحر | یابی زان گل پیرهن صد دم خبر
رو تو فارغ شو ز غیر و جا بکش | که دل فارغ مکان ذاتست بس
گر ترا عشق خدا در دل فروخت | این خس و خاشاک وهمی را بسوخت
پس ترا ساقی شود عشق نگار | کز شراب وصل گردی پر خمار
گر در صحبت دلت ما وا گرفت | در فضای لی مع الله جا گرفت
پور عمران رب ارنی زد چرا | که ز معنی شوی ظاهر بر دراه
چون ز باطن موج مطلق میزند | از دم منصور انا الحق میزند
در گلویت تیغ وحدت گر برند | معنیت در قرب او ادنی رسند
تیغ وحدت گر ز غلاف آید پدید | غیر هستی خود از او سر برید
این محبت فارغ از ما و منست | اصل یکتایی یقین ترک دویست
این محبت چیست دان ای پاک کیش | که نبینی در میانه نفس خویش
گر بگشادی سر بپای دوستان | سر بپای تو نهند کروبیان

همنشینان خدا یابی از خدا است — گر خدا جویی از ایشان کی جداست
دوستان از دوست پر شد معتبر گو — که دوی نامست باقی جمله اوست
دارد آن معنی لطا هر گفتگو — همچو ظاهر شد ز معنی جستجو
همچو پاکان از سوا یابی نجات — گردی از حسن صفات حق حیات
دوستان از دوست کی باشد جدا — با خدا باشند مشتاق خدا
صحبت کامل گزین ای متقی — تا نیفتی در شقاوت از شقی
گر همیخواهی حیات جاودان — باش با فیض محبت همعنان
کاملان شمع هدایت آمدند — زانکه از عین عنایت آمدند

زیراکه طایفهٔ کاملان کبریت احمر است نتیجهٔ اثر صحبت ایشان مر مخلصان را در دیدهٔ سر انوار حقایق از پردهٔ غیب جلوه گری کند از اسرار اسماء و صفات و افعال حضرت صمدیت و لذات معرفت جمیع لذات را مقهور گرداند تا از غیر محبت مجتنب شود

گر نخود یابی ز تاثیرات او — که بود عین مرادت آرزو
آنچه باشد با تو می آید تمام — همچو ایشان حال خود بینی مدام
گر بدل باشد ترا فکر و تمیز — بهتر از حق چه چیز است ای عزیز
راه حق را برگزین ای حق پرست — بهتر از حق چیست تا آری بدست
پس بیا از راه پاکان رو متاب — تا که گردی از حقیقت کامیاب
صحبت پاکان گزینی گر یقین — او مددگار است شود در کار دین
تا بذکر دوست ارشادت کند — گر فراموشت بود یادت دهد
با خبر هر بی خبر را می کشد — ذی هنر هر بی هنر را می کشد
چشم معنی بین ره معنی شناخت — زانکه هر جنسی بجنس خود شتافت
زان خبر هم کرد زین معنی خبر — که نمود از دیدهٔ رحمت نظر
دل خبر دار آمد از ذات خبیر — تا ز دل آمد بیان بی نظیر
بی خبر بودیم تا گشتیم خبر — که خدا دارد بحال ما نظر
تا که ما از حق خبردار آمدیم — بهر این سودا به بازار آمدیم
پس بیا از صحبت اید دولت بدست — که ازین بهتر نباشد هر چه هست

گر هلاکت گر تو میخواهی نجات / تو بیا ای تشنهٔ آب حیات
میوه از شاخت اگر خواهی بیا / غنچه در باغت اگر خواهی بیا
معنی گر خواهی نظر از پوست بند / تا شوی از فیض معنی بهره مند
در نگر معنی که معنی جمله اوست / مغز آن باشد که بگذشت او ز پوست
ره ز رهبر مر ترا طی میشود / موت غفلت از مسیح حی میشود
شیخ که بود چون مسیح اندر جهان / از پی احیای جان غافلان
همچو شاه نقشبند و بو سعید / واصل حق رهبر دین با یزید
کز پی تائید حق تا بنده شد / صد هزاران عیسی دم زنده شد
که بامر حق دمد دم ای پسر / در تن مرده دهد جان دگر
آمدند هر یک زبهر رهبری / کز طریق دین احمد پی بری
نائب حق اند در عالم امام / دین حق باشد ز ایشان انتظام
در جهان از بهر این آمد پدید / تا نماند کس ز عرفان ناامید
منطق شان چون مسیح اسمون / که ز ادراک خرد باشد برون
گوید از راز حقیقت ای امین / تا که بینا گردی از نور یقین
از آلایشها ترا سازد صفا / که نماند در تو جز حرف وفا
از دل گرمت هوسهای دراز / سرد گردانند بدان ای اهل راز
از طریقت بر تو شوری افگند / از حقیقت بر تو نوری افگند
نرم دل باشی رحیم و بی عتاب / تا نه بینی در میان خوب و خراب

یعنی معاونت سالک است به نفس در قضای حاجات بالبشاشت و الاستبشار و قبول است
چنانکه حضرت علی کرم الله وجهه فرموده که احب القلوب الی الله ارقها علی الاخوان
یعنی فرمود که دوست ترین دلها نزد حقتعالی آنست که با برادران نرم تر و شفق تر بود

زانکه این خوی کریمان خداست / که همیشه رهبر مشفق بماست
مینماید این کریمان شفقتی / که شود از بهر اخوان رفعتی
هم ترا میباید این خلق عظیم / رحمت و بخشایش و لطف نعیم
هم نشینی دوستانش رحمت است / خوان اخلاصش تمام از نعمت است

زانکه از خود مرده و از حق حی اند | در پی لهو و لعب ایشان کی اند
زانکه ایشان زنده از ذکر خدا است | از سوای حق خیال شان جدا است
از وجود خویشتن فانی شدند | جمله کی یاران روحانی شدند
اهل ایمان و را مانست و امان | دور تر باشد ز وسواس و گمان
قول دیگر آمده است ای هوشمند | که کنند اعمال نیکو را پسند
که برادرهای دین ای پاک کیش | بهترند از اهل و از اولاد خویش

قال حسن بصری رحمت الله علیه اخواننا احب الینا من اهلینا و اولادنا لان اولادنا یذکرون الدنیا و اخواننا یذکرون الآخرت زیاده فهم باید کرد

حسن بصری امام راه دین | صاحب و سالار تقوی و یقین
گفت آن راه رو که ما را رهبر است | که یقین اخوان و سیم بهتر است
زانکه یاران خدائی در خیال | ره دهد ما را در آن گنج وصال
راه سوی وصل آن باری دهد | بر ره عقبی بما یاری دهد
صحبت یاران کشنده از سوا | صحبت فرزند و زن سوی هوا
یادم از دنیا دهد اهل و عیال | اخوت دین سوی آن رب تعال
من از آن یاران دین بگزیده ام | که از او راز خدا را دیده ام
ز اهل دنیا بهتر است اهل خدا | کاهل حق باشد همیشه در خدا
این زن و فرزند اهل دنیوست | هر که پیوندد بدنیا او غوی است
نوبت اهل و عیال حیله حذر | شغل مال دنیوی تا روز چند
رغبت دنیای دون سهمناک | این بمعنی میکند دینت هلاک
گر ندانی حال قوم نیک بخت | تو هنوز از شهوتی در بند سخت
تو گمان داری که با فرزند و زن | ره بری آسان بسوی ذو المنن
ای برادر این زن و فرزند تو | بین که از حق نگسلد پیوند تو
نیست از انصاف و عدلت ای عمو | گر خدا بهتر بود فرزند تو
باشد از نفس و هوا اهل و عیال | نیست مردان خدا را اینخیال
گر ترا در خاطر افتد این خطور | کی شود حاصل ترا قرب حضور

کز کشش بار عیالی پایمال — یک دمی فارغ نباشی ماه و سال
این نشان شهوت است ای بداندیش — روز و شب پیوسته در سود آل خویش
نیست کار کامل مرد خدا — جز خیال گمرهٔ اهل هوا
دوستان با سوی دلبر میرود — کز گران باران سبکتر میرود
قطع میباید ز خود دست طلب — گر رسد از آرزو جانش بلب
روی دل از مهر دنیا شد سیاه — زانکه در فردا شود خوار و تباه
چونکه خیزد ز آتش حرص تو دود — میشود دودش حجاب آن وجود
در میان تو و حق این شد حجاب — ورنه از دریا برون نبود حباب
تو حبابی حق چو بحر بیکنار — در تو او عیان نباشد غیر یار
عین اشیا شد مر اشیا را مراد — یعنی از خود خواه خدا الخویش نهاد
ای بملک و مال خود هرگز مناز — که درین ره نیست جز عجز و نیاز
تو ازین دوستان دنیائی گریز — سوی دوستان خدائی کن تو خیز
رونق دین زین خسیسان شد کساد — که عباد ازل براند از عباد

هر که بعمارت علوم دین مشغول نشده باشد و معرفت آداب عبودیت و دقائق آفات آن حاصل نکرده باشد و صحبت شیخ راه دان و محقق نفس خود را در آتش مجاهده معذب نکرده باشد و لعبادت بدنی مشغول بوده باشد و از آثار قلبی و سر مرتبه محروم بوده هر روز باطن او بظلمت استیلای صفات ضمیمه تاریک گردد از بهر لقمهٔ نان بتبع اهل غفلت میکوشد و دوستان الهی را بنظر حقارت میبیند و خود را ناجی داند و دیگران را هلاک شمارند انعلامت بدبختی و هلاک ابدیست چنانچه رسول الله علیه السلام فرموده که اذا سمعت الرجل یقول هلک الناس فهو اهلکهم چه این نتیجه کبر و غرور است و از سعادت دین را معلول جهل میکند

هر کسی در دعوت است و افتخار — تلخ و شیرین زیک زمین آورد بار
که ندانی جهل و غفلت است — در تنش ثوب ریائی لعنت است
دانش او عین نادانی بود — زانکه او در طبع حیوانی بود
ز خبیثی آن خبیث نابکار — در خردمندی کند خود آشکار

یعنی گوید گر تو داری باورم
که ز دانایان یکی دانش ورم

این لعین از ذل شاگردی ندید
خویش را در عز استادی کشید

که ندید از ذل شاگردی وکیش
عز استادی چه میجوید بخویش

راه چه یابد ز چراغ بیفروغ
که مسلمانی بدعوی دروغ

بیفروغ نور تقوی و یقین
از چه دریابد ره اسلام و دین

گر ندارد در دل از حب ودود
دشمن اسلام گردد چون یهود

خود ندارد راه و گوید رهبرم
که ز ابلیسی به آدم همسرم

ره ندیده در خیال رهبریست .
ترک دینداری و با حق همسریست

گر نباشد کافر مطلق تو بین
مؤمن برحق کجا باشد چنین

آتش کفرش بدل افگند دود
که جهان از کفر او باشد کبود

گر بچشم دل ندارد کشف حال
کی باو این گفتگو باشد حلال

بنده را اگر بندگی از یاد رفت
خدمتش ضایع شد و برباد رفت

میکند از دعوی دجال حال
چشم کور از تمنای وصال

با چنین دعوی بگمراهی گذشت
الٰهی باشد تمنای بهشت

سالکانرا گر ملامت میکند
از جهالت این عداوت میکند

گر بدرویشان نماید بخل و کین
او نباشد غیر مردود لعین .

جز بخیلان نبود اهل دوزخی
گرچه مؤمن مینماید ای اخی

باد کبر و نخوت و بخل و حسد
دایما در گوش دلها میوزد

هر که زین مکر و فریبش نشنود
بیگمان در سوی عصیان میرود

که بگمراهی و مکر و دمدمه
ملوث گرداند دلهای همه

لشکر اهل هوا همراه اوست
خودپسندی و خودی ماوای اوست

این خودآرائی هر آنکس پیش کرد
همچو شیطان او نظر بر خویش کرد

بین که شیطان خویش را بهتر شمرد
تا قیامت حسرت وانده بخورد

بیخبر افتاد از مبدأ حال
از مقام قرب عرفان جلال

چیست دوری از کریم ذوالمنن
بودن دشمن بقید خویشتن

چندیت بمعنی دور سے و بعید / که ز خودی افتاد از قرب وحید
ای که می ورزی بحق جهل و عناد / همچو تو کوری بدنیا کس مباد

الغرض جمع از عامیان اعمی و از خودنمایان جاهل خود را عالم و عارف می‌نمایند و قومی از مغروران عاطل خود را الصورت محاسبان بخلق می‌نمایند اما از صورت تا بمعنی چندان فرق است غور باید کرد

خودنمائی نیست جز شرک جلی / جان مشرک را نخواهد حق ولی
حق پرستی میکنی از بهر خلق / خویش را رونق دهی از تار دلق
نام خود صوفی منه ای بی صفا / تا نباشی در طریق مصطفا
کز نمایش میکنی تسبیح دست / غره کار خودی ای خود پرست
تو که در بند خودی ای خود پسند / چند از شهرت کنی نامت بلند
پا بنهادن بر سر نفس و هوا / بهتر از نعلین چوبینت بپا
هر که نعلین خود از چوبین کند / نی دیگر کس مرد خودبین این کند
کی قدم صوفی درین پستی نهد / هر قدم اندر سر هستی نهد
حرف مولانا جلال الدین بود / پای استدلالیان چوبین بود
از عصا موسی نیارد ای امین / هیچ کس را در امور راه دین
کور جوید از عصای خویش راه / نی که می آید ز گمرائی براه
کی عصا دستی کسی گیرد بدست / گر ز حق لغزش کند ای حق پرست
تو بدین علم و عمل ای مشت خاک / کی فریبی ذات القدوس پاک
او که دانائی دل از دل میبرد / کی فریبید او بدین فکر و خرد
کی خدا را از تو بفتد در فریب / که باو چیزی نمائی ای غریب
او که داند آشکارا و نهان / چون بیفتد در فریب مردمان
آنچه از خود بسته وهم و خطاست / تو کجا و این قیاست از کجاست
گر ترا فکر وصال یار نیست / این خردمندی کسی را کار نیست
غیر گر فکر خدا را بگزیده / چشمت از فیض خدا پوشیده
آه ازین دانش که پایت در گلست / زین خرد راه طی نمودن مشکلست

چند ست گرد دستار آرائی تو سر   رو تو باد کبر کن از سر بدر
چند اگر دور سر کنی عمامه پیچ   گر هوا از سر نمیرد از ی تو هیچ
راه تقوی را بجو گردی چه رام   بهر اینکه تا کنی صید عوام
در صف مردان حق جایت کجاست   که ترا در دل چنین وسواس هاست
مرد ره را ننگ است زین کار بتر   که نهد بر خلق یک دام دگر
با خران چند باشی در خردش   آتش شهوت ترا آید بجوش
عشق ورزی و محبت با خدا   بنده را این بس بود ای بیحیا
خود تو خر دی تا کنی این خرکشی   کل شوی گر تو ز جام کل چشی
عاشقان کز کل کمالی یافتند   رهنمه از خرکشی رو تافتند
ای مخنث از تو این دارم عجب   که ترا در دل نباشد خوف رب
گر نترسی از خدا و از رسول   پس چسان گویم ترا باشی قبول
اولیا را در دل از وی موج خون   تو برست ما و من گشتی زبون
انبیا از خوف حق در لرزه اند   تو گرفتار خودی ای خود پسند
هیبتش با قدسیان افگنده بیم   تو بخواب غفلت و عیش و نعیم
دوزخ از خوف الهی خوفناک   تو چه چیزی باز گو ای کرم خاک
چون بدارد قوت رب ازل   خود بعقل عاقلان آید خلل
گیردش در دل ز خوف بیچگون   ظاهر عقلش در آید در جنون
او که اندر باطنت دارد نظر   از چه خوفت نیست گو ای بیخبر
این همه بی باکی و ترک حیاست   که ترا در دل نه از ترس خداست
دل پر از خبث است باطن پر ز شر   کی کند خوف خدا در دل گذر
گر ترا در دل بود خوف خدا   آن بود کز نفس خود گردی سوا

رموز در حکایت بی بی مریم مادر عیسی علیه السلام

طالب مشتاق را گویم رموز   که چو مریم لب ز نامحرم بدوز
تا که آگاه گردی از راز بطون   کز نهان سر عیان آید بیرون
از اله اسرار لا را آشکار   میکنی ادراک آن راز ای نگار

میکند حکمت خدای عالمین — کار عیسی را ز مریم در زمین
ناگهان یک نفخه در مریم دمید — تا شود زو حامل عیسی پدید
باز تا ظاهر شد از وی کیف حال — حامل عیسی ز صنع ذو الجلال
چون ز امر نفخهٔ رب مجید — حامل عیسی ز مریم شد پدید
آشکارا شد بمریم آن زمان — نشر گردش طعنهٔ اهل گمان
گرچه از آب فتوت شسته شد — از سنان طعنه جانش خسته شد
در بتک دو منکران پر فریب — آمدند با مریم عمران قریب
گر که باشد در تو آمد حامله — رشت گو با ما منه عذر و حیله
گر تو ننمودی کسی را اتصال — حیث گر تو ظاهر آمد کیف حال
بی پدر فرزند کس نشنیده اند — هیچ کس در عالم نو و کهن
گر خیال باطل هر طعنه زن — گفت مریم نفخهٔ حق شد بمن
بگذرید زین فکرای گمراه راه — چون بمن دارید گمان دفترا
مثبت این خر کوری دوری تان — که نه بینید حکمت حق در جهان
گر ز کوری میکنید تهمت بما — بین چه ظاهر میکند ارض و سما
حکمت خود بر همه عالم نهاد — نی تنها با عیسی و آدم نهاد
چون شمار صدق نبود با خدا — که ندانید نفخهٔ و امر خدا
چون شما من چشم دارم صبح و شام — تا زمن آید همان ماه تمام
دور گردید از پی آزار من — وعدهٔ حق تا شود در کار من
پس نهانش شد که ای رب قدیر — چون شدم رسوای هر برنا و پیر
گفت یارب خود تو میدانی ترم — گرچه نا منظور اهل ظاهرم
بینیم یارب که جان آمد بحلق — بهر این رسوائی غوغای خلق
در دل پر وحشت و پر اضطراب — بود مریم تا که بشنید این خطاب
گفت ای مریم ترا چه حسرت است — جای شادی هست وقت نصرت است
رو که آزار کسی از انست — رو خموش کن حاجت اظهار نیست
رو ترا این مدّه در پایان رسید — کان امانت از تو خواهد شد پدید

چون پدید آید ترا لطف اله   فارغ آئی از همه رنج و بلا
آنکه از تو می برآید این زمان   هم گواه و هم ثبوت خویش دان
چون برآید از تو آیات مبین   گمرهان را چشم روشن کن ازین
خود بمیدانی تو سر ما هنوز   که درین شب صبح تو آرم بروز
دیدهٔ اقبال تو روشن کنم   گلبن جان ترا گلشن کنم
این ندا از حق که در مریم رسید   زان اثر در جان مریم شد پدید
در کناره رفت بیرون زان دیار   تا کند از خود جدا پیوند یار
تا که مریم شد ز مردم برطرف   چون دری روشن برآمد ز الصدف
کی کسی را نقد وقت آید بدست   تا نگرداند ز هر ناجنس پشت
بهر گنج او دید این رنج و الم   رو بکش گر طالب گنج تو هم
از عنایات خداوند ودود   آمد از مریم مسیح اندر وجود
چون تولد شد ز فضل ذو المنن   اندر آن دم گفت با مادر سخن
گفت ای مادر سلامم بر تو باد   روحی و قلبی و نفسی فی الفواد
تا علیکم گفت آن ملهم صفات   خوش جوابش داد چون آب حیات
آن زمان مریم بفرمود کای پسر   کز تو روشن شد مرا نور بصر
از قدومت یافتم قوت بدل   شد بصیرت با بصارت متصل
آن پسر گفتا که آرسی راستی   میرسد از حق هر آنچه خواستی
مژده باد از من ترا ای مادرم   گو همیت از راستی کن باورم
کآمدم بر دعوی پیغمبری   خلق عالم را نمایم رهبری
نائب حقم و عالم را امام   دین حق از من بگیرد انتظام
تشنه گانرا گو برد در سوی آب   از هلاکت گر تو میخواهی نجات
غنچه در باغت اگر خواهی بیا   میوه از شاخت اگر خواهی بیا
تا درونت پر شود از راز دوست   مغز بنمایم ترا در زیر پوست
گر شما از فیض حق آید بهره مند   مغز معنا خواه نظر از پوست بند
پردهٔ شما زنده از شما زمن است   زانکه در هر پردهٔ راز منست

نیست گرنی بر لب نائی نواز ‌ ‌ ‌ چون دمد هر دم ترا از پرده راز
نغمهٔ بی زخم مطرب کی شود ‌ ‌ ‌ موت غفلت بی مسیح کی حی شود
رد تو از ما کن جنبر آن گمرهان ‌ ‌ ‌ همچو شیری بر سر گرگ دران
رو مترس از طعنهٔ خورد و بزرگ ‌ ‌ ‌ کی به یوسف میرسد دندان گرگ
از بزرگان گر کسی گیرد رشد ‌ ‌ ‌ کسوت گرگی ز گرگان بر کشد
بگذری گر از دی وهم و قیاس ‌ ‌ ‌ رو مسیح خویش را نیکو شناس
کآفتاب از حسن خود شرمنده کرد ‌ ‌ ‌ صد چو عیسی نبی را زنده کرد
تا که مولودش نمود از امر کن ‌ ‌ ‌ هر نبی شد ظاهر از وی بی سخن
جلوه کرد از ذات حق آن بحر نور ‌ ‌ ‌ زو شد اسرار ربوبیت ظهور
برق کز تائید حق تابنده شد ‌ ‌ ‌ صد هزاران عیسی دم زنده شد
نوبت از صدیق و از عمر رسید ‌ ‌ ‌ باز با عثمان و با حیدر رسید
امتان احمد پاکیزه دین ‌ ‌ ‌ همچو شاه نقشبند بهاء الدین
هم دیگر چون بایزید نام دار ‌ ‌ ‌ کز پی دعوت نبوی کرد کار
آفریده حضرت رب المنان ‌ ‌ ‌ هر یکی را چو مسیح اندر جهان
هر یکی از امر حق آید پدید ‌ ‌ ‌ تا نماند کس ز عرفان ناامید
اولیا آید ز بهر رهبری ‌ ‌ ‌ کز طریق دین احمد پی بری
کار یگر شاید کسی از بهر یار ‌ ‌ ‌ تا که یاد آری تو از باد بهار
از دم باد بهار سبز هر گیاه ‌ ‌ ‌ زنده میگردد چو بگشائی نگاه
چون گیاه خویشتن را زینهار ‌ ‌ ‌ اولیا را چون دم باد بهار
گر بامر حق دمد دم ای پسر ‌ ‌ ‌ در تن مرده دمد جان دگر
منطق شان چون مسیح رهنمون ‌ ‌ ‌ که ز ادراک خرد آید بیرون
کشف میسازد بمردم راه دین ‌ ‌ ‌ تا که بینا گردد از نور یقین
از آلایشها ترا پاک و صفا ‌ ‌ ‌ مینماید دولت صرف و وفا
از ریاضت سازدت چون موی سر ‌ ‌ ‌ تا برای هر زمان نوع دیگر
در دل گرمت هوسهای دراز ‌ ‌ ‌ سرد گرداند چو کافر از نیاز

از طریقت بر تو نوری افکند — از حقیقت بر تو شوری افکند

در نفخ صور فرماید که اولیا را عطاست

از ظهور فیض و آثار عظیم — کاولیا را هست بشنو ای فهیم
تا نماید خلق ظاهر را فناء — بعض احوال قیامت را بناء
همچو اسرافیل از صور نخست — بهر ابتلاء نفس نادرست
میدمد کز نفخهٔ صور کهن — تا شود ویران خیال ما و من
زندگان جهل را موت ابد — مینماید کو این صوری دمد
می نماید کار نفسانی هلاک — تا نماید شر خلاف از دین پاک
میکند ذکر مقالات دگر — کو بود از اهل تنزیل ای پسر
شوزد اندیشهای باطل سربسر — بهر دانشهای حق زیر و زبر
باز در کشف عیوب مردمان — که مراد از اهل تاویل است آن
انقطاع از شخص جسمی ای پسر — کو بود از فیض امری بی اثر
هر تن کز فیض امری نایم است — بهر او موت قیامت قایم است

ایضاً در نفخ صور فرماید

اولیا کز نفخهٔ صور اول — میکند تبدیل اخلاق بدل
نیست این تبدیل ترکیب جسد — بل بود تبدیل اندیشهای بد
میکند اندیشهٔ باطل تباه — از یقین خانه تراسازد بناه
میکند تبدیل ظاهر گر همه — بهر باطن ای مبارک خاتمه
بار دیگر میدمد صور دوم — زان بگوید موت غفلت را که قم
ای هلاک از ضرب تیغ کبر و آز — چشم خود از موت غفلت کن تو باز
زان نبود در جان شما را یک رمق — که فراموشی نمودید دین حق
چشم تان از تیرگی نقصان رسید — که ظهور عظمت قرآن رسید
بین ظهور نور قرآن مجید — کز زبان اولیا گردد پدید
مردگان جهل از تعلیم دین — زنده گرداند بنطق خود یقین
تا طریق دین حق روشن شود — از دم بهارش خزان گلشن شود

زانکه در هر عصر علام الغیوب / اولیا را بهر دفع آن عیوب
حق ورا دارو دهد از کان غیب / تا نماید کس درین نقصان و عیب
گر کشد در چشم جان شان از آن / تا شود مکشوف شان راز نهان
باشد از فطرت برین خاصان رواج / که نماید دردمندان را علاج
کز حقایق وز معارف وز تمیز / رد برایشان نماید العزیز
تا معاد و مبدء یک منزل شود / که همان فطرت در او حاصل شود
که ز علوی آمد آن صاحب مقام / باز با علوی رسد گردد تمام
قوله تعالی والله غالب علی امره ولاکن اکثر الناس لا یعلمون .
امر خود را غالب آمد آن وجوب / امر او ممکن بود در باب خوب
چونکه امراد بود مامور را / پس چه چاره میکنی منصور را
گر نه ما امر او فرمان بریم / روز محشر بیگمان خسران خوریم
گو را فرمان بریم منصور وار / میشویم آویخته در پای دار
هر که بیخود عاشق دیدار شد / از خودی بیزار آمد و بر دار شد
نردبان خود نمود آن دار را / تا بخواند عاشق دیدار را
هر که از قید خودی بیرون شود / غرقه دریای آن بیچون شود
گم کند در بحر هستی جان و تن / از حقایق میکند بیخود سخن .
اندرین ره کار بیخویشی بود / گم شدن از خویش درویشی بود
از خود و از خلق گردی گر بدر / نیست گنجایش ترا در بحر و بر
خویش را بینی محیط بی عدد / زانکه باشد با تو هستی احد

در بیان بسم الله الرحمن الرحیم و وجود انسان کامل و چهار جوی که جنت وجود انسانست جاری و جاریست

چیست تقدیم کلام ای کلیم / یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
هست بسم الله الرحمن الرحیم / چشمهٔ اسرار عرفان قدیم
چشمها زین چشمه روشن میشود / این همه گلها ز گلشن میشود
فیضیاب از چشمهٔ دریاست گل / فیضیاب این ضمیر جان و دل

فیض یاب این ضمیر عارفان — بهره‌ور گردد ازین رو جانیان
مبدع این چشمه زارها بهشت — غیر بسم الله نباشد سرنوشت
شد ز بسم الله روان آن چهار جوی — هر زمان تو فیض بسم الله بجوی
سرنوشت این چو بسم الله بود — باغ دل چون جنت الماوا بود
همچو جنت شد ضمیر عارفان — چهار جوی اندر آن آب روان
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر — چهارمین شهد است ای مرد فقیر
معنی هر یک گر تو میخواهی ازین — لذت این با تو جوی انگبین
بین صفای باطن ای روشن ضمیر — که صفا تر آید از تاثیر شیر
مستی عرفان شوق ذوالجلال — جوی خمر است و مخموری حال
ز آب کوثر گر تو گردی بهره‌ور — نخل امید تو آید در ثمر
باغ امیدم گر زان جو آب خورد — هر که بوئی یافت زو تاثیر برد
اینهمه گلها که روید زین چمن — فیض زین چشمه است که میجوشد زمن
این همه گلها ز بوستان دل است — نه دلی کو خود همه زآب و گل است
آن دلی کو از خدا دارد خبر — نخل او را میوهٔ عرفان ثمر
آن دلی کز حق بیکار آمده — غافلان زان دل بانکار آمده
کار کن ای دل بی کار آمدی — زانکه از حق صاحب اسرار آمدی
دل چو دریا بعد ازین شد موج زن — اول از حمد خدا گوید سخن
زانکه جنبش کرد چون دریای شور — گفت ثنا و حمد آن حی غفور
جنبشی زو شد بجانم رگ برگ — در ثنا ذات آن لا مشترک
لایق حمدش نبود این کام و لب — با زبان روح درا کردم طلب
کز زبان روح بنمایم من ادا — حمد پاک خالق ارض و سما
نی سگی یک کس ز تو باشد نهان — جمله در علم تو میباشد عیان
ای که بینای بهر کارت نظر — وز همه عالم تو میباشی خبر
نیست جز تو در نهان و آشکار — کارساز جمله در لیل و نهار
شاهد و مشهود جز تو نیست کس — در همه هستی تو میباشی و بس

چونکه وصفت در نیاید در بیان   پی نشان را از کجا گویم نشان
زان ترا جای نباشد هیچ جا   که نماند بی تو یکجای بجا
نه ترا خال و خط و نی رنگ و بو   ساده و صافی تو با حسن نکو
نی کلامت را بو و صوت و صدا   بی زبانی از تو آید این ندا
چونکه گویائی تو بی حرف و بیان   هم تو بی رای زبید ای نهان
ای توئی قیوم سبحان لایزال   ای منزه از شریک و از مثال
انصفات ذات آثار و اثر   قائمست مر ذات پاکت را مگر
این همه موجودیان ازجود تست   اینهمه معبودیان از بود تست
دیدهٔ در کم ز اشراق جلال   خیره گشته زعظمت و صفکمال
در جلال و عظمت ذات احد   دست عقل ما در انجا کی رسد
در شناسائیش کسرا راه نیست   غیر ذات او به هو آگاه نیست
هیچ کس نبود درین اندیشه هم   تا چگونه گوید آن ذات کریم
اعتراف آورد و تقصیری ملک   در شناد ذات آن لامشترک
لیک یکدل را مبادا نقصور   که به غفلت هستی او مانده دور
خود عجب تر بین ازین غفلت که ما   مینداریم صنع ذات کبریا
چشم حرصم از قناعت گشت تنگ   چشم عقلم کور پای فهم لنگ
ای دریغا از زبان و چشم و گوش   که نماند جهها را عقل و هوش
گر تو صانع دانی با صنعت نگر   زو ترا روشن شود نور بصر
کس نه بیند غیر بینا بالیقین   تا رقم خوانند ز رب العلمین
بین همه آثار و قدرتهای حق   تا بخوانی درس علم الله سبق
بحرف و نی خط و دست و قلم   در همه ذرات عالم زد رقم
بعد از ان تو در سموات و زمین   خود به نفس خویش نیکوتر ببین
با خلیل خویش گفت حی غفور   سر اگر خواهی تو ز خود کن نفور
باز در آفاق و انفس بین عیان   در همه باشد نشان بی نشان
این نشان لانشان هیچست هیچ   چون تو هیچی باز در هیچست هیچ

جمله هستی با همه هستی روست گر بیان ذره یا تمثیل موست
هر شئ را لاکن و لا شئ بچون زهر مکان با تو نماید لامکان
چون ندارد هر وجود از خود وجود غیر یک هستی دگر هستی نبود
اینچه نقاشی که تو پیوسته و پا کرده این نقش عالم را بنا
قادری کین قطرهٔ آبی مدار جاه بصلب و سینهٔ مادر قرار
تخم شهوت را که از پشت پدر در زمین رحم مادر خورد بر
تخم انسانی ز قدرت آن چه بد در میان جسم انسان پرورید
با وجود جمله اعضای بشر آفریدی هر یکی شکل دگر
ای تو دانائی درین فکر و تمیز گرچه علقه مضغه گردانی تو نیز
هم بخون حیض آتش میدهی هم ز حکمت رنگ و تابش میدهی
عضوها را صورت و شکل دگر دادی حسن و صورت این پاوسر
سینه و پشت و کمر ناف و شکم جمله را اعیان نمود سپی از عدم
گوش و چشم و بینی و روی و دهن آفریدی جمله با وجه حسن
خود بچشم و گوش بینی و دهن کارفرمائی تو با وجه حسن
استخوان لحم پوست و رگ و پی تا که روح بروی دمیدی گشت حی
با لب و دندان و نطق این زبان هم صدا و صوت با حرف و بیان
گرچه باشد سینه و پشت و شکم آنچه اعضا که داری بیش و کم
در درون از معده و کلیه جگر روده و مثانه و رحم و ذکر
یا مثل این سپرز و زهره دان که بود در آشکار و نهان
هر اراده گر نمائی پی گمان جمله در امر تو میباشد روان
پادشاهی کی سزد کس را چو تو که نهادی گنجها با دشت و کو
از خزاین کوه ها باشد هزار مر ترا ای پادشاه کامگار
پر بود از لعل و یاقوت و زرد سیم نیست آنرا جز تو کس شاها ندیم
از زمین با صد هزاران رنگ و بو خود بروی یانی گل و برگ نکو
جوی ها و ابرها گردان کنی در بهار مغفعت باران کنی

لیک اول زان اراده ای وحید ... جنبشی در عرش دل آید پدید

جنبش دل تا بکرسی دماغ ... میرسد چون مشعل شمع چراغ

باز از ان بگرفته تا کنز خیال ... میرود ای سالک نیکو خصال

یعنی لون و صورت هر شی که هست ... اول آن در لوح محفوظ نقش بست

اول آنچه از تو آید در رقم ... آید ان در معنی لوح و قلم

همچنان آید به اعصاب جبین ... کز لوح هر جبین آید مبین

از دماغ خیزد خیال نو حرف ... میرود در جمله اعضا هر طرف

هست شکل حرف در کنز خیال ... گر خواهش آید برون زین شرح حال

معاونت در کاغذ آید از خواهش ... گر تو دریابی سخن نیکو شناس

کز سر انگشت بر وفق قلم ... میزنی کز اسم ذات حق رقم

بر رخ قرطاس این لوح ای نگار ... فعل تو از تو بیاید آشکار

کما نزل روح القدس علی قلبک

فیض روح القدس ای عالی مقام ... وان محیط جملگی اعضا تمام

زانکه برتر باشد از گفت و شنید ... عالم امر است در اعضا محیط

از همه اعضا که او عالی بود ... از تصرف کو کجا خالی بود

نیست تخصیصی مر او را جای خاص ... هیچ عضو تو از او نبود خلاص

همچنان که روح تو با تو که هست ... نیست تخصیصی ور او را پا و دست

ذات مطلق کو قدیم و قائم است ... بی شک و شبهه همیشه دائم است

نیست تخصیص اینکه حق باشد کجا ... جای بی او نیست او نبود جدا

هم تصرف مر خدا را در همه ست ... ز ابتدا تا انتها این آنچه هست

بر من و ما و همه عالم خدا ... حاکم است و بر همه فرمان روا

ذات حق از ذات انسان ای پسر ... بهتر است از جان و دل پاکیزه تر

لیک این تنزیه ذات بیمثال ... باید دریابی تو با وجه کمال

واجب است بر آدمی این معرفت ... در ثبوت ذات یکتا این صفت

که بداند ذات حق بیچون بود ... که ز ادراکش خرد مجنون بود

یعنی آن ذات کریم ذوالجلال   برتر است از فهم و ادراک و خیال
درنگنجد در خیال و در قیاس   زانکه بی کیف و کم است ای حق شناس
میشود زعرفان چون ای پسر   عاجز و وامانده ادراک بشر
خواهی گر آسان شود زمشکلت   فکر کن بر رفتن جان و دلت
گر ترا زفیض تفکر شد بدل   میشوی با مقصد خود متصل
میشود با تو زفضل کردگار   جمله از فیض تفکر آشکار
دیدهٔ باطن چو اندازد نگاه   در نظر آید چو نور صبح گاه
گر ازین فیض تفکر پی بری   جمله حق یابی ز باطل بگذری
زین تفکر میشود رفع شکوک   بلکه واجب گشته با اهل سلوک
اولیا را این تفکر عادت است   حیثیت عادت بلکه به از طاعت است
هرکرا این فکر گر عادت بود   بیگمان سرمایهٔ طاعت بود
فکر یک ساعت ترا گر در دل است   آن ز یکساله عبادت فاضل است
کز تفکر معرفت گردد زیاد   نور علم و عقل آید در نهاد
کز تفکر شیوهٔ عجز و نیاز   بنده را باشد به پیش بی نیاز
گر بود هر دم تفکر ز ذوالجلال   معصیت از وی نماید انتقال
مهربانی های فضل کردگار   میدهد در چشم خاصان فکر کار
که خدا از رحمت لطف کثیر   بنده را باشد همیشه دستگیر
تا که نوری افگند از لطف عام   بنده را در دل که میباشد مدام
باشد آن نور هدایت جا من   در صفات پادشاه ذوالمنن
که چگونه حکم است کردگار   هست با ملک و ملک لیل و نهار
نور عرفان با من حیران دهد   تا ملائک را چسان فرمان دهد
کو ز سقف آسمان هفتمین   آورد فرمان حق را بر زمین
باز از فرمودن رب جهان   در چکیده رزق ز سوی آسمان
با همه تقدیر یزدانی رود   کار فرمودن خدا را چون بود
در کواکب جنبش از چرخ برین   عقد کار اهل عالم همچنین

جزو کل را این توسط گر مرد راه — در پناه ذات خود دارد نگاه
روزی و عمر یکی ناید در شمار — میدهد دایم بخلق روزگار
بهر هر یک یک موکل آفرید — تا کند فرمودهٔ رب وحید
از دل پر فکر پیدا در جهان — تا بداند حکمت حق در جهان

حکایت ابن زید شطار

گویمت بشنو تو از من فی المثل — معنی شیرین تر از کان عسل
نقل ابن زید شطار آورم — تا دل پژمرده در کار آورم
نامش عبد الواحد ابن زید بود — کز همه در آنجهان بی قید بود
همچو او بعقیده و بی باک تمام — کس نبود اندر میان خاص و عام
تا که بی پرواشد و ابتر ز دین — که نبود کس در جهان بدتر ازین
گر خلاف دین ازو می شد پدید — والد او از وی اذ میدید
تا کند تادیب آن از سرزنش — گر شود ممنوع زنالائق روش
تا بغایت ناخلف شد از فضول — که ازو رنجیده عالم شد ملول
تا بجدیکه سخن از حد گذشت — که دل مردم ازو رنجیده گشت
عاقبت رنجش نمود از وی پدر — تا که دور افگندش از پیش نظر
در خلاف کس بود فرزند کس — دل نه بندد گر بود دلبند کس
آن پسر در نهایت احوال بد — خویش را افگند باجای دگر
که در آنجا بود یک مرد خدا — کز زبان پاکش حرف شد ادا
با خدا میگفت ای رب جهان — بندهٔ عاصی خود خواستی چنان
تو چنان از لطف خواستی الصمد — که کسی را با کسی حاجت بود
آن پسر بشنید این حرف از یقین — نعره زد از خود ز خود شد بر زمین
کز سوز آشنا لذت چشید — آن قبا افگند و رخت از خود کشید
رحمت حق دید و بیرحمی پدر — مدعا خود یافت آن نیکو پسر
با خدا نالید و شکلی می فشاند — کای خدا یا طاقتم دیگر نماند
پس گناهم بخش و این پژمرده — کز تو باشد بحر بخشایش بجوش

سوی گورستان روان شد گرم و تفت — در میان مردگان از هوش رفت
عارفی گفتا که من دیدم بخواب — تا شنیدم ز حضرت عزت خطاب
رد تو در یابش که او تائب شده — در تجلی رحمتم غائب شده
غم نخوردش گر پدر از روزگار — بندهٔ خود را شوم خود غمگسار
گر پدر او مانده در کوی منست — نسبت نزدیکی اش سوی منست
ای دل و جانم برین باری فدا — گر پدر مانده نماند از تو خدا
حال ما همرنگ حال آن پسر — از تو کی مانیم که ماییم از پدر
با پدر فرزند با تو بنده ایم — گر ز او افتاده با تو مانده ایم
نیست در سختی بجز تو یاورم — مهربان تر باشی از صد مادرم
ای تو سامع ناله‌های زار من — ای گشاینده رهٔ دشوار من
الحذر ای جان و دل را با تو شاد — مینمایم که هم مریدی و مراد
گر ز دست غم دلم غمگین شود — جان مسکینم بتو تسکین شود
هر که در توحید این کفری ندید — کی از او آید مسلمانی پدید
گر همین کفری نباید از نخست — کی شود در دین و ایمان او درست
چون درست آید بداند از یقین — از رموز باطن و اسرار دین
نیست اگر عبد مجید در بجز نور — کی از او اسرار حق گردد ظهور
الحذر از آتش هستی منم — تا بکی سوزد نه دانم چون کنم
فعل ما از ما که زاید آن شویم — گر ز پی فرزند فعل خود دویم
دیدهٔ غفلت چو بگشاییم ز خواب — کی شود فرزند فعل ما خراب
هر که پا در بستر خواب او کشد — همچو ابراهیم فرزند او کشد
گر نکردی دیده خواب آلوده ناک — کی شدی فرزند او حکم هلاک
او که بخشید عالم از جود و عناد — چون کند حکم هلاک بیگناه
با خلیل خویش فرمود این رموز — که تو چشم حال خود از ما مدوز
گر تو سازی در عهد و پیمان استوار — چون نداری دیده با دیدار یار
هر که شد محجوب در طور حجاب — گرچه بیدار است باشد عین خواب

کن زدیدن های ظاهر انتقال | تا ترا مکشوف گردد سرّ حال
رو بکن از خواب غفلت چشم خویش | تا نگردی قاتل فرزند خویش
شو هدایت ای هدایت مستحق | تا که بینی فعل خود از فعل حق
تا که بی سمع و بی بصر نهی | با رموز دوستان همسر نهی
فاعلان هر فعل خود باشد پدر | که ز فاعل فعل زاید چون پسر
گر زفعل خود بخود باشی بقید | بگذر از فرزند فعلی همچو زید
این عملها را بزن یکسر بخاک | تا که آید رحمت یزدان پاک
تا فرستد عارف رحمت غیب | که عملها را بردن آرد زغیب
تا نگری چشم خود از خواب آز | که ببینی چارهٔ آن چاره ساز
او که هم تو کار تو سازنده بود | پیش چشم تو حجابی مانده بود
همچو ابن زید رو اخلاص جوی | چرک دل از بد گمانی پاک شوی
تا شوی از خود خلاص ای مرد خام | کار خود را با خدا افکن تمام
روی دل بر قبله واحد بیار | با خدا باش و ز خلقان درگذار
ای توئی نزدیک از حبل الورید | صادقان را با تو شد روی امید
قبلهٔ ما جز تو نبود ای خدا | که نداریم جز تو ماردی و ریا
از سؤال سائل دانش گزین | سعدی | گو زمن پرسیده از مضمون این
برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقش دفتریست معرفت کردگار
معنی این مصرعه روشن بیان | حیثیت اگر گوئی تو در ضمن بیان
کز گلستان سخن لو برده ای | در رهٔ معنی تو پا افشرده ای
زانکه هر قول تو از طبع سلیم | مرهمی باشد برین جسم سقیم
خاطرم کن پاک زین آلودگی | از سخن ده بهرهٔ آسودگی
صیقل زن خاطر آلوده ناک | کن تو روشن چون رخ مصباح پاک
از سخن روشن نما هر دیده را | چون دم عیسی تن پوسیده را
شرح آن چون باشد ایقان خرد | صاف گو تا خلق عالم پی برد
کس نگوید جز تو این راز کهن | معنی بنما تو از لفظ سخن

خود پس از الحاح این گفت و شنید — معنی در دل مرا آمد پدید
پس جوابش دادم از فضل غفور — مقصد نزدیک زین فهم قصور
ورنه کی ممکن بود کین ذره خاک — آید از وی کار آن خورشید پاک
تا نباشد فضل و رحم حق بکس — چون بر آید کار پیلان از مگس
گفتمش در وفق مطلب یک بیک — شرح آن دو مصرع قطب فلک
بلبل شیراز آن شیخ کبار — سعدی دین عاشق دیدار یار
کز شنیدن داشت دو گوشش خبر — داشت از دیدن دو چشم او اثر
دیده بود آنهم که هر برگ شجر — دفتر معنی نمودش در نظر
سبزهٔ احسان و میوه از گلش — نکتهٔ عرفان رسیده در دلش
کز موجودات ممکن مو بمو — از گل معنی مشامش برده بو
زانکه باشد برگ بر شاخ و ثمر — جمله روئیده ز ذات یک شجر
کز درخت قدرت و برگ صفات — میشود پیدا ظهور نور ذات
بین که هر تخم که می آید ظهور — مظهری میباید او را بالضرور
تخم ذات وحدت رب الانام — از محمد میشود ظاهر تمام
مظهر حق عارفان کردگار — جز محمد را نخوانند آشکار
خواستی گر کشف تو گردد این بیان — علم حق این بود که آمد در بیان
جاهلان معرفت را برگ و شاخ — بر غذایش میوه ریزاند فراغ
کس نیامد تا بداند اصل کار — غیر از سعدی که او دید نور یار
سیر باطن داشت آن صاحب کمال — تا که مکشوفش نمود این سر حال
بین که در عالم کدام شاهی بود — خور که تا بد از کدام جاهی بود
نقشهٔ محمل درین گردون که زد — مهر لیلی در دل مجنون که زد
اندرین ظلمت سرا تابنده کیست — اندرین بی پا جهان پاینده کیست
که نماید شمع شب افروز را — عقل و فکر و کان درد و سوز را
کیست کز وی جان ما شد شعله ناک — تا بر افروزم چو این مصباح پاک
کیست تا افروخت مصباح الیقین — تا خرد را چشم روشن شد ازین

که نموده کار ما از ما نخست   که کند میزان فکر ما درست
که نماید عارفان را در نظر   دفتر معنی بران برگ و شجر
که گل عرفان بیارد در نظر   که خزد ما را کند روشن بصر
رسته صد انجمن بازار کیست   بر رخ پاکان ره دیدار کیست
در دلت تخم هدایت کارد او   در گلت ابر عنایت بارد او
از ره معنی دهد نور بصر   سر مخفی را نماید در نظر
بی کدورت میکند آئینه ات   پاک گرداند غبار سینه ات
آنکه فکر خویش در عارف نهاد   چشم عارف را در معنی گشاد
گر دهد از بلبلان آوازه ای   تا هزاران راز سازد تازه ای
او ز برگ قدرت از نخل کرم   میوهٔ عرفان بیارد بی ستم
دست قدرت را کجا باشد گزند   در چمن بیل ارادت گر فگند
از ید خود باغ جان آراسته   تا بروید صد انچه خواسته
او بمهر خویش آراید چمن   تا که رویاند لاله و برگ سمن
زو بود خرم دل عبد المجید   کز ازل شد دست جود او پدید
تو درستی آنچه در تو استقامت   اصل تخم او ز نور مصطفی ست
فرعهای حال تو در هر امور   از ضمیر قال آید در ظهور
برگهای صبر و تسلیم ای فهیم   از ریاضت میشود سبز و سلیم
برخورد از فیض آن آب طهور   میوهٔ توحید زو آید ظهور
دفتر معنی نمودش در نظر   عارفان بیند دران برگ و شجر
معرفت های خداوند غفور   خود از ان دفتر همی آید ظهور
سالک کو دارد این سیر و سفر   دفتر معنی نمودش در نظر
و سفر من سبیل الباطن الی اوطانکم بحکم حب الوطن من الایمان
هر که هجرت کرد از خود پی سخن   با مسافر شد سبب حب الوطن
به اتباع رسول دین پناه   بر امور راه دین گردد فنا
بعد از ان از موت گر گردد هلاک   خیر و خوبی یابد آن از رب پاک

آن کسی را حضرت رب رحیم / بیگمان بخشنده باشد ای فهیم
گر کنی عزم سفر پاک و درست / از چه از اشغاف میباید نخست
که نباشد موضع عقل و خرد / گر خیال حب خلقان بگذرد
مضغه را اشغاف باشد همچو توت / جای حب و انس خلقان اندر اوست
موضع نسیان دو سواس لعین / بی فروغ از نور تقوی و یقین
هر که این هجرت نماید اختیار / وز خودی خود بیرون گردد بیار
دائم و قائم ز فضل مستطاب / میشود از فیض ایمان کامیاب
عارف حق گردد و کامل شود / بیشتر او را یقین حاصل شود
باطنش از علم دین باشد درست / توشه راه صبر میسازد نخست
گوشه گیری پیشه میسازد مدام / روی دل گرداند او از خاص و عام
دل نمی بندد بچیز بیش و کم / میشود مشغول فکر خویش هم
میدهد ترجیح و ترجیع بر نفس / کار عقبی را بدنیای عبث
میشود آزاد از قید جهان / میکشد در سوی باطن او عنان
راجع درگاه ذات کردگار / مینماید بهر یزدان جان نثار
این بود تجرید من گفتم ترا / ترک لذتهای این فانی سرا
اصل تجرید با تو بنمودم کنون / قطع امید خود از دنیای دون
هر کرا توفیق باشد ای عزیز / فردیت دل را دهد از جمله چیز
زانکه او را لازم است تفرید دل / کو شود در راه مقصد متصل
زانکه انقلاب است بین الاصبعین / بر مثال آسمان د و یمین
گر که او گردد الصاحب کمال / از تجلی جلالی و جمال
گر شود راجع بسوی نفس سگ / میشود بی بهره از فیض ملک
در کلام خویش علام الغیوب / بهر این دل گفت ما تعمی القلوب
در نگر در سوی نفس بد خصال / که تجرد بودنش باشد خیال
گر ظهوری یابد از نقصان و عیب / میشود بیشک محل نور غیب
باشد آن دل از ید قدرت نگاه / هم بود محفوظ با حفظ الله

نیست شیطان را دران دست برید / حق محل نوری ذکرش آفرید
آن محل غور و فکر دین بود / موضع عرفان ایمان این بود
قلب گویندش ولی نیکو نگر / که بود شامل بهفت طور دیگر
اولش شغاف باشد پیش ازین / ثانی او قلب باشد دویمین
هر یکی با تو بگویم اسمی همو / که جاانست هر مراتب بهر او
لازمی که طعمهٔ عرفان چشد / باشد آنکس صاحب ارشاد و رشد
ای برادر عارف صاحب هنر / کز رموز باطنی دارد خبر
قلب گویند لیک نوری باشد آن / که بود گنجایش حضرت دران
زین تقلب قلب گویندش بنام / که بهر سو میکند رغبت مدام
گه بسفلی سوی نفس بیوفا / که بعلوی سوی نور مصطفی
گه شود موصوف در وصف ملک / جانب معراج تا هفتم فلک
تا بجای که حقایق می برد / کز مراتبهای گردون بگذرد
تا ز نور خویش خلاق جهان / میگشاید راه صدر مؤمنان
چون محل نور گردد آن صدور / گوهر اسلام زو آید ظهور
پر ز انجمهای نور کردگار / میشود چون آسمان زر نگار
موضع عقل کل آن را آفرید / فیض نورانی ازان آید پدید
حسن خلق و نور عشق و زندگی / آید از وی کارهای بندگی
موضع عقل کل آن را آفرید / آنچه میخواهی ازان آید پدید
موضع عرفان ذات کردگار / جوهر عقل کل ازوی آشکار
هر کرا آن نور روشن دل کند / امتیاز اندر حق و باطل کند
میشود روشندل از شمع یقین / رهنمای خلق عالم اجمعین
عالم افعال ربانی شود / صاحب اسرار سبحانی شود
آدمی از جوهر عقل ای عزیز / شد ز عالم بهتر و صاحب تمیز
باشد آن در حضرت عزت قبول / صاحب دعوت بود همچون رسول
چهارمین فواد آید بیکذاف / که نباشد در شهود او خلاف

ماکذب فؤاد گفت مارأی   که درو جز حق نه بینی ماورا

بر شیونات خدا ازو آشکار   میشود آن مظهر اسرار یار

نقطهٔ در دل موثر باشد آن   فیض بخش صر عناصر باشد آن

آنکه گوئید حبت القلب ای امین   آن بود چون آسمان غیبین ،

همچنین آن باشد ای فرزانه دوست   کز محبت ها و اسرارات اوست

آن دل ابدال خاصان خداست   که خلاص و خالص او ز ماسواست

جز محل حب و نور یار نیست   ماسوا را در درونش کار نیست

زانکه اصل روح همین باشد بدان   موضع کشف و تجلی نهان

خود مراد از روح قدسی باشد این   که روح ناطق صاحب یقین

آنکه لام او شود محو الف   با صفات روح گردد متصف

خالص آید از لباس چند و چون   چون سخن کز صوت حرف آید برون

باز بشنو ز آسمان ششمین ..   از عنایات الله العلمین ..

که بود نامش سوید ای سخن   موضع کشف است از علم لدن

باشد آن گنجینهٔ اسرار هو   منبع حکمت بود بی گفتگو

معدن و جای مکاشفات غیب   پر تجلیهای بی نقصان عیب

آدم معنی ازین امداد بود   کو محل علّم الاسماء بود

کشف گردد علم لاریبی ازان   که ملک محروم میباشد ازان

هفتمین را نام باشد مستفاد   پر ز انوار تجلی صفات

خوب گردد یا سپی ای مرد علیم   خاص نام او بود قلب سلیم

از فیوض حضرت رب الانام   پر ز انوار علویت تمام

ملهم الهام ربانی بود   مظهر انوار سبحانی بود

این مبارک عالی و جای نکوست   حامل ذات خدای پاک اوست

چونکه ذات حق درو شد مختفی   رو چگویم که چسان است ای صفی

ما چو مصباحیم احمد چون چراغ   گر کسی جوید ز ما یابد سراغ

در دل ما نور احمد شد عیان   میدرخشد چون سواد دیدگان

سخت پوشیده است مخفی و نهان   که خرد را ره نباشد اندر آن
پس بود موضع باریک ای پسر   که نگنجد اندر او عقل بشر
که بود اصل خفا ای راز دان   از خفا هرگز نیاید در بیان
زین محل چیزی نگوید اهل حال   ور بگوید آن محال است و محال
اهل این دل باشد از عالم نفور   میشود از صحبت مخلوق دور
از دو عالم روی دل گرداند او   جز جناب قدس ذات وحده
پرده قایق ها و معنی باشد آن   هر نهان را خواهد آرد در عیان
هر که باشد با موافق یار او   باز داند مکتب اسرار او
جمله اسرار از تجلیهاست حق   کشف گردد پیش تو از هر ورق
جمله اشیا را کماهی ای فقیر   با تو بنماید ز فضل خود قدیر
نیست این توفیق جز کار خدا   که نماید خلق را راه هدا
شد تعلقات جسمانی تمام   مانع قربت بر آن رب الانام
از قیود صوری و معنوی   کن خلاصی تا به حضرت روی
خاک نعلین نبی را تاج کن   از پی او رو بحق معراج کن
شد مقام قاب و قوسینت تمام   در علوهیت تو میباشی مدام
واحدیت گر ترا حاصل شود   هر اراده مر ترا کامل شود
آنچه هست آثار اسما و صفات   جمله را بینی بقلب مستفاد
طوطیت گر ز قفس تن شد برون   آن زمان گردی بزنگ او بگون
پس تو آگاه میشوی زان دو دمه   گر ز دم هو زنده میگردد همه
در کل جسمت که زنگ آید پدید   خود از آن دم بد که دم آن دم دمید
خاک از افلاک کی شد تابناک   تا اثر نگرفته بود از مهر پاک
گر ز دم او میشویم روشن نفس   زانکه او شد قبلهٔ دلها و بس
گر ز مهر خود تجلی افکند   روشنی دل ز مهر خود کند
ای دل مسکین ز غم رفتی چرا   گر نفس بوی یقین آمد مرا
جانب دریای رحمت در نگر   که کند هر دم کمال ما نظر

قبلهٔ دل جز تو نبود ای وحید   که ندارم غیر تو روی امید
عمر ما در عمرهٔ شوقت شتافت   تا که آخر کعبهٔ وصلت بیافت
زاد راهم ده تو از خوان کرم   تا که راه در کعبهٔ وصلت برم
ای زمام دل بدستت شوق تست   لذت مستی ما از ذوق تست
ما درین ماتم زده مستانه ایم   کز خود و خلق جز تو ما بیگانه ایم
زنده داران شب ز مصباح پر فروغ   غافلان خفته بستت از لاف دروغ

فقرهٔ اول که امتحان از ملا عبدالمجید گرفته شده داوازهٔ و بهتان کردند که در نزد میر غلام رسول آقا مرید میشود باز در کوهستان فرستادند

حمد هو الله بخوان ای رازدان   پردهٔ این راز را بکشا از آن
حمد هو الله که فرمان آمده   سورهٔ اول الفرقان آمده
اول از لطفش بجویم یاوری   تا بگوشم در ثنا داد رسی
لطف او باشد شب تار زیبا   لطف او باشد سر فراز یما
وز بهار وحدتش بادی وزید   زو پدید آمد همه خلق جدید
چون پدید آمد همه خلق جدید   رحمت از باران لطف او رسید
آنکه او در ذات خود یکتا بود   لایزال و پاک و بی همتا بود
ذات پاک و فرد و تر وطاق اوست   خالق این خلقت آفاق اوست
او بود ذات بری از خیر و شر   او منزه از مثال و از خطر
زانکه نام اوست الله الصمد   بی نیازی ذات او را می سزد
لم یلد فرموده در قرآن خبر   یعنی ذاتش را نباشد کس پدر
لم یولد فرموده حی ذو المنن   که نباشد ذات را فرزند و زن
لم یکن فرموده آن حی ودود   کز اضافت قطع گرداند شهود
آنکه بود ذات او را جاه و جفت   پاک باشد از خیال خواب و خفت
کفواً احد که با ما آمده   از قریب و قوم یکتا آمده
اعتقادم پاک باشد از قریب   که ندارد ذات او قوم و قریب

نیست کین اورا ز اقوام و عیال ‌‌ ‌‌ ‌‌ هست یکتا ذات پاکش بی‌مثال
که ز اکل و شرب پوشیدن تمام ‌‌ ‌‌ ‌‌ شد منزه ذات آن رب الانام
منکه توفیقش بجسته در نجست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کاعتقادم شد بتوحیدش درست
آنکه می بخشد نعیم باطنی ‌‌ ‌‌ ‌‌ اولیا را ملک معبود غنی
آنکه هستی جمله زو یابد زوال ‌‌ ‌‌ ‌‌ او بود باقی کریم ذوالجلال
باقی موجود باشد ذات وی ‌‌ ‌‌ ‌‌ پرورش یابد همه از علم وی
آنکه تن را بهر روح سازد وطن ‌‌ ‌‌ ‌‌ داد انسان حقیقی را بمن
آنکه در دلها نماید بی گمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ رمز الانسان سری ناگهان
گوش کن ای العارف صاحب نظر ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا نمایم راز باطن جلوه گر
یار اول آن امام متقین.. ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن سراج نور تقوی و یقین
دوم آن سر دفتر عدل و کرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که ز دین برکند او خار ستم
قبلهٔ دل رهبر دنیا و دین ‌‌ ‌‌ ‌‌ جامع قرآن یار سیومین
چهارم آن شیر خداوند مجید ‌‌ ‌‌ ‌‌ دست رد بر زمرهٔ بطلان کشید
مینماید لمعهٔ نور قدم ‌‌ ‌‌ ‌‌ در مصفا شیشهٔ مصباح دم
جلوه گر گردد چو در چشم تمیز ‌‌ ‌‌ ‌‌ مخفی از دیده نماند هیچ چیز
دل بر مشکات این مصباح نور ‌‌ ‌‌ ‌‌ عالمی از وی منور شد ضرور
گشته زان مشکات مصباح نهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ روشن افزای زمین و آسمان

العزیز بدانکه دیو انسی از دیو جنی بدتر است که تمامی صحبتشان از معصیت است و از همنشینی آنها خود را احتیاط کنید که انمعاصی از همنشینان مخالف ظاهر است که دسوسه و اغوا کار آنهاست چنانکه فرموده جعلنا لکل نبی عدوا شیاطین الانس والجن

قصهٔ شیطان انسی در بیان ‌‌ ‌‌ ‌‌ گفته آید تا که دریابی تو آن
کیست شیطان آنکه بر مکر و ریاست ‌‌ ‌‌ ‌‌ باور عجب است مغلوب هواست
ظاهرش بر شکل الطاف عجیب ‌‌ ‌‌ ‌‌ باطنش چون دیو مردم بر فریب
خرقهٔ سالوس در بر میکند ‌‌ ‌‌ ‌‌ هرچه گوید کار دیگر میکند

یعنی خود را با تو سازد هم‌نفس — میزند راه تو وقت دسترس
زانکش طغیان دمادم مستقرار — میبرد تلبیس ابلیسی بکار
ظاهرش مصلح و در باطن عدوست — کین خود گیرد ز بس که کینه‌جوست
یاد باد از این گروه بی‌شرف — که نیارد از تو جز مقصد بکف
هوش کن ای مؤمنان پاک‌دین — رنجه‌و دان راحت این است این
پردهٔ تو گر نماید پرده‌پوش — بار غم افتاده ایشان را بدوش
که چرا در عصمت حق مانده این — که نشد بی‌پرده در دنیا و دین
بی‌ثمر زین کار ماند تا بمرگ — چون درخت بوده بی‌شاخ و برگ
از حسد هریک چو شیطان پر ز شر — بسته‌اند از بهر گمراهی کمر
این عمل خود در خور عام آمده — که ز فیض علم ناکام آمده
پرحیل بدخواه و تعلیم و ادب — از پی آزار مردم روز و شب
عاقبت زنار این ما و منش — طوق لعنت میشود در گردنش
در خیالم گر خدایش نیست ترس — کز شیاطین کذب را خواند بدرس
کافران را تار اگر زنار شد — بهر ایشان تار غل نار شد
ای عدو گر در عداوت مانده‌ئی — تا ابد اندر عتابش مانده‌ئی

ای عزیز چونکه ایشان را بدل ترس از خدا تعالی نماند در مرتبهٔ دوم لفظ ملک الناس اشارت بقهر و سیاست میکند که مناسب حال ایشانست از آنکه قوت غضبی ایشان بکمال رسید

جاهلان خود را بکفر افگنده‌اند — در میان کفر و شرک آگنده‌اند
حزب شیطانند لیکن در نهان — طامعان طاعنان و طاغیان
صورتش آدم به معنی دیوخو — ظاهرش از دوست باطن از عدو
کارشان در خودنمائی و هواست — فعلشان پیوسته در مکر و ریاست
گفت پیغمبر بپرهیزید دل — بر ریاکاری نباید متصل
که ریاکاری بدل شرک خفیست — کی ریا اندر دل اهل صفیست
هر کجا گر زمرهٔ اهل ریاست — میلشان در طعنهٔ اهل خداست

هر کجا رستن وبهتان ساختن   خویش را اندر هلاک انداختن
چنانکه خدا تعالی میفرماید درحق مومنان که بترسید ازخداوند خویش وبپرهیزید ازگفتارهای بیهوده یعنی یاوه گوئی ولهو ولعب چون جاهلان وبیخردان که بی بهره اند ازدرجه عالی وازمشاهدت روحانی وازمراتب ثواب قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و قولو قولا سدیدا

یاوه گوئی بسکه می آرد بلب   عالمی ازپیش شان نفرت طلب
گر زبان از آب تقوی در خست   شوئی وگوئی سخن پاک و درست
باشد این خوف خدا ای مومنین   در سخن راندن امور راه دین
تا ترا انخوف باشد در نهان   یاوه گوئے را نیاری در زبان
اندرین آیه خدای عالمین .   گفت بهر مومنان پاک دین
وقت گفتن کن تو خوف ذوالمنن   در زبانت استوار آور سخن
که دیگر حرفی نراند در زبان   جز بنمامی وغیبت هر زمان
زین عمل گر گردش روز اجل   خود بقهر او در قهر لم یزل
میرود زین دار دنیا بیگمان   در شمار منکران و کافران
گرچه از شید او دل هرسینه ریش   روز محشر بیند او بانفس خویش
زانکه دارد سرکشی اندر نهان   از رضای امر معبود جهان
زین عمل بنگر که آن گمراه ضال   خود تکبر پیشه گی دارد خیال
پس تکبر پیشه گانرا مستقیم   میکند داخل بابواب جحیم

العزیز ذات واحد القهار ازقهر قهرمانی وازغضب صمدانی خویش طریق توفیق برای ایشان مسدود گردانیده فرداچنین حکم میکند قوله تعالی قیل ادخلوا ابواب جهنم خلدین فیها فبئس مثوا المتکبرین.

درجزا گوید خداوند جهان   مر تکبر پیشگان را اینچنان
که به ابواب جهنم شو درون   کز غضب اندازمت من سرنگون
داشتید در دل که از کبر نهان   پس بمانید در عذاب جاودان
که ز کبر خویش پامال خودید   فتنه انگیزید دجال خودید

بود آن دم با شما افعال شر — حاصل آمال تان باشد سقر
پس ترا باشد عذاب از شوی عیب — که بسوزاند ترا زان چرک و عیب
ای برادر از کبر و گمراهی خویش — تو مزن این دهل رسوای خویش
گر روا داری تو کار ناصواب — خانهٔ دین از تو میگردد خراب
جز بدی مردم ز تو چیزی ندید — شیوهٔ ظلم تو در هر که رسید
ظلم و بیدادی تان از حد گذشت — روی تان از راه گمراهی نگشت
هر که ماند از رهٔ اسلام و دین — میرود در دام شیطان لعین
پیشهٔ خود میکند عجب و گناه — زاهد از وی بد گمانی خطاه
گرچه باشد زین زکار ناصواب — کز گمان بد نماید اجتناب

اگرچه آن گمان بدان غافل و تجاران یا اصل خود را در عصیان میدیدند موجب حجاب و نقصان خود می شمردند این امر الهی را با خود راه نمیدادند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیراً من الظن ان بعض الظن اثم

تو بحال کس گمان بد مکن — از در رحمت کسی را رد مکن
ای مکن بر بندگان حق گمان — ما ظن خود برادر از میان
زین گمان اندر عیوب کس مرو — دیدهٔ خود را ز خار و خس مکو
ای مبین با بندگان کردگار — از گمان الاثم اعتبار ..
ظن حسن باشد اندر احسان — جای ظن بد بود اندر بدان
از خودی بگذر خدایی کار کن — ترک بخل و کینه و اد بار کن
گفته حق را که از حق نشنود — این خران دنبال گاوان میرود
باشد رش طبع خریف از باد کین — که خزاید از بهارستان دین

الغرض بدانکه هر که امر معروف و نهی منکر و حرکت و سکنت و افعال خود را مستغرق بجبر ارادت و مشیت افعال تقدیر الهی نداند ناقص بود در عین بهارستان دین از عمل یقین خزان گردد از انکه خیر و شر و نفع و ضر خود ما را از غیر او داند .

از بهارستان این دین شریف — بی‌خبر بودند کز باد خریف
جمله بودند اندرین وهم و گمان — که حاصل اعمال شان آمد خزان

از فقیری ذرهٔ حصه نداشت — حبهٔ از معنی درکیسه نداشت
بیخبر بودند از علم و فنون — گشته اند در دشت خشم خون زبون
جمله شان پر شهوت و آز آمدند — با حریف بخل همراز آمدند
یاوری دارند با کبر و حسد — از حریف خشم میخواهند مدد
در زیان دوستان شاد آمدند — از یقین خویش آزاد آمدند
حرف درویشی نهادند در میان — کار درویشان نمودند در زیان
خویش را از حرص دنیا سوختند — کسب درویشی بلفظ آموختند
باطنش فقر منی را ناقبول — ظاهرش صد لاف از دین رسول
این عمل پنداشت کاگاهی بود — فقر ما بهتر ز صد شاهی بود
یعنی که اخوان دسیم ای عمو — به ازین دولت چه میخواهی بگو
داغ دلها میشود زین بخل و کین — که کند بهتان با خوانان دین
چون زند در دل گذارد نیش را — تا درانداز پردهٔ درویش را
پیش مردم دم ز خودرایی زند — دست اندر طبل رسوایی زند
مردم خودرای و خودبین آمده — این عمل از اهل بیدین آمده
عمر زین گونه نمودند در تلف — ذل خود پنداشت اقبال و شرف
بین خیال ضعف و نادانی شان — ظاهر است از نفس حیوانی شان
خود بدین سان دل خوش و آزاد و مست — خویش را پنداشتند از حق پرست
از پی دنیا ز دین بگذشته اند — فقر را بر خویش نامی هشته اند

ای عزیز بدانکه کسانیکه درین دنیای فانی بلذات نفسانی شهوانی و ظلمات نادانی در تلاش معاش این دو روزهٔ زندگانی در متابعت هوا و هوس نفس شیطانی اشتغال نموده اند بعد فردای قیامت که ایشان را بجانب دوزخ میبرد مجرمان را از این خطاب خبر میدهد قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطن انه لکم عدو مبین وان اعبدونی هذا صراط مستقیم.

میبرود دنیاپرست و غافلان — در شمار منکران کافران
تا نهایت در عداوت مرده اند — تا که راه در قعر دوزخ برده اند

عمر در بطلان ز نادان داده است / در میان معصیت جان کنده است

زانکه آموزد ز شیطان غوی / که نداند جز امور دنیوی

باشد او از ماسوی الله پرغبار / تابع اماره نفس نابکار

میبرد همت درین مردار پیش / میزند تیغ ستم بر جان خویش

زین عمل ضایع بماند تا بمرگ / چون درخت بوده بی شاخ و برگ

حاصل از دنیا نباشد جز فریب / کز نعیم خسروی شد بی نصیب

بین که ذال است زیر چادری / افکند دام طلسم منکری

حیلت دنیا همچو ذال پیرزن / که فریبت میدهد زین مکر و فن

ورنه نمرود است کاتش برفروخت / لیک ابراهیم زان آتش نسوخت

سوزد از آتش اگر شاخ گیاه / با خلیل خود خدا دارد نگاه

سرد سازد آتش حرص خلیل / تا نیازارد تن و جان خلیل

جان درویشان خلیل داور است / که میان گلبن معنی در است

نفس نمرودی ترا باشد هنوز / در میان آتش حرصت بسوز

ای ز دست نفس نمرودی زبون / که میان آتش حرصی کنون

ما ازین اسفل سوی بالا شدیم / از خودی رستیم خلیل الله شدیم

طاعت و فرمان رب العلمین / جای علیین است بهر متقین

ایعزیز مقام علیین اطاعت خدای تعالی است که عمر خود را بذکر و فکر و اطاعت امر و نهی و رضاجوئی خدا و رسول و مجاهده و مشاهده و مراقبه و مکاشفه و معاینه از تزکیه نفس و تصفیه قلب و عمر بسر برده شود مقام علیین جای آن بود اگر بخل و کبر و غضب و شهوت و خودی دارد بار جهل و بیباکی دنیا پاکی و تهمت و غیبت و حسد و کینه نمامی و فتنه جوئی و جنگ اندازی و سوز نمائی که آنها تمامی از غفلت و بدبختی پیدا میشود این اسفل السافلین است چنانچه که خدای تعالی گفته لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین.

ای نداری طاعت رب جلیل / که توئی پابند دنیای قلیل

منصب شیطان درین اسفل بود / تابع شیطان درین مدخل بود

حزب شیطان آمدند لیکن نهان / طامعان وطاغیان وطاغیان
شد نعیم باطنی مستور شان / در نعیم دنیوی مغرور شان
لب بستی اندر طاعت شیطان کم / زهر مینوشی تو پندار سے شکر
ای زلطلان شد لطالت حاصلت / وز جهالت در ضلالات منزلت
ای لظاهر چون ولی اندر خصال / باطنت چون بولهب پر مکر وضال
ای شیاطین خرمن دین سوختی / که سبق از درس کسین آموختی
دشمن مردم شوی ای سینه ریش / بیخبر از دشمن پهلوی خویش

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اعدای عدوک نفسک اللتی بین جنبیک

زان ترا در دل زبخل وکینه ست / که ترا دشمن درون سینه ست
که توئی از ماسوالله پر غبار / تابع اماره نفس نابکار
نفس سرکش باشدت اندر نهان / برخلاف امر معبود جهان
میروی اندر بدسے ای بدزبد / خصم خود کردی خدا را تا ابد

ای عزیز اگر تو امروز دل خود را از بت هوا وهوس پاک نگردانی و تیغ لا الفرق ما سوا نزانی وگردن نفس اماره را بقلاده مجاهده دربندی ونهال تفرقه وسوائی را جدا انسازی از خودبرستی جدا نشوی فردا از زمره قوله تعالی وامتاز الیوم ایها المجرمون

جدا نباشی

از خودی تنها شود تنها نشین / ذات یکتا را به یکتا ے گزین
این خودیت اصل عصیانست بس / بیخود از خود شو خدا را اصر نفس
این خودیت گر بخود رائی کشید / آخر کارت برسوائی کشید
دوستی غیر حق باشد جحیم / درگذر از غیر تا یابے نعیم
ای مشو غافل زغفلت درگذر / غفلت از یاد خدا باشد سقر
بل بود اهل نظر را سخت تر / نار فرقت بدتر از نار سقر
بهر حرص خرش خودتن پر درے / میکنی زین کفر رسم کافرے
هر که شد بوجهل جهلش کاملست / قند مهر او چو زهر قاتل است
زانکه در اوصاف انسانی نبود / چون شیاطین در خباثت مبغرود

بدتر از دیو است مرد بی شرف / که شود عمرش بشیطانی تلف

حیله ساز فتنه پر مکر و ریو / که بظاهر از پری باطن چو دیو

اینقدر که کید و افسون میزنی / حاصل اینکه دست با خون میزنی

تو دمار از نفس حیوانی برار / نه دمار عاشقان کردگار

تو بکش حیوان نفس خویش را / تا نیازاری دل درویش را

او باسرار الهی پی نبرد / که دلش از خون مردم آب خورد

ز آستین کوته و دست دراز / میخراشی دل ز تیغ کین و آز

هر قدر درنده باشی چون پلنگ / عاقبت باشی اجل را زیر چنگ

راه حق پوشی و باطل میروی / بطریق ابن ملجم ای غوی

خویش را از راه بیراه میکنند / به طریق ظلم بر پا میکنند

بدانکه خدای تعالی ظالمانرا در قرآن حمید و فرقان مجید بچند قسم تهدید و توبیخ میفرماید. چنانچه که اول میگوید قوله تعالی والله لایحب الظالمین یعنی منکه خداوندم ظالمانرا دوست نمیدارم بلکه دشمن میدارم

یعنی با ما خالق عالم که اوست / او ندارد ظالمان را هیچ دوست

که بشکل دوستی جا می کند / بعد از آن او ظلم بر پا میکند

همچو ابن ملجم است کاید پدید / که طریق بیوفایی برگزید

ابن ملجم وز حسد ورزی و کین / مر وصی مصطفی را شد کمین.

که بدست خشم خود آمد زبون / تر شد از ضربش تن حیدر بخون

زانکه میبود آن خبیث ژاژ خوار / همرکاب آن امیر نامدار

از یقین هرگز نبودش چاشنی / لازم خود دید افعال دنی

عاقبت از بهر افعال نفاق / از خدا و از رسول او گشت عاق

هر منافق را خدای ذوالعلی / در بلا اندازدش از ابتلا

دیدی آخر کز پلیدی آن پلید / تا بمحشر بوی رسوائی کشید

فتنها زین همنشینی خواسته / که به تلبیسی دکان آراسته

که ز ظلم خویش این ظالم شکست / درگه رحمت بر وی خویش بست

جای دیگر خدا اینچنین میفرماید الا لعنت الله علی الظالمین یعنی لعنت بر ظالمان

ای بلعنت تو گرفتار آمدی که بکار ظلم بیدار آمدی

حیف است ای ظالم از ظلم و عناد که نمی آسائی از فسق و فساد

هم چنین جای دیگر میگوید یوم لا ینفع الظالمین معذرتهم یعنی روز محشر هر چند که ظالمان عذر جویند و تضرع کنند هیچ نفع ندهد هرگز قبول نه افتد بر ایشان

هرکه در دنیا کند ظلم و ستم در قیامت بیند او خواری و غم

کی پذیرد آن خدای عالمین عذرخواهی ظلم قوم ظالمین

شود نبود بهر شان زاری شان با کفاف مردم آزاری شان

جاهلی بوجهل و ظلم بوالحکم بهر مظلومان ندارد هیچ رحم

اینقدر گفتم که از اهل عوام گوشهٔ عزلت گزینی و السلام

گوشهٔ عزلت بیاد حق نشین که نگردد همنشینت در کمین

عامه گان چون جای در منبر کنند چون صنم جا در کف آذر کنند

خویش را فاضل شمارد از فضول رانده دین خدا خصم رسول

زان غلط راه میرود از راه حق که شقاوت دارد او از ما سبق

رو ازین یاران جدائی برگزین که ندارند در دل از نور یقین

همچو طوطی آشنا هی برگزین خویش را از روی آن آئینه بین

رو نسیر تن بسوی جان گذر که ترا آید مسیحا در نظر

کاملان عیسی وقتند در زمین زنده گی تن نائب جان آفرین

گر شود ایشان ترا یار و انیس بوی یوسف با تو خیزد زان قمیص

تا ببوی بوی او بویا شوی همچو یعقوب نبی بینا شوی

گر نباشد در تو بوی منکری گفتمت حرف که فائده بری

رو تو از راز مصفا شو خبر کام دل شیرین کن از کان شکر

چه شکر کو رهنما و پیر گشت بهر تسخیر جان تو اسیر گشت

فیض اکسیرست از جعفری گر مسلمانی گذر زین کافری

از من آذر آنکه تابان می شود کافر ار بیند مسلمان میشود

گر ازین معنی خبردار آمدند		کافران از کفر بیزار آمدند
عاشقان از حور و غلمان شد عذاب		آنچه جز یارست بود باشد حجاب
این دو را مضر شد ایشان را کنون		حاسدان را شد حسد بر من فزون
یا الهی من ندانم این مزاج		این مریضان را تو میدانی علاج
جز تو کس را بود دست غرض		زین مریضان میشود افزون مرض
چارهٔ کارش تو میدانی کنون		جز تو کس کی داند از حال درون
نشنود پندم حسود سینه ریش		زانکه دارد آرزوی نفس خویش
حاسدان را گوش از رازم کر است		نشنود راز نو که راز دیگر است
گر نگویم دل مرا آید بدرد		ور بگویم دل زمن سازند سرد
یا الهی با خودم منظور دار		از فریب حاسدانم دوردار
گر حسد ورزد بمن روزی حسود		در حقیقت دشمنی با خود نمود
که چو خفاشان ز خورشید جلی		منع از خود میکند فیض ولی
اولیا چون سایهٔ نور خداست		که فروغ نور از ظلمت جداست
پر فروغ از وی رخ ایمان بود		عالم آدم از و تابان بود
ذره ها از آفتاب آمد پدید		آفتاب از ذره کس تابان ندید
از ولی فیض ولایت همچنان		نور خورشید از همه ذره عیان
روشن است از نور خورشید این زمین		گرچه میتابد ز چرخ چهارمین
دست رد خواهد زند اهل حسد		با چراغ آسمانی کی رسد
از ولی برتر بود از آسمان		که بر فروزد ز نور لامکان
کی بود اینقدر از اهل هوا		که زند از لاف خورشیدی بما
زانکه مصباح مشعل نور آمده		هر نظر از دیدنش کور آمده
دیده نتواند سویش نو نظر		چون زند دست ضرر بر خیره سر
ما ازان در دین و دنیا نیم درست		که وفاداریم در عهد نخست
دامن از دنیا که چیدم این زمان		که گواه عهد اول باشد آن
دین و دنیا چیست که آنجا خداست		گر همه ما را خدا اندر نگاه است

زانکه بیرونیم ازین کون ومکان — ما نه بینیم جز خدا اندر میان
از زبان دل مرا این گفتگوست — که نخواهیم ما بجز دیدار دوست
خاطرم از لون روز وشب گذشت — ما نباشیم در غم این هفت وهشت
ما نخواهیم دوزخ وحور وبهشت — ما همان خواهیم که باشد سرنوشت
از خود واز خلق بیزار آمدیم — تا بنورش واصل یار آمدیم
سترهای خاص دارم بر صدور — که زگفتن نیست از بزم حضور
ما که از هر کار بیکار آمدیم — چون مصفا محرم یار آمدیم
هر که از خود شد بدل ابدال شد — شد بدل از خویش صاحب حال شد
حال باطن از طریق احدیست . — دولت این فیض علم سرمدیست
تا بدل این معنی پایان میشود — حکمت از نورش نمایان میشود
نیست این موروثهٔ مال پدر — که تصرف سازدش از سیم وزر
بل بود میراث قوم مرسلین — وارثانش اولیاء موقنین
دیدهٔ سرم بنور الله کشود — که شدم من غرق دریای شهود
پس بهر دم سوی گردون می پریم — صد حجاب از دیدهٔ دل میدریم
ما نه از مرغان فرشیم بدام — عالم عرشی مرا باشد مقام
گر صفیرم دم برارد از احد — میشوی از خویش مدهوش ابد
طاهر لاهوتی گر سازد خروش — میروی در غار ناسوتی چو موش
خویش را همباز این مرغان مکن — در هوای خویشتن طیران مکن .
صوت مرغی رایگان آموختی — جامهٔ فقر از قیاست دوختی .
فقر گنجایش ندارد در قیاس — فقر را از نور فرقانی شناس
با کلام حق قیاس خود میار — تا نگردد بر تو از لعنت نثار
تو قیاست را مقابل با کلام — گر کنی ابلیس گردی و السلام
فیلسوف عقل را آداب کن — تو خدا را سجده در محراب کن
گر ترا سجده برب عالمست — معنوی را کعبه محراب آدمست
آورم روی دل هر دم سوی دوست — که سجودم در خم ابروی اوست

دل محل رحمت است ای دوستان   مورد رحمت دل صاحب دلان
هر دلی کز عشق برخوردار شد   بیگمان آن جلوه زار یار شد
دل یکی آیینهٔ دیدار اوست   که همه سر گرم این بازار اوست
کیست آدم عکس انوار جمال   چیست عالم موج بحر لایزال
عاشقان را باشد این خیر العمل   که ز لعل یار خود نوشد عسل
عاشقی خاصیت خاصان بود   عام کالانعام ازین نادان بود
عاشقان را حالت از وصفش نکوست   که بوصف عاشقی این گفتگوست
چهرهٔ معشوق را زلفست دال   که نماید صید دلها زین خیال
عین و عکس چون موج و بحر است در مثال   که دوئی اینجا محالست و محال
موج در موج است این دریای دل   گوهر از قعرش شوی لب منتقل
در لبانم شد ازان لب انتقال   گر کمال او شدم صاحب کمال
گیرم از گفتار بد گویی اصل   تا نیفتم زاعتقاد اندر خلل
گشتم از عین حضورش گنگ و لال   گفتگوی است عالم سر حال
پس شنو از قصهٔ زاری دل   که زبان را شد مدد یاری دل
تا پی مطلب طلبگار آمدم   من بدست دل گرفتار آمدم
زین قضا را بین که از حکم ازل   آمدم تسلیم چنگال اجل
من بطوفان غمش اندر بلا   میزند بر عاشقان عشق این صلا
میشوی خالص ز دام وسوسه   که بمیخانه روی از مدرسه
در لب جان بخش او چیز نیست   باده از لعل لبش پرهیز نیست
بهر مستان آمده ساقی و جام   پخته گان عقل را باشد حرام
عشق بود مردم سپید درد را   فرد سازد از دو عالم مرد را
یار ما جام دمادم میدهد   بی غمان را وعدهٔ غم میدهد
عشق در هر دل که میگیرد قرار   عاشقان را میکند از خود فرار
تا خدا آمد بچشم جلوه گر   ما سوا هرگز نیامد در نظر
من ازان مست می ساقی شدم   کز فنای خود باد باقی شدم

رمز کل من علیها راز فان | تا و یبقی وجه ربک بخوان
هست در اخبار ها از معرفت | عین عرفانش نیاید در صفت
گر هزاران گفتگو شد اندر آن | زانکه دل در آشنائی آن بکیست
گرچه هر دردی دو اخواهد نصیب | درد ها را نیست غیر از یک طبیب
گر فرود آید ز ابر ای نیک خوی | قطره ها را جانب دریاست روی
بال طیران خرد را سوخته | که خرد را دیده از وی دوخته
حق ظهور خود نمود از کائنات | کائنات از بهر آن آدم ثبات
اَظهور الله ز نور الله بود | کیست نور الله رسول الله بود
گرد و گوشت سامع تلقین اوست | شیخ نورانی رسول دین اوست
شیخ با سوی خدا میخواندت | در پناه دین احمد ماندت
ای تو در غار بدن گشتی نهان | چون شوی انباز این کروبیان

در هجو تن پروران و مدح حق شناسان و حقیقت آن

پر و بالت را کمند ما و من | بسته و افگنده اندر غار تن
در دلت نبود بجز حرص و هوا | زان همیباشی تو با کبر و ریا
بسکه در شهوت پرستی می ستنی | چون زنان و بسته ما و منی
نخل ثروت زان زدیم افگنده شاخ | خویش پنداری فراز هفت کاخ
همچو جهالان و نادانان دون | که شد اندر چاه نفس خود نگون
مصرفان عهد با ثوب قماش | اکل و شربش بدتر از اهل معاش
بدتر از اهل هوا پوشاک شان | در جهنم تا برد خاشاک شان
باشد آن منحوس قوم بدکنش | که وضو سازد ز آب بول خویش
خود وضو بول دارد آن پدر | کابروی خویش جوید از پسر
که بدنیا از پسر جوید رفیع | در قیامت هم ورا آرد شفیع
آبروی خویش بول خویش ساخت | که بجای مصطفی او را نواخت
دارد این بیع و شرا آن لقمه جوی | همچو خون خویش ریزد آب روی
آن شفیع باشد بهار روز پسین | زانکه باشد رحمت اللعلمین

آن شفیع باشد که بار وزر تست / که بوی ایمان ترا باشد درست
آن منی از جنس آب مرده است / که برحم مادر اندر پرده است
تو غلط هرگز مدان از اهل حق / که ز فرقان خدا دارم سبق
که ز صلب و از زهٔ بولش بزاد / تا درون پردهٔ مادر نهاد
این شفاعت جوید از وی امتان / کاول و حشر او باشد درمیان
دین و ایمان زین سخن برباد رفت / زانکه عهد اولینش یاد رفت
هرکه محکم ماند در عهد نخست / ماند اندر دین و ایمان او درست
تار گیسویش نمود حق بگیان / رشتهٔ امید جرم عاصیان
چون برآید خواجهٔ دار القرار / ظلمت عصیان نماند پایدار
چونکه بیند آن رسول بهره ور / عاصیان کی گرد از عصیان خبر
گرد و صد معصیت و عصیان کند / چون ورا بیند همه نسیان کند
امتان از شوق دیدار رسول / میشود از رفتن جنت ملول
چون بجنت رفتنش مشکل بود / معصیت او را کجا در دل بود
هرکه با سلطان خود گردد قریب / او کجا با حال خود ماند غریب
چون نماند در حال خود رفت از هوش / هرقدر بارش بود افتد ز دوش
چونکه خورشید رخش تابان شود / ظلمت عصیان درو پنهان شود
چون که رخشان گردد حسن دلربا / تا خدایش گوید او را مرحبا

التجا به نزد حبیب کبریا

ای دل و جانم فدای موی تو / سوختم من ز اشتیاق روی تو
وز خراسانم طلب کن سوی خود / کن معطر این مشامم از بوی خود
لطف فرما سوی خود مارا طلب / که نمودی زار زو جانم بلب
دیده دیده با وصالت جان دهم / آن امانت بهر تو پنهان دهم
جان امانت در تنم باشد نهان / رخ نما از من امانت را ستان
تا که دیدار تو بینم جان دهم / آن امانت را به تو آسان دهم
مهر تو در دل چنان بنوشته ایم / کز خیال تو ز جان بگذشته ایم

یک هزار سه صد و با سی و هشت	تا نمودی خلوت از هجری گذشت
بین ز خلوت رفتنت بسیار شد	امتان را دل ز غم بیمار شد
گیر عصا بر دست نعلین کن بیا	وز درون حجره بخرام و بیا
بر دو چشم نی قدم بردار پا	خاک پایت کن بچشم توتیا
یا رسول الله ز خلوت شو بدر	حال زار امتانت را نگر
امتان زار اند دل هست غمست	روز و شب ز هجر تو با ما ماتمست

در اندیشه ماتم در حین حیات مصنف غزنوی بر خود

گر بهارت شد خزان عبدالمجید	در خزان خواب بهار آید پدید
هر که شد چون عندلیب دلکباب	در زمستانش بهار آید بخواب
زانکه ریزد مرغ را گر پر و بال	نیست غیر از پر و بالش در خیال
در خیال خویش سود را میزند	از پی آن فکر پر را میزند
که چنان آید مرا گر بال و پر	تا کنم در آشیان خود گذر
گر جوانی رفت زو حرمان مکن	قبله خود جز در جانان مکن
پس بیا ای دل که گویم متصل	از طریق بیکسی راز دل
پس بیا که ماتم خود خود کنم	زانکه این دم را بدانم مغتنم
که پس از ما کس نخواهد که بما	خود بیارد ماتم هجران ما
که کند از ما بلند آوازه	که نماید ماتم غم تازه
که کند فرزند مادر مرده را	که کند زنده تن افسرده را
چون مرا مادر نگردد عایده	کس نیارد ماتم بی فایده
خود کجا باشد چو یعقوب پدر	که نماید ماتم هجر پسر
ای دریغا گر مرا بودی پدر	خم نمودی از غم پشت و کمر
یا مرا فرزند گر بودی بجاه	با یتیم اشک خود کردی نگاه
چشم گریان و بدل پر مدعا	مغفرت خواهش نمودی از خدا
دوستانم نیست با من مهربان	چون کنم بختم نباشد هم عنان
نیست کس را در دل از عهد قدیم	در طریق صدق با ما مستقیم

کس ندیدم در جهان اهل صفا　　که ورا در دل بود مهر و وفا
کم کسی باشد که بینم ای عمو　　کز محبت بوی انس آید از او
مرد معنی کس ندیدم از یقین　　که ورا در دل بود سودای دین
هیچکس از یکطرف روی نکرد　　دید گلزارم کسی بوی نکرد
گرچه بیند حال زارم ای پدر　　نیست کس را با من از رحمت نظر
گرچه جانم میرود از دست غم　　هیچکس را رحم نبود جز ستم
روزگارم را پریشان و خراب　　کرد این آتش دل و جانم کباب
عمر تا چهل سالگی آمد تمام　　در نصیبم عیش راحت شد حرام
گه بلا و گه غم و رنج و الم　　آنچه درد و اینچه سوز است در دلم
هر که از ما در بیامد در وجود　　همچو من آشفته و رسوا نبود
زین تن مسکین ازین رنجه کشید　　کام دل هر دم ازین زهره چشید
درد دل با کس نه بتوانم بگفت　　طاقتم نه گر کسی سازم نهفت
گر ز سوز دل کشم آه نهان　　زلزله افتد به سقف آسمان
آسمان از سوز دلها در خطر　　نیست در مرده دلان هرگز اثر
یارب این دردم ندارد منتها　　چون کشم کز درد غم یابم رها
درد مندی از کجا یابم کجا　　تا شود همدرد و هم درمان ما
ای دریغا کس ندارد باورم　　میزند سنگ ملامت بر سرم
ای دریغا چشم پوشیدن حبیب　　در پی آزار کوشیدن رقیب
گر بمن بگذشت کار از حد به پیش　　شفقتی از کس نمی‌بینم بخویش
گر ز دود دل بنالم ای پدر　　از فغانم نیست در جانت اثر
این سگانی کز سگان پس خورده اند　　دشمنان را شاد و یار آزرده اند
دمبدم طعنه زنند هر بیخبر　　بر رخ زرد و دم سردم نگر
دیده شان نبود پر از نور یقین　　که نشان عاشقان بینند چنین
هر که باشد منتظر روی یار　　چون نباشد سر و جانش بیقرار
آنکه با ما این خیانت میکند　　این خیانت تا نهایت میکند

شاخ امیدم ز باد غم شکست   مرهم لاتقنطوا پیش کار بست
گرچه اندر کار حق مردانه ام   پیش این دون همتان فسانه ام
از حسد آنجا سران ز اژدهای   استخوانم را خورد همچون همای
جان ما از زحمت هر کین و رنگ   همچو یونس رفته در کام نهنگ
گشتم از تیغ ملامت چون شهید   درمیان خاک و خونم ناپدید
چونکه شد کار یزید از حد برون   شد حسین دل میان خاک و خون
چونکه کار از حد رود دشوار شد   دین چو زین العابدین بیمار شد
تیر غم زد در دل غمگین من   تا که مجروح شد تن مسکین من
رو تو ای جان زیر بار غم بمیر   آنچه راضی باشد از وی در پذیر
زانکه ای جان پیش شمر بوالفضول   شود نبود گریهٔ اهل رسول .
کی پسند افتد که کار آید به پیش   زاری یوسف با خوانان خویش
ناقصان و ناتمام هرزه گو   چون بداند زاری دل ای عمو
کس چه داند چیست زاری دلم   زانکه در خواب است من چون بسملم
دیده گر کس را که خواب آلوده بود   در نظر هر جلوهٔ بیهوده نمود
دیده بکشائی ازین خواب غرض   کی مرا بستی بچشم بد مرض
دیده از خورشید من پوشیده   خود کجای نور ظلمت دیدهٔ
صد نشان از من گر آید در حصول   کی پسندت آید ای نادان غول
حبس نفس خویش را در هر زمان   حجت لغوی بیار سی درمیان
نور من گر از تو میباشد نهان   کور چشمان را چه باید زین نشان
کردم سرد حسود ناپکار .   کی شود در راه پروانه غبار
ما که در شمع ازل پروانه ایم   بهر نفسی ساکن ویرانه ایم
آنکه شد پروانهٔ شمع وصال   او کجا از سوختن دارد ملال
به ز صد گلزار بیند خار او   عین راحت بشمرد آزار او
کی کسی را شاه عشق هرگز نواخت   تا نه در شمع وصالش جان نباخت
در حقیقت کار جان بازی بود   نه ز مستقبل و ماضی بود

ما شمع وصل او پروانه ایم — آشنا با او ز خود بیگانه ایم
میوهٔ باغ فنا را خورده ایم — وز خود و ز خویش خود مرده ایم
که غذا ایم نیست جز خون جگر — سکینم از ننگ و نام هردم گذر
شعله از نور یقینم برفروخت — این خس وهم و گمانم پاک سوخت
بگذراند هردمم از نام و ننگ — بشکناند تا سر منکر به سنگ
میشود ساقی مرا عشق نگار — کز شراب وصل باشم پرخمار
دور گرداند حجاب ظلمتم — تا نموده غرق نور رحمتم
زانکه در دل حب او پرداخته — جای خشم حب حق جا ساخته
خود محل نور علم قدرتم — پر ز انوار جلال حضرتم
آنکه این تخم یقین کاریده است — رحمتش هردم بمن باریده است
کس نزد از حال تن روشن رقم — که نهان در تحت قباب حقم
کز می حق الیقین نوشیده ام — خویش را از خویشتن پوشیده ام
گرچه از تیغ فنا گشتم ممات — دست غیب آید مرا سازد حیات
بهر اینکه تا شود از من عیان — رازهای غیب و اسرار نهان
از من افروزد چراغ انوری — تا ز من بینی تو را هر بهتری
آمدیم ما در جهان مست ملنگ — تا رهانیم مر ترا از ریب و شک
زندگی زنده دلان ازین مست — خودگدای درگه ما حاتم است
رو تو فارغ دل کن ای عبدالمجید — از همه جز حب ذات آن وحید

در صفت اولیاء الله کرام قدس الله اسرارهم فرماید

تاج تکریم اولیا را بر سر است — حلهٔ نور هدایت در بر است
پادشاهانند در اقلیم جان — باخبر از رمز و اسرار نهان
چون بذکر دوست شاغل میشوند — پاسبان حجرهٔ دل میشوند
در حضور حق ز خود فانی شوند — محو اندر ذکر ربانی شوند
روح شان تکبیر می سازد ادا — تن چو اسمعیل میدارد فدا
بهر خدمت چونکه می بندد میان — از میان جان شان بود محو نهان

میشوند از راه همت جان گداز — در طریق صدق با عجز و نیاز
مخلص حق‌اند خالص‌تر خواص — خویش را از خویش بنمودند خلاص
با خدا دارند اخلاص و یقین — خوی اهل الله همین باشد همین
ننگرند با کس بچشم اعتماد — جز خدا آن عاشقان خوش نهاد
می نخواهد جنت و حور و قصور — جز لقای پاک معبود غفور
قطع میسازند زخود دست طلب — گر رسد از آرزو جانشان بلب
آن همه در شوق دلبر میروند — از گران باران شکسته میروند
طالب یارند خود جویای یار — آرزوشان نیست جز وصل نگار
پا نهند بر تارک حرص و هوا — میشوند مستغرق نور خدا
جا سپارند که نباشد هیچ جا — ره بسر بردند هستی زیر پا
جان پاکشان بچیزی پی برد — که ندارد ره در آن عقل و خرد
این گروه صد عقده‌ها را برگشاد — که نیارد کس بصد ساله جهاد
همچو آب اندر نبات جسم و جان — میروند بهر حیات مردگان
از بهارشان خزان گلشن شود — ظلمتیان زو همه روشن شود
چونکه خوی حق گرفته خویشان — مظهر نور الهی روی شان
دیده در نور الهی کرده باز — چشم شان ممنون فضل کارساز
منطق شان از معارف در صدف — همچو دُر میروید از بطن صدف
جسم شان پرورده لطف اتم — جان شان همراز جانان دمبدم
از کمال حکمت و تحصیل دین — دانند علم اولین و آخرین
پادشاهانند مفلس از درم — بس غنی القلب با جود و کرم
هر اضافاتیکه آید در خیال.. — ساقط از ایشان بود در ضمن حال
عاشق حق‌اند در ایوان خاص — در همه فرزند و زن گشته خلاص
تو گمان داری که با فرزند و زن — راه بری آسمان بسوی ذوالمنن
تو خیال خویش کردی دیگران — که گران باری ز بار دیگران
کز بر بار عیالی پایمال — یک دمی فارغ نباشی ماه و سال

چون ترا در خاطر افتد این خطور — کی ترا حاصل شود قرب حضور
دامها در کار نفس بی‌هستی — دام طراری بمردم افگنی
نیست کار کامل و مرد خدا — جز خیال گمره و اهل هوا
کاملان کی بند این سودی بود — که ز نیم سوزان همین دودی بود
خام کاران را خیال پوخته — کی پسند عاشقان سوخته
گر توئی مشغول فکر روزگار — مانده محروم وصل کردگار
از خدا بهتر زن و فرزند تو — نیست از انصاف و محبت الحمو
بنده می‌شاید خدا را بندگی — هیچ جز حق بنده کی شرمندگی
اولیا را همچو خود دانی مگر — نیست مغروری و مرد بی‌خبر
اولیا شیران حقند از الست — دشمن ایشان بود روباه پست
اهل شهوت نیست این شیران دین — هوش کن ای روبه پر کبر و کین
گو کجا یابم که تا آید پدید — شیر مردی کو بود چون بایزید
آن عزیزان از کجا یابم کجا — تا شود گر همدم و همراز ما
شهوت شان از بهر آزادی است — کز شراب عشق مخمورند و مست
گر تو و ایشان بود شهوت عیان — فرق بسیار است میان تو و آن
کی توانی فرق این از بهر سری — تا نگردی مخلص و از خود بری
تو هنوز از شهوتی در بند سخت — که زنی طعنه به قوم نیک بخت
منکر و بدخواه چو تو گرده لک است — از ره توحید حق اندر شک است
تیغ شک پای یقینت را شکست — کافتابی را کنی شهوت پرست
نیست شرمت ای سگ زشت و تباه — کافتابی را نهی جرم و گناه
با او از زشتی نمایی صد جفا — او به نرمی با تو خندد از صفا
منکری کان نور چون باشد فزون — که بود از طاقت انسان برون
آنکه رخشان چون مه تابان بود — کی نشان شهوت زنیان بود
نور حق ظاهر بود بر روی شان — بوی حق آید ز بام و کوی شان
جان و دل با حب حق پرداختند — آنچه جز حق بود با حق باختند

چونکه جانشان را حیات جان شده است | زان سبب دارند زجان خویش دست
جانشان چون قطره در دریا نهان | محویش آن محویان باشد بآن
نام من زان شد عیان عبدالمجید | که عبدیت از احدیت آمد پدید
باز عبدیت باحدیت مرور | کرد احدیت زعبدیت ظهور
بشنوند گر عاشقان از کم و بیش | مختفی گردد بس از انوی خویش
در دل من انقدر جوشی که است | همچو مجنون مست و مدهوشی که است
خود بگوش دل مرا آتش فروز | گفت چون پروانه در آتش بسوز
منکه خرمن سوخته زان آتشم | عاشق حسن خودم خود مهوشم

در حسن خویش گوید

گر شود حسنم ز باطن جلوه گر | کی کنم پروای لیلی دگر
عقل مجنونم کی بندد خیال | بنگرد در حسن گر جانم جمال
چه جمالی که خیالم خوش آراسته | گو بدین شکل خوشم آراسته
قامتم را ساخت چون سرو بهشت | صورتم را با دو جه حسن سرشت
گر بوصف سر سخن را سر کنم | در خیال آید که صد دفتر کنم
فکر سر در سر که غرق خویش بود | موج دریای تجلی بیش بود
سر که مهوش شد لباس تیره رنگ | که کند میدان فکر خویش تنگ
هر سر گر سر افشان شود | که خرد در کار او حیران شود
فکر در گردش که باشد در نگر | همچو گردون شد بلا گردان سر
چون نباشد فکر را بردی رشد | خود کجا از پای سر بر سر کشد
بین میان فرقه و فرق سرم | خط زد از ضلع (۱) سلاطین کشورم (۱)
سر که با خط خط که باشد نقش بست | رونق این آه آله را شکست
تا ازین خط حسن آدم شد پدید | هر که دیدش آه نمود و دم کشید
نیستش رنگ سیاهی و سفید | کس نخواند این خط که چشم کس ندید
خواهی ای دل گر در افشانی کنی | بهتر آنکه وصف پیشانی کنی
موج این دریا اگر خواهی نگر | چین پیشانی است کاید در نظر

(۱) صلح

لوح سیمین سینه ات این روشن ضمیر | که شود لایح ازو نور منیر
طرفه لوحی که در وی یک نقطه حرف | هر که دیدش دل گرفت از خود صرف
نقطهٔ خال سیاه را تقدیافت | محو آن ظلمت بظلمت ره نیافت
هر که رفت در ظلمت آباد عدم | خویش را پیوست با نور قدم
درک آن ننمودم و جان محو شد | گفتگویش از زبانم سهو شد
نگذر از فکری که فکر نو رسید | کج بکج خم زد که بی مسطر کشید
چون خم ابرو که فکرم خم زده | سینه که خم زد ببین که مسطر کم زده
خم زده چون سطرهٔ بالای کاف | مانع آفت چو تیغ بی غلاف
یا سقف آسمان چون نو | طاقت عشاق در طاقش گرد
یا که باشد خانهٔ جسیم جمال | دیده را دیدار او نبود ملال
خامه در هر خم که معنای کشد | در خم ابرو رسد آه کشد
حال این خامه کجا یابم عجب | کز خم این خم نمی جنبد ز جا
در کمینم خم نموده این کمان | تا که از مژگان زند تیری نهان
دور این نرگس که بود ندپا پی بر | پاسبان غنچه خار بی گزند
یا که باشد نرگسانم را پناه | تا شود از چشم نامحرم نگاه
در میانش چون در روشن نهفت | کز سر مژگان اشارت کرد گفت
کن تو دیدارم که من آن دیده ام | کز گل اسرار هو من چیده ام
خود بصیر باطنی من مو به مو | سبکرم انوار فیض فضل او
زد بلوح بینشم بینی علم | از ید خود صاحب لوح و قلم
تا از آنجا محمل ارواح جرس | میوزد بر من نسیم خوش نفس
کز سراغ یار زوجوییده هم | خود رواح غیب زو بوییده هم
لیلی هم کز حسن او حسن برد | میشود دیوانه مجنون خرد
تلخ کامان را دو عناب ترم | میکند شیرین زکان شکرم
حیثیت لعل لب مرا یاقوت تنگ | کز مخفی یا چو چشم میم تنگ
تو ز سر لب اگر داری تلاش | حمد الله تام او گوهیم فاش

زلبم تا لب پر از آب حیات   خضر اگر دیدی نگردیدی نجات
پیشتر در گوش دلها این سخن   گوید این چون طوطی شکرشکن
گر بخندد لب گره در دل نماند   ور بگوید نکتهٔ مشکل نماند
یک تبسم گر لب آرد در عمل   لذت جان بخشد و دل را اَمل
نقطهٔ باشد دهان در لب نهفت   که سخن پوشید و از تنگی نگفت
در دهان نقطه ام افتاده بذر   حرف که شیرین تر از کان قند
گویمت گر استعت داری باورم   شد نهان در نقطهٔ صد دفترم
اینکه گویم نقطهٔ باشد دهان   پر ز معنی بهتر از عیش جهان
در درّ دندان نم شبنم رسید   کز درون غنچه می آید پدید
شبنمی در غنچه میباشد نهان   چون توانم وصف آن یاقوت کان
آنکه دارد از هدایت در کف   نیست جز وصف زبانم را لغت
می پرستی کرده از نام خدا   مستم و سرمستی از جام خدا
زنده سازد مردهٔ غفلت بدم   گر بگوید نکتهٔ راز قدم
که ز ذوق باطنی دریابد این   لذت عرفان ایمان و یقین
گوش واکرده دهان از دو طرف   طالب دردانه باشد چون صدف
هر در معنی که می آید بیاد   جلوه در دروازهٔ گوشم نهاد
که کلام پاک را بی شک و ریب   مستمع میباشد از باطن بغیب
میشود پر گوهر بی نقص و عیب   حامل تصدیق از باران غیب
چاه حکمت در زنخدانم که کند   صد هزاران یوسف دل را فگند
چونکه جعد دلکش شد از سیماب نو   برگ گل در پیش رخسارم گرو
خود بحلقم حلقهٔ حبل الورید   که بگلزار وصالم بر کشید
یا دفت مرغ جان من ای گلعذار   زندگی خویش با وصل نگار
گر بپردازم بوصف سینه ام   صاف تر ز آئینه این آئینه ام
سینهٔ پاکیزهٔ بی کبر و کین   چون صدف پر گوهر حق الیقین
کو ز ذوق یار آمد چاک چاک   چون رخ آئینه از اندیشه پاک

بس کن ای عبدالمجید زین گفت و قند   طوطی نطقت درین قفس ببند
بین اگر چشم که باشد نورمند   رو ازین آئینه گرد بهره مند
گر ز وصف پای گیری تا بفرق   میشوی در بحر فکر خویش غرق
جمله اعضایت که از پا تا سرست   هر یکی از دیگری افزون ترست
گر همی خواهی که گردی بهره ور   جان و دل آئینه وحدت نگر
خستی گر آئینه نزدیک و دور   بین ولیکن نه بین چشم کور
چشم کوران گر سرمو دیده اند   این سر دعوی بما نکشوده اند
تار گیسو را که صانع بافته   پوست جانت را زمو شکافته
گر نه بینی حیف زین اوصاف تو   تو جنت جان عارفان از لاف تو
مو بمو زآثار هستی زد اثر   نیست یکموی ز موبافان خبر
تا نگردد کس چو مصباح مبین   کی بر افروزد کسی شمع یقین
کور کی یابد بجز راه در سراغ   چشم باید تا برد راه از چراغ
گوش بگشا چشم گر هستی بهن   زو چراغ است این فانوس تن
همچو شیطان دیده از آدم مهوش   گر چراغ است پروانه بکوش
خویش را پروانه آسا کن هلاک   تا شوی روشن چو این مصباح پاک
قبله دل تا ترا الله شود   چشم تو منظر نور الله شود
بس کن ای عبدالمجید حرف دیگر   کور را نبود بآئینه نظر
بر سر اسپ خودی گردی چو شاه   بر در دیگر نرستی چون گدا
خویش را آئینه آسا در نظر   خود بخود با وصف خود گردی نظر
ای تو جز تو حاظر و ناظر کی است   از تو بیتو باطن و ظاهر کی است
آنچه با تو اول و آخر تراست   متفق با باطن و ظاهر تراست
کانچه فرمود سبے همه در شان تست   چشم عالم بر در احسان تست
گر غنا خواهی پناه پیش گیر   در بقا خواهی فنائی پیش گیر
تا نگردی در پناه حق اسیر   کی شوی در حلقه مردان امیر
گر درین دریا درائی بی درنگ   منزل اول بود کام نهنگ

در وصف سخن گوید

حق ز موج رحمت از بحر کرم | تا نمود خرم گلستان عدم
خواست تا از بحر علم آرد برون | چون در روشن ز بطن کاف و نون
کاف و نون را چون گره بر بسته بود | از سخن عقد گره را برگشود
از سخن پیوست شد این سلسله | در زمین آسمان این زلزله
زلزله افکن به عالم شد از آن | که عالم معلوم شد از وی عیان
از سخن هر معنی نازک پدید | میشود چون گل که از گلبن دمید
زد بیرون از دجله وحدت نمی | تا ببخشد هر عدم را خرمی
که گلستان گردد از روی عدم | سر زند تا از نمی نامی قلم
تا قلم را زان نم نامی عیان | کرد تفصیل دو عالم را بیان
زد قلم یکسر ز جزو و کل رقم | بر ستور لوح تا گردد علم
گر قلم واد سخن را میدهد | لیک در حرف سخن سر می نهد
جز سخن نبود دل مجذوم را | تا کند زنده تن معدوم را
زنده سازد مردهٔ آواز را | میدراند پردهٔ هر راز را
زانکه دوران سخن در صورت است | مرکز آن نقطهٔ جام جم است
گر نشان گوید ز ذات بی نشان | گر عیان آید ولی باشد نهان
میشود پیدا ولی نبود بجسم | همچو عنقا کس نه بیند جز باسم
موج از دریای جود ذوالجلال | جز سخن نبود که نمود انتقال
هر بهاری کو بیاید در حمل | چون کلید قفل اسرار ازل
از دقائق با تو از راز نهان | کشف سازد از حقایق با توان
حق و باطل را ز فضل کارساز | جز سخن نبود که سازد امتیاز
هاتف غیبی است کاید در ندا | گویدت از رمز و اسرار خدا
از رخ مقصود بگشاید نقاب | خود نهان پوشیده در طور حجاب
بر همه کس روشنائی افکند | گوهر راز آشنائی افکند
مطلع انوار از غیب الغیوب | جز سخن نبود که آید در قلوب

در سخن جز دل ندارد محرمی ... آنچه خواهی خواه ز دل ای آدمی

هر کسی از جان همی گوید سخن ... از سخن جز دل نگوید جان من

گر کنی در سیر جان و دل سفر ... میشوی زالحان آن مطرب خبر

کاشف اسرار از گنج نهفت ... بشنوی زان نغمهٔ باطن که گفت

مطرب خوش لهجه با تو در نوشت ... هر دمی زد قبهٔ سر پرده هشت

هر قدر کز صوت در گوشت رسید ... در نظر کس را نمی آید پدید

در میان آید ولی باشد نهان ... هر نهان را فاش گوید با تو آن

جز سخن گو مفخر اهل ثواب ... ترجمان کاشف ام الکتاب

ای سخن از کاف و نون آراسته ... نقد عالم را بعقدت بسته

ای سخن از سین خود گوئی ثنا ... مسکنی در سایهٔ لطفش بنا

سین تو چون سینهٔ سینا بود ... سرمه سای دیدهٔ بینا بود

تا که پر شد سین تو سینا صفت ... از تجلا های نور معرفت

ای سخن تو سین خود را سینه ... سرهای غیب را گنجینه

تا که سین تو سخن را ساز کرد ... پرده ها از روی معنی باز کرد

داد سینت را ثبوتی از ثبات ... تا ازو این سنت احکام ثبت

سین تو چون سرهٔ صدره نشین ... سین تو سیاره سحار یقین

سین تو باشد سعادت را سند ... تاج فقر مفخر زو بر سر زند

سین تو شد مفخر اهل ثواب ... کز ثواب سایه سایی شد کتاب

در سند سایی که سین مورد خ شد ... ناسخ هر نسخهٔ منسوخ شد

تا که سین خاء بهم پرداختند ... کار مصباح الیقین را ساختند

تا که سین آورده خاء سرشت ... آمده مستور زین خمخانه مست

خاء ز خود افکنده در دلها خروش ... کز خم ساقی باقی کن تو نوش

خ خرد را روشنی بخشد ز نور ... همچو مصباح کز یقین افکنده نور

خ خیال طالبان را از خلل ... صاف خالی سازد از فیض ازل

خ خیال طالب نیکو خواص ... کرده از اندیشهٔ باطل خلاص

رخ که خود را بسته با نام خدا — تا رشد گیرند ازو اهل هدا
رخ خلایق را بخلاق مبین — خواهد و خوانند باخلاص و یقین
سین و خا را تا متصل آمد بنون — تا نهایت میکشد ما را جنون
نیست از حق جز خطاب امر کن — ما سوا را کل شیء هالک
کاف با نون نهایت گشته ضم — ابتدا و انتها آمد بهم
بین که صد معنی درین معنی گمست — گم چو قطره در میان قلزم است
اینهمه معنی که گنجد در سخن — خویش را کن محو معنی همچو من
مظهر اسرار هر معنی بود — جوهر دانش و دانایی بود
چشم بگشا باز بین گر عاقلی — در سخن رو کرده هر دانا دلی
هر خردمند گر خردمندی کند — از سخن لاف خردمندی زند
گر دلت چون بیضه مرغ نکوست — تو نگر که جنبش پرش از وست
بیضهٔ دل را ز هر پرورشش — میدمد از هر سخن عنقا روش
ای برادر شوق یار خوش نفس — خیزد از بسیار گفتگو بکس
میکند بسیار کس را گفتگو — غائبانه عاشق دیدار او
غائبانه عاشقی ایجان من — میشود بیدار ز تاثیر سخن
منکه میبینم سخن بی شک و ریب — میرسد در دل چو مائده ز غیب
چیست قرآن مائده کز آسمان — میرسد فیضش ز راه دل نهان
که غذای جانم از جام خداست — در خیال نام انعام خداست
که کلام حق بود ساقی و جام — مستمع را باده نوشانه مدام
خواهی باشی مست جام ذوالمنن — از کلام حق بیاموز همچو من
نور قرآن در دل آید گر پدید — قوت جانست و احسان وحید
تو مشو چون قوم موسی بی ادب — که بجز این مائده خواهی ز رب
تو بجز این مائده هر شان (۱) مکن — رو بجای شکر این کفران مکن
تا سخن از لامکان آمد پدید — دیدنش از دیدهٔ جان کس ندید
که سخن از عالم امرست و بس — از سخن در تن مرا آمد نفس

(۱) هرمان — یا — ارمان —

از سخن هر دل که دارد زنده گی — باشد آن دل باعث جوینده گی
گوش دل را تا که وا کرده دهن — درگه مقصود بگشاده بمن
که سخن در دل بود آب حیات — زنده دل را داد از غفلت نجات
زنده دل باید که تا بیند چو من — که سخن جان است جان او را چو تن
هر که از جان سخن جان یافته — سلطنت با بخت و دوران یافته
یوسف جان را سخن خواهد خرد — گوهرفشانی نماید از خرد
گر سخن در جلوه آید نو به نو — جان صد محمود را سازد گرو
گاه محمودی شود گاهی ایاز — لب بحکم امر بگشاید بناز
گاه زمعنی میزند بر سر چو تاج — گاه ز اقلیم بدن گیرد خراج
چون ایاز خاص میر دید کلام — تا شود محمود دل پیشش غلام
از سخن گر پر شود این دفترم — میشود شاهان عالم چاکرم
خواهی باشی بر همه عالم امیر — چون مریدان از سخن رو بهره گیر
که سخن گو را سخندان شد مرید — از سخن جان سخندان را خرید
گر حقیقت خواهی از من یاد گیر — که سخن بود جز معنای پیر
در دو عالم جز سخن کی بود امام — که هدایت کن بود با حق مدام
قند را هر کس نماید در سخن — مقتدا گردد بعالم سید من
شکر میگویم ز احسان وحید — که مرا از اهل ایقان آفرید
از من آن بهتر که در ضمن سخن — اعتقاد بد نیارد در بدن
بهر آنکه باشد از معنا فهیم — هر سخن کآید بود در یتیم
که سخندان را سخن چون جوهر است — نی زبهر سیم محتاج زر است
بهر زر ما پیش کس نشتافتیم — چون صدف بر خود گهر را یافتیم
طعنه ام بر مالکان سیم و زر — که ندارد از گوهر معنی خبر
از سخن گر گوهر معنی برم — خسته سازم قبله سیم و زرم
هر کسی را کی سخن آسان بود — تا نداند گوهر جنس جان بود
تا نگردد در سخن محو و فنا — کی زمعنای سخن یابد غنا

جز سخن نگشود سر ار نهفت لیک بر هیئت کسی ناید بمفت
اکثری را گفتگویش آن بود که خطرناک و هلاک جان بود
زانکه در دنیا همه شود و زیان اکثری دیدند از نطق زبان
که زدانا سی دل ای عبد المجید مقبلان را مقبلی آید پدید
از سخن گویم حقیقت گر تمام پا بلغزد از خردمندان عام
گر ز معنی نیست در جانت عطا پس مگو تو اهل معنی را خطا
آنکه از عرفان معنی گشود چون خطای ازوی آید در وجود
خود نخواندی حرف از معنی درست از قصور اندر طریق فهم تست
هر که را در دل نباشد معرفت کی ببیند دیگری را زین صفت
از ره طعنه بمصباح الیقین زد تمسخر یک خری از کبر و کین
کز دقائقها و از حرف بلند نیست مصباح را بغیر از وعظ و پند
نیست چیزی کاهل معنی پی برد تا که گم گردد برو عقل و خرد
از خیال خویش حیله ساختند جوهر معنی ازین نشناختند
از بهار فیض نگرفتند ثمر از ره معنی و صورت بی خبر
گرچه تفسیرات مصباح الیقین شد به هیچ رو بگرداند ازین
پر بود مصباح ز نور معرفت کی ببیند آنکه باشد سگ صفت
زانکه در ظلمت سگان ماوا کنند نور اگر بینند پس غوغا کنند
دور شو ای سگ ز شیران ازل تا نیفتی در دم تیغ اجل
از کلام حق ترا عبد المجید باورت نبود که گوید ای پلید
گفته سعدیست ای اهل هوا دیو بگریزد ز قرآن خدا
نفس تو صد جا شنیده زین کلام ساعتی بر تو نشد تابع و رام
بشنو از شبلی شه فرزانه مرد عوعو سگ را بجود تعبیر کرد
مرد معنی کز می معنی بجو رد تا ز بانگ سگ بجود تعبیر برد
زانکه کرد او جمله را نسبت بدوست بلکه میگفت آنچه باشد جمله از دوست
بین که مردان را همین جهد است و جد که گشاید دیده با نور احد

راه مردان را ز مردان یاد گیر / کو بتو آموزد حرف دل پذیر
خدمت مرد محقق کن مدام / کو چو خود سازد ترا مرد تمام
ای برادر گر تو هستی حق پرست / گوش را دروازه از حق کش نه بست
گر شوی آگه تو از راز نهفت / این بگوش دل شنو در دل گفت
گرچه دو گوشت بود یک بشنود / زانکه از یک آید از دیگر رود
هر صدا و صوت گر زیر و بم است / گر بهر دم میدمد از یک دم است
جنبش موجی که در دریا خوش است / قطرهٔ از بحر بی پایان اوست
گو همیت بشنو از آن صاحب نظر / پر ز معنی بود چون کان شکر
زان بود تیر بلا را او هدف / که در معنی نمودش در صدف
گر تو بینا گردی از نور یقین / او ز هر آئینه سے تابد ببین
همچنان کز روزن عبد المجید / نور مصباح شد ز هر روزن پدید
تابد از آئینهٔ احیاد نور / زانکه از مصباح ارواح شد ظهور
مظهر او گاه روح و گه بدن / میشود گرد اسینے با وجه حسن
نور جسمانی و روحانی گذر / تا ازین معنی بجو دریا سے گهر
مخزن اسرار حق باشد کسی / که نمود اظهار این معنی بسی
گر نگردی همچو مصباح پر فروغ / چیست ای تیره دلان لاف دروغ
کی شود در آتش عشق هر خسی / تا سمندر وار نبود گر کسی
چشم اهل طعنه زن را نور نیست / ورنه سر حق ازین مستور نیست
گر نباشد کور را مکر و دروغ / چون نباشد نور مصباح را فروغ
بحر اظهار است گر بیند کسی / کی شود احصار دریا از خسی
این بود دریای پر گوهر ز نور / کی نکبت آری تو زین وهم و قصور
همچو حرف کنت کنزاً ای نگار / جوهر معنی ازین است آشکار
گر کسی را لطف حق باشد دلیل / کی شود ز ابلیس گمراه و ذلیل
چون تو صد ابلیس گر باشد کمین / کے خورد لغزش از و اهل یقین
گر نه از رانده گان کردگار / چون ببینی با عزیزان از حقار

زین حقیر دیدن چه باشد پیش ازین | که تمسخر میزنی با اهل دین
زین تمسخر خدیث شود ایدل سیاه | که نداری ز عارفان حق حیاه
عارفی گفتا که قوم پر حیل | دل سیاه کردند مصحف در بغل
راست گفتا زانکه قوم پر خطاب | نیستش فیضی بجز حرف کتاب
که ز دریا جز حباب این قوم کور | کی به بیند زیر او موج نور
ای برادر از سبب انعارفان | کس بکرد تکذیب جز اهل گمان
کیست دانی عارفان کردگار | که به بن نگذارد این گرد و غبار
چون منافق وار قوم پر حیل | که بگفتند با خدا کذب و دغل
خود بظلم خویش در ظلمت سرا | ماندن از تکذیب با خشم خدا
تا نگردد کس چو مصباح مبین | کی بر فروزد باد شمع یقین
از یقین گر تو نداری فتح باب | زان روا داری الصدیقان خطاب
خود سواری را نمیدانی متاز | مرد میدان نیستی بر خود مناز
نکته ها باشد چو تیغ بیغلاف | مسکنم قصد سر اهل خلاف
گر تو بار پیل بردار سے بیا | ورنه بنشین و مجنبانش زجا
گر توئی دجال در زور آوری | کی کنی باطل سد اسکندری
قادری کز قدرت او دارد سند | اولیا را سیجو سد افگن کند
تا که از اغوای دجال لعین | باشد در عصمت همه اهل یقین
ما که کردیم سد اسکندر بناه | تا شویم اسلام را پشت و پناه
بین که هر لوزی دلیل آمد بنور | خود دلیلش را ندانند چشم کور
آفریداو بار الهی این سخن | تا خسیسان را کشیم از بیخ و بن
گر بود توفیق حق دارا ورم | کام هر در را چو حیدر میدرم
طاعنان و طاغیان را جامن | نیست جز غفلت زسوی ذوالمنن
زانکه از غفلت بحرف اهل نور | می نهد انگشت از کبر و غرور
همچو آن تکذیب کز دی قیاس | بسته با آن عارف جوهر شناس
تیز فهمی بود یک صاحب زکاء | که بجو بر راه بودش از نگاه

امتیاز هر جواهر بی گمان — می نمودی او بقسم جسم و جان

هر عدو کزوی علامت می شنید — آمدند در سوی آن شیخ وحید.

چونکه آمد اجتماع هر عدو — در حضور گوهر رخشان او

می شد از وی آشکارا هرکه دید — صد نشان گوهر یزدان پدید

کم نشد گرچه که دیدند صد نشان — از فروغ ماه بانگ این سگان

هر دم از وی می نمودند جستجو — که ز حال خویش با ما بازگو

تا یقین ما بتو گردد قرین — گوییت صد مرحبا و آفرین

دیده را از کحل این جوهر دهیم — تاج جان ترا بر سر نهیم.

حجت باطل پر از مکر و فریب. — معرضه کردند بر آن مسکین غریب

که تو از ما این تفوق یافتی — پیشتر از ما کجا بشتافتی..

سالها ما از پیش جان سوختیم — که زیک مکتب سبق آموختیم

پس بیا اسرار خود بر ما نما — یا بگو با خود کرا داری گواه

تا دگر کس را شوی آموزگار — کز تو آموزند خلق روزگار

داد پاسخ آن جوان مرد ازل — کای گروی ناقصان بی عمل.

تو مپیچ بر خویش این تلبیس را — بگسلان این رشتهٔ ابلیس را

پیش خاصان حجت باطل میار — زانکه خاصان خالص آمد از غبار

چشم خویش از خواب غفلت باز کن — ترک خود بینی و کبر و آز کن

گوش کن گویم مقالات درست — بود با من دایم این فیض نخست

از چه آن معروف را عرف دیگر — باید و شاید بگو ای بی خبر

زر خالص را به تعریف سفال — نیست چندان احتیاج ای بی کمال

هر کرا نوری بدل آید پدید — گوهر عرفان بچشم خویش دید

دیده جوهر شناسان را حجاب — نیست از فضل کریم مستطاب

علم این جوهر شناسی جوهر است — غیر ازین جوهر همه درد سر است

گر ازین جوهر کسی نشناخته — خود ستائی پیشهٔ خود ساخته

این عجب کز جوهر خود غافلی — غافلان را نیست جز بیجا صیلی

تو ازین غفلت نداری هیچ باک | که نهادی جوهرت در زیر خاک
کوه ازچه ازهمه علیا تر است | که درونش پر ز لعل و گوهر است
با سلیمان بود آن گوهر نگین | که بفرمانش شد روی زمین
باورت نبود بچشم خود نگر | تاج شاهان نیست جز لعل و گهر
آنکه در نزدیک حق باشد قبول | گوهر عرفان از و آید حصول
بیگمان کو اولیاء حق بود | منفیض از جوهر مطلق بود
غیر اهل الله که دارد این شرف | که بیارد گوهر عرفان بکف
چشم شان دریای پرگوهر بود | فکر شان غواص بحر و بر بود
پیش چشم عاشقان روشن تر است | کانچه بیند و بگویند جوهر است
هر سخن کز کان دل آید برون | زهر جواهر باشد این جوهر فزون
گرچه این جوهر بیاسانی آمده | خود ز دریای معانی آمده
گر ازین عرفان دلیلی آورم | غرق نور خود چو ماه و اخترم
این ترحم گر بکس از حق رسید | شد چو من در جوهر خود ناپدید
کس نداند قیمت دردانه | تا نباشد عاقل و فرزانه
گوهر رخشان مصباح الیقین | گر تو خواهی چشم بگشا و ببین
نیست لازم گفتن ای عبدالمجید | در خور بیگانه این گفت و شنید
معرفت از خویش تا حق ای امین | خواهی زین آئینهٔ مصباح بین
اندرین با نور مصباح الیقین | میشود شامل باهل طاهرین
زانکه پاکان را ز فضل ذوالمنن | میشود مفتاح اعمال حسن
که دلیل خودشناسی او بود | خودشناسی ازهمه نیکو بود
گر شناسائی خودی راز دان | میشود عرفان معبود جهان
تا بیارد نقش خود در نظر | که چه باشد مایهٔ جنس بشر
خویش را بیند بخویش آئینه وار | اندر آن آئینه عکس آن نگار
بیند از آثار پرتوهاے حق | از دلائلهای قدرتهاے حق
هر کرا این معرفت باشد ضرور | قدر هر ادراک هر وجه مرور

تا ازین ادراک کشف راه شود / اندرین راه از خدا آگاه شود
بهر این عرفان کریم ارجمند / آدمی را آفریده ای هوشمند
یعنی گر این صورت از معنی تهی است / صورت بی معنی در عالم کجاست
گر درین صورت نبینی حیف حیف / چون بدانی ذات آن حکیم لطیف
بین که آدم آیت دیدار اوست / ملک جانش مصحف اسرار اوست
گرچه تن ظاهر ز خاک و خون بود / ذات آدم معنی بیچون بود
زین سبب برتر بود از چند و چون / کادمی نبود ز جنس خاک و خون
نیست از جنسی که آید در نظر / بل نیاید هیچ در درک بشر
خود چنین است درک او بس محال / کی شود ادراکش از وهم و خیال
عقل را نبود بر او کاید فزون / کز قیاس و فکر عقل آید برون
هیچ شکلی نیست او را ای عزیز / که در آید او با دراک و تمیز
باشد آن سر خدای لایزال / که بود پاک و منزه از مثال
کی شود سر نهان کردگار / از تقاضای طبیعت آشکار
گر خدا کس را ازین ندهد خبر / کس چه داند این حقیقت ای پسر
حق نفرمود این سخن را آشکار / خود چه گویم من ز سر کردگار
سر حق خواهی تو ای دار المقام / بگذر از جسم و بسوی دل خرام
ور تو میخواهی که بینی ای نگار / بین تو در آئینهٔ دل آشکار
عرش حق دل را که خوانی ای وحید / بین ز عرش حق چه می آید پدید
خواهی مکشوفت شود ای معنوی / نیست بهتر ازین سر قوسی
زانکه این سر معظم آشکار / خود نگردد جز با دم آشکار
کانچه حکمت از خدا در عالم است / آن همه در آدمی آدم است
ذات انسانی که آمد جام جم / هر دو عالم با او یک جا شد بهم
جمله با و سر همه یک دیده کن / سیر باطن را درین آئینه کن
بر همه اشیا که نامش عالم است / معرفت ما را کلیدش آدم است
آنچه می بینی بعالم پیشوا / نیست غیر از انبیا و اولیا

نی که در عالم کسی محرم نبود بود لیکن بهتر از آدم نبود
کس ازین جز اهل حق آگه نیافت جاهل گمره درین ره ره نیافت
هر کرا باشد چنین احوال حال شد عطای حق مر او را بی سؤال
کس ندید از علم درسی این معید کی کسی دریا بد از گفت و شنید
کس نیاید این بعلم صرف و نحو جز تحیر ماندن و حیران و محو
ما که کردیم جسم خاکی را بلاک یافتیم از نور حضرت جان پاک
هر که محو آیت دیدار ماند حرف از ماضی و مستقبل نراند
ما نه دیگر حرف خط را خوانده ایم نی حدیث ما و من را رانده ایم
زانکه حق را با همه غیرت بود دوستانش غرقه حیرت بود
هر کرا باشد ازین دولت نشان میشود پیدا ز سیمایش عیان
آنهمه در سیر جان بشتافتند فعل حق از فعل خود بشناختند
نی که از خود بخبر افتاده اند با امید پا و سر افتاده اند
خالقیکه با تو داد این پا و سر باشی باید از سر و پایت خبر
خواهی این عرفان تو ای والا نسب هر حقیقت را ز نفس خود طلب
زانکه خالق بهتر از تو کس نساخت خویش را باید بران وجه شناخت
اینچنین باید که بشناسی و بس که ندانند جز تو بهتر هیچ کس.
معرفت لازم بود بر آدمی که بخود بینی عجائب عالمی
عالمی کانجا چه گویم چون بود چون کجا آنجا که خود بیچون بود
با تو گویم در نگر ای هوشمند چیزها گو با تو بیچون است و چند
در و لذت لطف و مهر و خشم و قهر آنهمه بیچند و چون است در نگر
عقل و عشق و دانش و گفت و شنود این همه بی چند و چون و کیف بود
پس ترا از روح تو گویم چنان ذات بیکیف و کم است و بی نشان
که ضمیرت از دو کون برساخته روح قدسی را بر آن پرداخته
از دم حق دم که در آدم دمید شد از هیچون بی برنگ چون پدید
آنیقدر رمزیکه با تو از من است پادشاه مملکت بین در تن است

رو تو در آئینهٔ دل کن نگاه / که بملک خود چسان باشی تو شاه
بین بملک خویش ای صاحب خرد / جسم تو از تو چسان فرمان برد
جان چو فرمان مینماید ای عمو / جسم دارد طاعت فرمان او
آنچه فرماید ز باطن روح پاک / میبرد فرمان مراورا جسم خاک
بین همه اعضا باعضایت تمام / هست در فرمان روح تو مدام
پیش ازان کو حکم راند او چنید / یک اراده با تو خواهد شد پدید
هر اراده کز تو خیزد از نخست / زان اراده فعل تو آید درست
باز دانی زین اراده ای مرید / اول از تو غیبتی آید پدید
خود ازین غیبت بعرش دل تو نیز / میکنی تدبیر امر خویش نیز
زانکه مستولی شود در عرش دل / راست شد کار دل ای حق مستقل
مملکت آنچه ترا در تن که هست / میتوانی از بر آتش کار بست
ای مصفا این سخن را نیست تمام / نشنود این سر خردمندان عام

اشارتست بقوه واهمه که اکثری خلائق را قوت واهمهٔ شیطانی شان بر قوهٔ عقلانی رحمانی مسلط گردیده و از راه عرفان و ایقان باز مانده و بر طلب جاه کوشیده‌اند و زندگانی دنیای فانی را برای خود غنیمت دانسته‌اند.

ای برادر بشنو از من بیش و کم / در بیان نفس پر تشویش و وهم
در شناسائی مرورا ای نکو / خصم او بنود بغیر از وهم او
قوت واهمه کس را این خلل / میرساند بشنو از من فی المثل
این کند بر خاطر مردم گذر / نی که گردم مفلس و محتاج زر
از پی نفقه روم صبح و شام / تا به آن دم که شود عمرش تمام
بهر آنکه خوش نشینم با عیال / تا شویم آسوده و آسوده حال
این ندانند که قسمت بیشتر / کس نیاورد و نخواهد شد دگر
حق بود رزاق ترا نعم الوکیل / به ز حق که بود بگو ای بیدلیل
گر سگ وهمش در آید در شکار / اکثری را باز میدارد ز کار
میشود از وهم و گمراهی مدام / از ره حق خلق عالم را تمام

همچو آن محروص مرد کفش دوز / عام احمق لافک و جاهل هنوز
پر ز ظلمت باطنش از چرک و کین / جاهل بدخواه و نادان و کهین
بی غیور و بی شعور و خودپسند / هزل گوی و جنگجوی و حیله چند
گر ز هر خوبی برآید بیش نان / مشفق آن بود افزون بیگمان
احمق نادان بی علم و هنر / در پی آبشخوار و خور چون گاو خر
خان و مانش گر کسی کردی گذر / همچو کور مسک از خوف و خطر
دیدیش لیکن عجب اهل غرض / نسیه دادن داشت مال بعوض
با وجود آنکه بی سیم و درم / خویش را پنداشت از کس محترم
آشنائی کردی از مکر و فریب / تا کند نسیه ز مسکین و غریب
چون ز کس نسیه نمودی بیش و کم / کردی صرف روده و بطن و شکم
پس ندادی آن نسیه گر را دل گزید / چون جماع سگ برسوائی کشید
سکه با مردم نمودی شیب و شین / بهر نعلین دو صد جا کرد دین
جوره کفش دوخت حرصش بر فروخت / بر دو صد جا وعده کرد ایمان فروخت
چون بیامد وامدارش در خروش / میزد او دست تک بر لوبک چو موش
دیش غم سوخت جان از دوخت دوز / صبح اقبالش نیامد بر فروز
از پی این درز و دوز او میشتافت / از دروش حرص چشم دل شکافت
عمر در پایان و پا در گل فرو / ماند زو جیب دریده بی رفو
عمر پایان برد در کار عبث / یاد از رزاق نارد زان حدث
اشقیا را این نشان آمد پدید / گر ز دنیا شد و از حق برید
گر ز رزاقی خالق منکری / میشود بر تو جز گمان کافری
آنچه قسمت کرده باشد بیش و کم / میرساند بر تو بی تشویش و وهم
ور از آن چیزی ترا قسمت نکرد / تو نباید دل ز خالق داشت سرد
آنچه خالق با تو داد از بیش و کم / محض حکمت باشد و فضل و کرم
چند کت این لغزیدن از حق دمبدم / رو چو مردان کن ز فرق سر قدم
تو نه مردی بلکه موری بوده ای / بر شکم نعلین خود فرسوده ای

در نخ نعلین پا آویختی   راه خود از عنکبوت آمیختی

نیستی جز عنکبوت ایشوم کش   که نهادی دام بر صید مگس

خویش را بندی بپا تا بتو شد   ای اسیر ما و من بیخ تو کند

خود بدامی می نهی دام دگر   همچو صیدی در پی صید دگر

در حجاب چرمک خامی هنوز   ورنه کب تو بتو گوید رموز

خود در دشت گوید ای دون دواب   سر بدر کن چون من از چرم حجاب

گر نمیدانی از این معنی رموز   چرمک نیم خامت بر آتش بسوز

کی ترا شفره شود روزی شفیع   کی شود چرم خودی از وی صفی

چون برنده گر ببرانی رسی   سیدری این چرم نسیان و نسی

هر که شد در بند نفس خود اسیر   میشود او همچو آن نسیه پذیر

ای برادر همچو مرد کفش دوز   خویش را در آتش حسرت[1] مسوز

مدتی این چرم خودی زینسان تنگ   که ور ابخیه زنی از چنگ و نوک

همچو او بخیه مزن از منکر سیه   جلد پا بهتر ز نعلین رزی

هر که زو پوشید خود ذت از نبا   پابرهنه در بیابان فنا

پابرهنه رو که این وادی تمام   کی شود هرگز بکفش ننگ و نام

گفت با موسی خداوند غیور   فاخلع النعلین در میقات طور

رو تو نعلین خود از پا گذار   شو بخلوت خانهٔ عشق نگار

از کلیم الله کجا تو بهتری   که تو نعلین خود بی خود بری

به ز موسی تو کسی نیستی ای بی شعور   بس بنه جلد خودی رو با حضور

که غیور است ذات پاک ایزدی   محترز باید شد از کفش خودی

میکند حق با کسی چون لطف عام   از خودی آید بسوی حق تمام

رو تو در طور دل ای عبد الحمید   شو بنور الله تمامی ناپدید

در طریق عشق نبود دوخت و دوز   بلکه نقد هر دو عالم را بسوز

هر کرا باشد بدنیا همتش   بیش از دنیا نباشد قیمتش

از پی ناچیز چیزی شد زبون   که بود همسلک این دنیای دون

(۱) حرشت

همت او کار نفسانی بود   چون کند شاهی که زندانی بود

العزیز هر چیز که ترا در فکر لایعنی و باطل خود پرستی می انداز د آن از وسوسه دیو دم خناس است که در سینه های مردم جا گرفته چون دم بمجرای دم سیر دارد از طائفه جن و انس قوله تعالی یوسوس فی صدور الناس من الجنة و الناس

ترا چیزیکه میدارد به وسواس   بود مکر و فریب دیو خناس
مشو در دام این کافر گرفتار   تو پندم گوش کن زنهار زنهار
یقین میدان که این خناس ظالم   نگذارد کسی ایمان سالم
همیشه در پی آزار و کین است   خلل انداز صدر مؤمنین است
بهر نحوی بود اندر فریبت   که تا از دین کشد جان غریبت
مصفا تو مشو غافل ازین کار   ز اغوا کردن ابلیس غدار

مناجات

الحذر از دست این نفس زبون
در پناه خود نگهدارم کنون

انتها